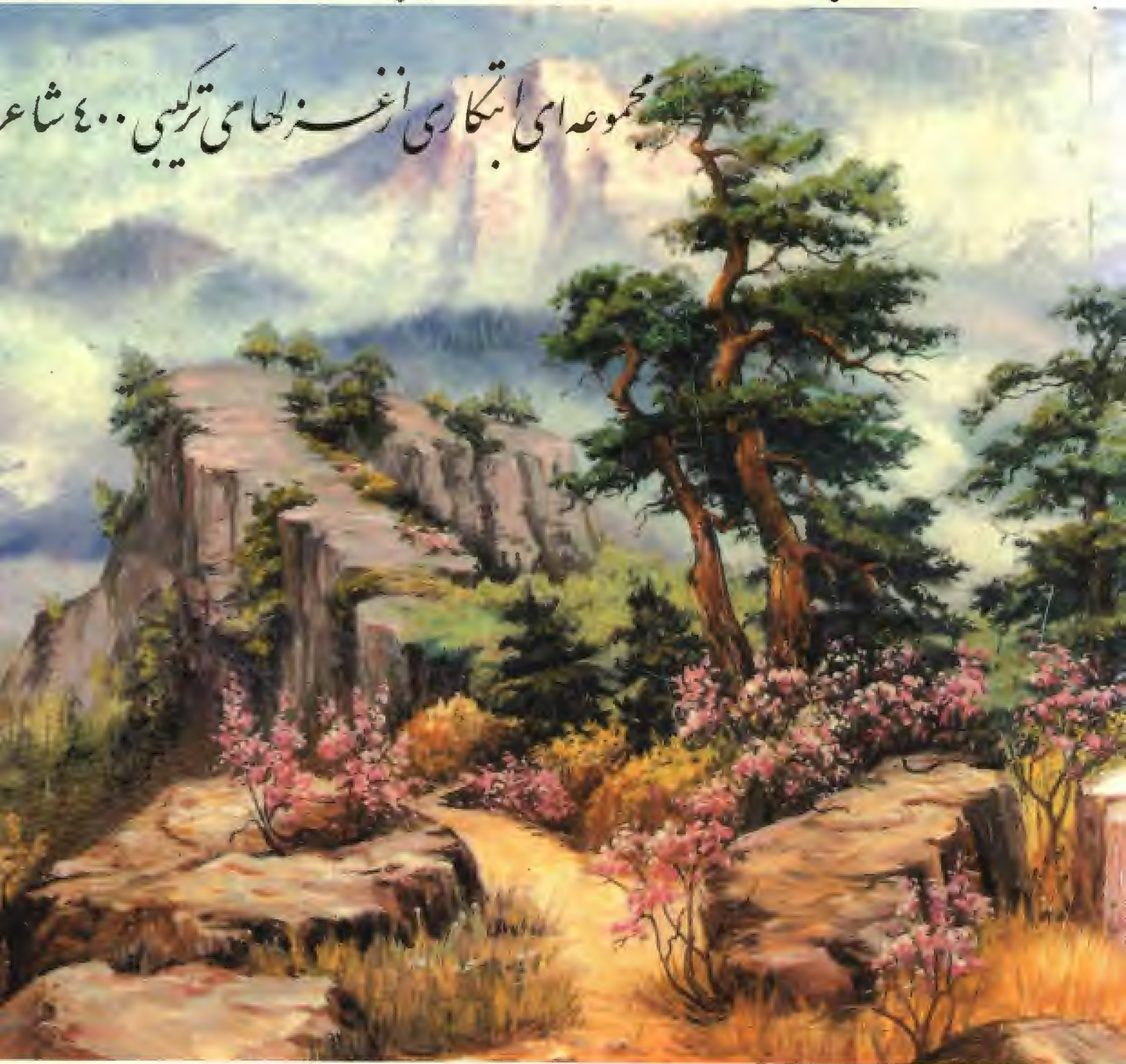
بوستان خیال



تألیف:
بکتاش قلی ابدال رومی (= قرن دهم)

باتحقیق و تصحیح و مقدمه:
محمدعلی کوشا

بوستان خیال

انتشارات نهاوندی

زسر سودای مه‌رویان بدر کردن توان؟ نتوان
طریق عشقبازی را دگر کردن توان؟ نتوان «نصیری»

زدل مهر مه‌رویت بدر کردن توان؟ نتوان
به غیر از عاشقی کارِ دگر کردن توان؟ نتوان «حالتی»

نگارا بر سر کویت گذر کردن توان؟ نتوان
به خوبی جز تو در عالم نظر کردن توان؟ نتوان «شیخی»

زتیر غمزه چشمت حذر کردن توان؟ نتوان
از این معنی رقیبان را خبر کردن توان؟ نتوان «سایلی»

زملک خویش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان
قضای آسمانی را دگر کردن توان؟ نتوان «سایلی»

نظر بر عارض آن سیمبر کردن توان؟ نتوان
وزآن روی چو گل قطع نظر کردن توان؟ نتوان «سایلی»

مؤسسه فرهنگی و انتشارات
نهاوندی

طرح روی جلد: اقتباس از کتاب «هنرکدهٔ عسگری»
اسماعیل عسگری «گرّوسی»



بوستان خیال

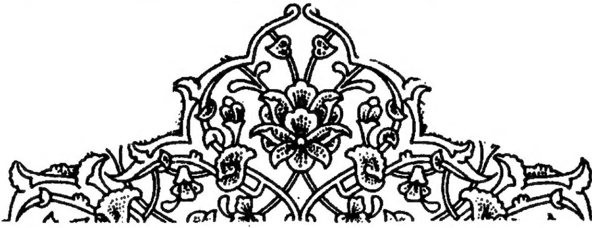
مجموعه ای ابتکاری از غزلهای ترکیبی ۴۰۰ شاعر

تألیف:

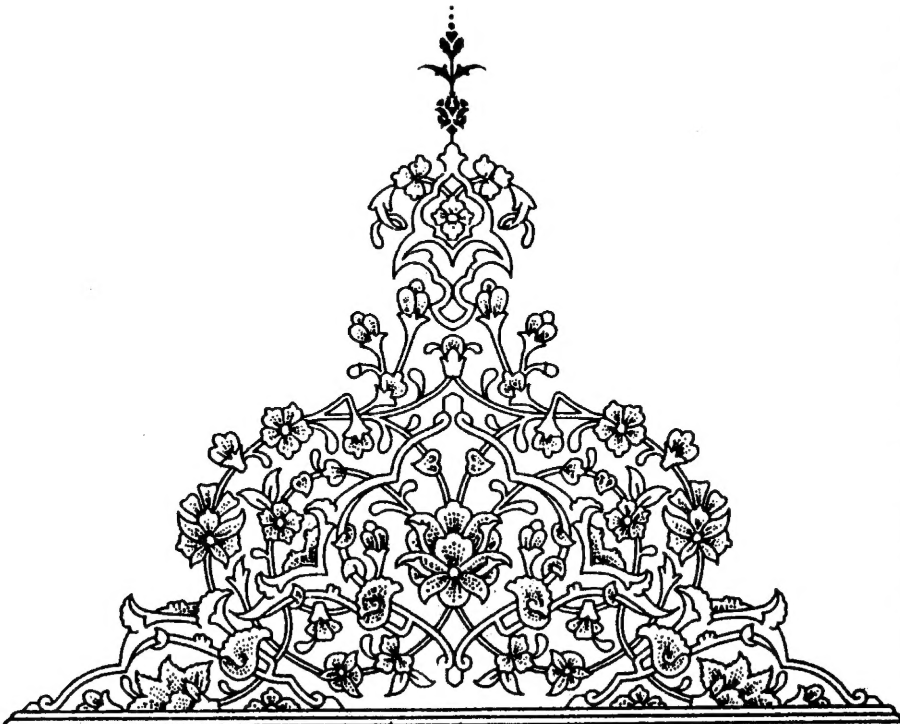
بکتاش قلی ابدال رومی (= قرن دهم)

باتحقیق و تصحیح و مقدمه:

محمد علی کوشا



بسم الله الرحمن الرحيم





بوستان خیال

(مجموعه‌ای ابتکاری از غزلهای ترکیبی ۴۰۰ شاعر)

مؤلف: .... بکتاش قلی ابدال رومی (قرن دهم)

تحقیق و تصحیح: .... محمّدعلی کوشا

ناشر: .... انتشارات نهاوندی

حروفچینی: .... سجّاد، ۷۴۴۱۹۵

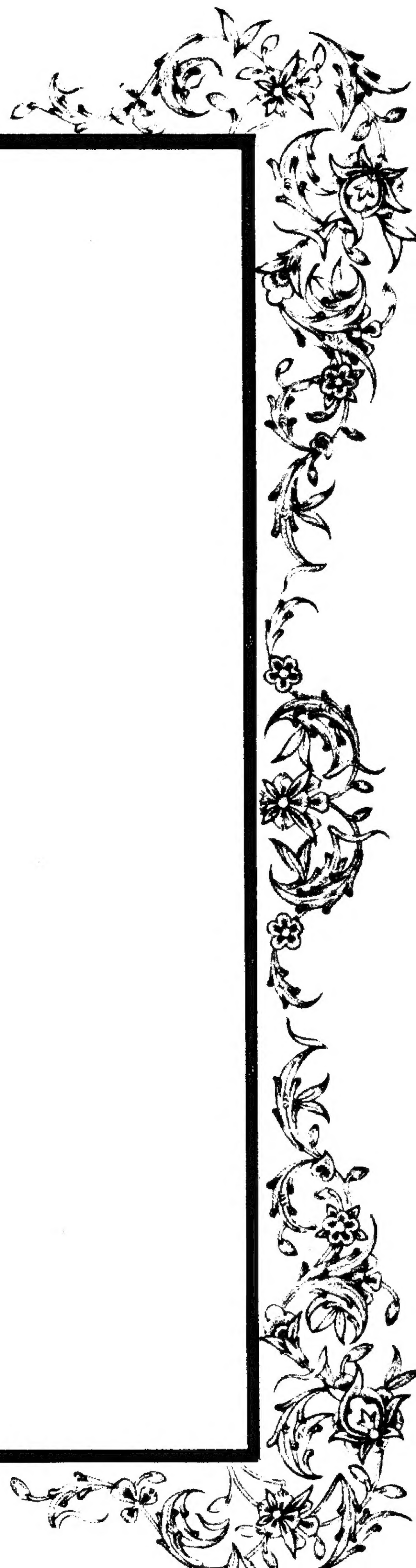
تیراژ: .... ۲۰۰۰ جلد

نوبت چاپ: .... اول

تاریخ چاپ: .... تابستان ۱۳۷۶

چاپ: .... نهضت

قیمت: .... ۹۰۰ تومان



فهرست مطالب

مدخل و درآمدی بر بوستان خیال ۱۱
نگاهی به شعر و شاعری در کتاب و سنّت ۱۴
ویژگی گروه اوّل ۱۵
ویژگی گروه دوم ۱۷
شناخت انواع شعر ۲۲
قافیه ۲۳
انواع شعر ۲۴
تخلّص ۲۵
۱ـ قصیده ۲۵
۲ـ غزل ۲۶
۳ـ ملمّع ۲۹
۴ـ قطعه ۳۰
۵ـ رباعی ۳۰
۶ـ دوبیتی ۳۱
۷ـ مثنوی ۳۱
۸ـ مسمّط ۳۱
قسمتی از بهاریّه مسمّط قاآنی ۳۳
قسمتی از میلادیّه مسمّط قائم مقام فراهانی ۳۴
۹ـ ترکیب‌بند و ترجیع‌بند ۳۶
۱۰ـ مربّع، مخمّس و مسدّس ترکیب ۳۶
۱۱ـ مربّع و مخمّس و مسدّس (تضمین) ۳۸
۱۲ـ مستزاد ۳۹
بوستان خیال ۴۱
نسخه‌های بوستان خیال ۴۲
نسخه‌های دیگر بوستان خیال ۴۴
سخنی در تصحیح و تحقیق این کتاب ۴۵

مقدّمهٔ مؤلّف ۴۷
مؤلّف گوید ۴۹
بسمله در شعر شاعران ۵۰
بسمله در شعر جامی ۵۱
در مدح رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلّم ۵۲
در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام ۵۴

آغاز غزلها

حرف «الف» ۵۷
حرف «ب» ۹۰
حرف «ت» ۹۶
حرف «ث» ۱۲۳
حرف «ج» ۱۲۴
حرف «ح» ۱۲۶
حرف «خ» ۱۳۷
حرف «د» ۱۲۸
حرف «ذ» ۱۶۳
حرف «ر» ۱۶۴
حرف «ز» ۱۷۱
حرف «س» ۱۷۳
حرف «ش» ۱۷۶
حرف «ص» ۱۹۱
حرف «ض» ۱۹۲
حرف «ط» ۱۹۳
حرف «ع» ۱۹۴
حرف «غ» ۱۹۵
حرف «ف» ۱۹۶
حرف «ق» ۱۹۷
حرف «ک» ۱۹۸
حرف «گ» ۲۰۰
حرف «ل» ۲۰۱
حرف «م» ۲۰۵
حرف «ن» ۲۲۰
حرف «و» ۲۳۷
حرف «ه» ۲۴۹
حرف «ی» ۲۶۴
فهرست اعلام ۲۷۵
فهرست منابع ۲۸۷

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد و سپاس و شکر بی قیاس حضرت مهیمن متعال که از نطق اهل قیل و قال محققان
علوم و افضال و ارباب کشف در وجد و حال و مدققان فضل و کمال از ادای مقال
ثنای ذات و صفات او عاجز و قاصر اند و لطایف نعوت و درود نامعدود نثار
بارگاه حضرت با نعمت مسندنشین اقلیم رسالت که سریر رفیع نبوت به ذات
خجسته صفات با برکات آن عالی حضرت مزین و منور است و از نفحات نسیم عنبر
شمیم گیسوی مشکبوی او عالم و آدم معطر محمد عربی آبروی هر دو سرا فرد
که هر که خاک درش نیست خاک بر سر او ؛ صلی الله علیه و آله و سلم ؛ و روایح مدایح و
مناقب که از صفایح ضمیر منیر آفتاب تنویر مقدسان آفاق با عنبت [?] و تابع الاطلاق
فایض گشته نثار مرقد و مشهد معطر حضرت سید ولایت و پناه اهل هدایت و عمده
اهل فصاحت و زبده اهل بلاغت امیرالمؤمنین علی ابن ابی طالب و ائمه معصومین
صلوات الله علی نبینا علیه و علیهم اجمعین اما بعد چنین گوید فقیر حقیر بی بضاعت کم

نمونهٔ نسخهٔ خطّی «بوستان خیال» صفحهٔ ۱، به شماره ۳۸۵، از کتابخانه موزهٔ ملّی ایران

(مجموعه حسین ثقفی اعزاز)



درآمد بخاطر مرا این خیال | که نظمی کنم جمع از ارباب حال

کنم جمع از صدق و اخلاص جمع | که باشد ببزم بزرگان چو شمع

نهم نام او بوستان خیال | برم تحفه نزد اهل کمال

زمن در جهان یادگاری بود | چو در لایق گوش شاهی بود

زهر بوستانی گلی خواستم | چنین بوستانی بیاراستم

درین بوستان هرکه سیری کند | مرا هم دعای بخیر کنند

سخنها که باشد چو در خوشاب | زهر نکته آن شود فتح باب

بهر در نظمی جگر خون شده | که تا مصرع نیک موزون شده

تو قدر سخنهای نیکو بدان | که از اهل دانش بود آن نشان

سخنهای نیکو شنیدن خوش است | بمعنی هر یک رسیدن خوش است

نمونهٔ نسخهٔ خطّی «بوستان خیال» صفحهٔ ۱، به شماره ۷۰۴۶، از کتابخانهٔ مجلس

نمونهٔ نسخهٔ خطّی «بوستان خیال» صفحهٔ ۵۹، به شماره ۴۱۹۹، از کتابخانهٔ دانشگاه تهران



۷۰۴۶
کتابخانهٔ مجلس

هرچند لاله روید از هر گل زمینی	وله	داغیست بر دل من از عشق نازنینی

خیام

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست	تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اعضای وجودم همگی دوست گرفت	نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

ایضا

ایزد که جهان بقبضهٔ قدرت اوست	وا داد ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را	هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

وله

هر چیز که زیر فلک از زشت و نکوست	یکذره اگر میل دلت جانب اوست
از پرتو خورشید جمالش دوری	آن ذره حجابست میان تو و دوست

قد

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب
فی اواخر شهر محرم الحرام
سنه [illegible]

نمونهٔ نسخهٔ خطّی «بوستان خیال» صفحهٔ ۶۳، به شماره ۷۰۴۶، از کتابخانهٔ مجلس

در این زمانه رفیقی که خالی از خَلَل است
صُراحی و می ناب و سفینهٔ غـزل است
(حافظ)

مدخل و درآمدی بر بوستان خیال

«بوستان خیال» نام مجموعه‌ای ابتکاری از غزلهای ترکیبی شاعران مشهور و غیرمشهور است که در قرن دهم هجری قمری به وسیلهٔ یکی از ادیبان خوش‌ذوق، بنام **«بکتاش قلی ابدال رومی»** به رشتهٔ تحریر و تألیف درآمده است. از آنجاکه این کتاب نفیس تاکنون به زیور طبع آراسته نشده و همچون هزاران نسخهٔ دیگر در گنجینهٔ کتابهای خطّی کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی مستور مانده بود؛ توفیقی حاصل آمد تا این جانب آن را پس از مقابلهٔ نسخه‌های خطّی و تصحیح و تحقیق، استنساخ و بازنویسی کند و با ارائهٔ مقدّمه و مدخلی، در دسترس ادب دوستانِ پارسی‌گوی قرار دهد.

از ویژگیهای این اثر ارزندهٔ ادبی، این است که مؤلّف، با تتبّع فراوان وکنجکاوی در آثار شاعران، بیتهای سرآغاز غزلهای گوناگون را که بر یک وزن و قافیه سروده شده، جمع‌آوری و هر یک را با ردیف الفبایی تنظیم و تلفیق نموده و در مجموع، غزلهایی را با مضامین همگون ـ با ذکر نام شاعران ـ عرضه کرده است.

تنوّع موضوعات و مضامین و سلاست و روانی اشعار با وزنهای گوناگون، بر

شیرینی و جاذبهٔ کتاب افزوده است، به نحوی که خواننده، هر بیتی را که می‌خواند به دنبالِ بیتِ دیگر می‌رود و به خاطر تنوّعی که از شعرِ هر شاعری نسبت به دیگری احساس می‌کند، خسته نمی‌شود. به عنوان نمونه به این غزل بنگرید:

وفا در دل نگردد هرگز آن شوخ جفاجو را
کسی بهتر نمی‌داند ز من، نیک و بد او را — نرگسی

معلّم گو، مده تعلیم، بیداد آن جفاجو را
که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را — جامی

نمی‌خواهم رود سوی مزار آن سرو دلجو را
که ترسم زنده گردد مرده و عاشق شود او را — اهلی

خدایا بدمگردان با من آن شوخ جفاجو را
که می‌خواهند بد سازند بدگویان به من او را — حیدر

بگو از دردمندان ای صبا آن سرو دلجو را
که مشنو در حقِّ اهلِ محبّت، قولِ بدگو را — دهکی

بجز قتلِ محبّان نیست کاری آن جفاجو را
خدا رحمی کند بر ما و انصافی دهد او را — صبوحی

نگاهی می‌کنم از دور، آن رخسار نیکو را
نمی‌خواهم ز عشقِ خویشتن آگه کنم او را — کمال

و نیز این غزل:

ز سر سودای مه‌رویان بدر کردن توان؟ نتوان
طریق عشقبازی را دگر کردن توان؟ نتوان — نصیری

ز دل مهر مه رویت بدر کردن توان؟ نتوان
بغیر از عاشقی کار دگر کردن توان؟ نتوان — حالتی

نگــارا بـر سـر کـویت گـذر کـردن تـوان؟ نـتوان
بخوبی جز تو در عالم نظر کـردن تـوان؟ نـتوان — شیخی

ز تـیر غـمزهٔ چشـمت حـذرکردن تـوان؟ نـتوان
ازیــن مـعنی رقـیبان را خـبرکردن تـوان؟ نـتوان — سایلی

زملک خـویش سـلطان‌را بـدرکردن‌توان؟ نـتوان
قــضای آسـمانی را دگـرکردن تـوان؟ نـتوان — سایلی

نــظر بـر عـارض آن سـیمبرکردن تـوان؟ نـتوان
وز آن روی چون گل قطع نظرکردن توان؟ نتوان — سایلی

و یا غزل دیگر:

یار گفت: از غیر ما پوشان نظر، گفتم: به چشـم
وانگهی دزدیده در ما می‌نگر، گـفتم: بـه چشـم — کمال

ماه من گفتا: مکن هر سو نظر، گـفتم: بـه چشم
ســاز ابــروی مــرا مــدّ نـظر، گفتم: بـه چشـم — حیدر

یار گفت: از ما مکن قطع نظر، گـفتم: بـه چشـم
وانگهی فارغ به رویم مـی‌نگر، گـفتم: بـه چشـم — وفایی

گفت: جانا! سوی ما بگذر به سر، گفتم: به چشم
گفت: ترک جان کن و در ما نگر، گفتم: به چشم — فخری

گفت: راهم را بروب آن سیمبر، گفتم: به چشـم
گفت: دیگر ره بزن آبی به سر، گفتم: بـه چشـم — همایی

اکنون جهت آگاهی بیشتر از شعر و شاعری، ضمن بیان **«دیدگاه قرآن و سنّت»** در این باره و معرّفی اجمالی **«انواع شعر»**، نظر ادیبان و شاعران را به این مجموعهٔ زیبای ادبی معطوف می‌دارد:

نگاهی به شعر و شاعری در کتاب و سنّت

زیبایی به هر شکلی خواستهٔ طبیعی و فطری انسان است. حرکت و تکاپوی این موجودِ متحرّک که در احسنِ تقویم آفریده شده، در نهایت به سوی زیبایی، و زیبایِ زیبایان ذاتِ اقدسِ الهی است **إنَّ اللّٰهَ جَمیلٌ وَ یُحِبُّ الْجَمٰالَ.**[1] بنابراین، آنچه محبوبِ آفریدگار است، همانا جمال و زیبایی معنوی بندگان اوست و یکی از قالبهای زیبای هنرکه انسان در آن جلوهٔ جمال خویش را آشکار می‌سازد قالب شعر است.

اگر شعر را به «**نوای درون**» و «**زبان آرزوها**» و «**آئینهٔ تمام نمای تجلّی ضمیر باطن**» توصیف کنیم، سخنی دور از حقیقت نگفته‌ایم. حال باید دید که قرآن و سنّت، شاعران را که «**راهیانِ عالَمِ باطن و شورآفرینانِ دنیایِ ظاهرانـد**» چگونه معرّفی نموده و چه نقشی برای آنان قائل شده‌اند.

قبل از هر چیز باید دانست که نام یکی از سوره‌های قرآن ـ سورةالشّعراء ـ به نام این گروه است که این خود دلیل بر مطرح بودن آنان در جامعهٔ فرهنگی و ادبی است. قرآن کریم در روش هدایتی خود، هماره نور را در مقابل ظلمت، و حقّ را در برابر باطل، و ایمان را رو در روی کفر قرار داده، تا چهرهٔ حقیقت را بهتر به نمایش بگذارد زیراکه **تُعْرَفُ الْأَشْیٰاءُ بِأَضْدٰادِهٰا**؛ هر چیزی به ضدّش شناخته می‌شود و این امر در مورد شعر و شاعران با تعبیری شیوا و واقع‌نما در سورهٔ شعراء ترسیم شده است که در این مقدّمه، نکات برجسته و ارزندهٔ آیات مربوطه را متذکّر خواهیم شد. می‌فرماید:

«وَالشُّعَرٰاءُ یَتَّبِعُهُمُ الْغٰاوُنَ أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فی کُلِّ وٰادٍ یَهیمُونَ وَ أَنَّهُمْ یَقُولُونَ

[1] ـ حدیث نبوی. کنزالعمّال، حدیث ۱۷۱۶۶ و ۱۷۱۶۸.

مٰا لاٰ یَفْعَلُونَ إِلَّا الَّذینَ اٰمَنُوا وَ عَمِلُوا الصّالِحٰاتِ وَ ذَکَرُوا اللّٰهَ کَثِیرًا وَانْتَصَرُوا مِنْ بَعْدِ مٰا ظُلِمُوا.»[1]

و شاعران را گمراهان پیروی می‌کنند. آیا ندیده‌ای که آنان در هر وادیی سرگردانند؟ و آنانند که چیزهایی می‌گویند که انجام نمی‌دهند. مگر کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده و خدا را بسیار به یاد آورده و پس از آنکه، مورد ستم واقع شده‌اند، انتقام گرفته‌اند.

این آیات، شاعران را به دو گروه تقسیم کرده و برای هر کدام سه ویژگی را برشمرده است:

ویژگی گروه اوّل

۱ـ پیروانشان افرادی گمراهند و به طریق اَوْلیٰ خود نیز گمراهند.

۲ـ در هر موضوعی که وارد می‌شوند، بی‌هدف و سرگردانند.

۳ـ آنچه را می‌گویند، خود بدان عمل نمی‌کنند.

این سه دسته از شاعران در طول تاریخ ادبیّات کم نبوده‌اند، به ویژه پیش از اسلام سرنوشت تاریخ ادب بر محور سروده‌های آنها می‌چرخیده است، «مُعَلَّقات سبع» از بعد محتوا و مضمون، نه از نظر صنعت شعری، خود گویای این واقعیت است. اینان با هتّاکیها و تفاخرهای ملّی و نژادی خویش، غرق در اوهام و تعصّبات قومی بوده و با ذمّ و هجو، یکی را به قعر چاه و زمانی با مدح و ثنا، دیگری را به اوج جاه می‌بردند. این گروه، شعر را در خدمت هویٰ و هوس بکارگرفته و زیبائی این هنر را با زشتی اغراض نفسانی و قومی خود نازیبا می‌نمودند و نوع شعری که در لسان روایات مذمّت شده، ناظر به اشعار این گروه است. چنانکه از رسول خدا صلی الله علیه و آله روایت شده است که فرمود:

۱ـ شعراء / ۲۲۴ ـ ۲۲۷.

«لَأَنْ يَمْتَلِئَ جَوْفُ الرَّجُلِ قَيْحاً يَرِيهِ خَيْرٌ مِنْ أَنْ يَمْتَلِئَ شِعْرًا.»[1]

دلی که پر از چرک باشد بهتر است تا اینکه پر از شعر باشد!

با توجّه به بیان ویژگیهای این گروه و محیط و جوّی که در آن اینگونه شاعران تنفّس می‌کردند و فضای ادب را به فضیحت می‌کشاندند، جا دارد که قرآن دربارهٔ رسول خدا صلی الله علیه و آله بفرماید:

«وَ ما عَلَّمْناهُ الشِّعْرَ وَ ما يَنْبَغِي لَهُ.»[2]

ما پیامبر را شعر نیاموختیم و شعر هم سزاوار او نیست.

و چون در برابر بلاغت و فصاحت و رسایی و شیوایی و ادب قرآن، خود را ناتوان دیدند و در صنعت هنری و اسلوب قرآن به شگفت ماندند، از باب اینکه کافر همه را به کیش خود پندارد، گفتند:

«أَضْغاثُ أَحْلامٍ بَلِ افْتَراهُ بَلْ هُوَ شاعِرٌ.»[3]

قرآن پندارهای مشوّش و ساختهٔ ذهن او، بلکه او شاعر است!

و چون خود را یارای مبارزه با رسول گرامی اسلام نمی‌دیدند و پندارهای جاهلی خویش را در قالب شعر، نقش بر آب می‌دیدند، ناچار می‌شدند او را شاعری دیوانه قلمداد کنند و می‌گفتند:

«أَإِنّا لَتارِكُوا آلِهَتِنا لِشاعِرٍ مَجْنُونٍ.»[4]

ما خدایان خود را به خاطر شاعری دیوانه رها سازیم.

امّا راه و رسم پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از راه و رسم آنان جداست، او در عالم حقیقت‌بینی و واقع‌نگری حرکت می‌کند، و قرآن او چون پندارهای شاعرانهٔ

۱ـ صحیح مسلم، کتاب الشعر، ج ۴، ص ۱۷۶۹، حدیث ۷ و ۸.
۲ـ یس/۶۹.
۳ـ انبیاء/۵.
۴ـ صافّات/۳۶.

خیالبافانهٔ دور از حقیقت نیست،

«وَ ما هُوَ بِقَوْلِ شاعِرٍ.»[1]

قرآن، سخنی شاعرانه نیست.

پس طبیعی است که قرآن کریم، این دسته از شاعران را طرد کند و چهرهٔ آنان ر
به جامعهٔ فرهنگی و فکری بشناساند.

ویژگیهای گروه دوم

۱ـ افرادی باایمان و دارای اعمال صالح‌اند.

۲ـ بسیار به یاد خدا هستند.

۳ـ اگر مورد ستم واقع شوند، از دشمن انتقام می‌گیرند.

بدیهی است که ویژگیهای مزبور، از شاعر شخصیّتی والا و نمونه می‌سازد که نه تنها شخص او به عنوان الگویی مطلوب، مورد توجّه قرار گیرد، بلکه شعرش نیز ک منبعث از صفات حمیدهٔ اوست بر دلها نشیند و زینت‌بخش تاریخ ادب و فرهنگ مکتبش گردد، و بُعد زمان آن را کهنه نسازد، بلکه بر تارک اَعصار، چون چهر حقیقت بدرخشد، دلها را تسخیر و جانها را آویزهٔ جذبهٔ خویش کند.

آری ایمان و عمل صالح شاعر است که شعر او را تا حدّی بالا می‌برد که رسول خدا ﷺ آن را در ردیف شمشیر برّان و نیزهٔ دشمن‌برانداز مجاهد فی سبیل اللّه قرار می‌دهد. از کعب بن مالک روایت است که گفت:

«يا رَسُولَ اللّهِ ماذا تَقُولُ فِي الشُّعَراءِ؟ قالَ ﷺ: إِنَّ الْمُؤْمِنَ مُجاهِدٌ بِسَيْفِهِ وَ بِلِسانِهِ وَ الَّذي نَفْسي بِيَدِهِ لَكَأَنَّما يُنْضِحُونَهُمْ بِالنَّبْلِ.»[2]

۱ـ حاقّه/۴۱.

۲ـ تفسیر نورالثّقلین، ج ۴، ص ۷۰.

ای پیامبر خدا دربارهٔ شاعران چه می‌گویی؟ پیامبر فرمود: مؤمن با شمشیر و زبانش جهاد می‌کند (یعنی نیزه و شمشیر شاعر، شعر اوست) و سوگند به خدایی که جانم در دست اوست، شاعران با سرودن شعرشان مثل این است که دشمن را با تیر می‌زنند.

آری آنگاه که میهن اسلامیِ شاعر، مورد هجوم دشمن قرار می‌گیرد، شاعر نیز با حربهٔ خویش که همان چکامه‌های محرّک و حماسی اوست، مجاهدان الهی را توان و نیروی روحی می‌بخشد؛ و با سرودن اشعاری در مذمّت و هجو دشمن، روان او را به ضعف می‌کشاند، و پیامبرﷺ، نوع شعری که مشتمل بر هجو دشمن باشد تأیید کرد و به حسّان بن ثابت فرمود:

«اُهْجُ الْمُشْرِكِينَ فَإِنَّ جِبْرِيلَ مَعَكَ.»[1]

مشرکان را هجو و مذمّت کن زیرا که جبرئیل با تو است.

به طور کلّی هیچ عاقلی نقشی را که انواع شعر، در صحنه‌های گوناگون زندگی ایفا کرده منکر نمی‌شود و این نوع سخن زیبای مُقفّیٰ را که با طبیعت احساسی بشر همگام و همراه بوده در انحصار ملّتی خاصّ، درنمی‌آورد؛ بلکه این حقّ را به تمام ملّتها با فرهنگهای گوناگون می‌دهد که با سرودن اشعاری، در پیشبرد فرهنگ و ادب خویش گامهای بسزایی بردارند. **مطالعهٔ فرهنگهای بشری هم این حقیقت را آشکار می‌سازد که هر قوم و نژادی در بستر تاریخ با شعر و شاعری همگام بوده به طوری که اگر بگوئیم: شعر همزاد نوع بشر بوده است، سخنی به گزاف نگفته‌ایم، و چه بسا اوّلین انسان روی زمین با زبان شعر، احساس خود را از دنیایی که او را محبوس خویش ساخته و دردها و رنجها، تلخیها و ناکامیها را در کام او چشانده، نشان داده باشد.** روایتی که منسوب به علی‌ؑ است گویای چنین حقیقتی است : دربارهٔ نخستین شاعر از آن حضرت سؤال شد. فرمود: آدم. سؤال شد شعرش چه بود؟ فرمود: چون آدم به زمین آمد و صحنهٔ عالم خاکی وکشتن هابیل به دست قابیل را دید این

۱ـ تفسیر الدّرّالمنثور، ج ۵، ص ۱۰۰.

اشعار را سرود:

تَغَيَّرَتِ الْبِلادُ وَ مَنْ عَلَيْها ... فَوَجْهُ الْأَرْضِ مُغْبَرٌّ قَبيحُ

تَغَيَّرَ كُلُّ ذي لَوْنٍ وَ طَعْمٍ ... وَ قَلَّ بَشاشَةُ الْوَجْهِ الْمَليح

فَوا أَسَفا عَلىٰ هابيلَ إِبْني ... قَتيلٌ قَدْ تَضَمَّنَهُ الضَّريحُ[1]

یعنی: سرزمینها و هر که بر آن است، دگرگون شد و چهرهٔ زمین، تیره و زشت گردید.
هر رنگ و طعمی تغییر پذیرفت و شادی چهرهٔ نمکین به کاستی و کمی گرائید.
حسرت و اندوه بر پسرم هابیل که کشته شد و گور، او را دربر گرفت.

اگر تاریخ، تمام ابعاد و زوایای فرهنگ بشری را از آغاز ظهور انسان تاکنون، ثبت و ضبط می‌کرد، ما شاهد اوراق زرّینی از جلوه‌های تابناک هنر و ادب در قالبهای گوناگون، از جمله اشعاری از مصلحان و بزرگان و حتّی انبیاء و اولیاء بزرگ الهی بودیم. حال اگر ازگذشته‌های دور اطّلاع چندانی در این باره در دست نیست، ولی ائمّهٔ طاهرین سلام اللّٰه علیهم اجمعین در حفظ و بالندگی این هنر زیبا، نقش بسزایی ایفاکرده‌اند. رسول خدا صلی الله علیه و آله، شاعرانی همچون حسّان بن ثابت راکه با شعرشان به فرهنگ و ادب اسلامی رونق می‌بخشیدند، مورد توجّه قرار داده و تشویق می‌کرد، آنجا که حسّان واقعهٔ تاریخی غدیر خم را آنگونه که بود به دنیای ادب نشان داد و اینگونه سرود:

يُناديهِمْ يَوْمَ الْغديرِ نَبِيُّهُمْ بِخُمٍّ ... وَ أَسْمِعْ بِالنَّبِيِّ مُنادِيا

فَقالَ لَهُ قُمْ يا عَلِيُّ فَإِنَّني ... رَضيتُكَ مَنْ بَعْدي إِماماً وَ هادِيا

فَمَنْ كُنْتُ مَوْلاهُ فَهٰذا وَلِيُّهُ ... فَكُونُوا لَهُ أَنْصارَ صِدْقٍ مَوالِيا[2]

یعنی: پیامبرشان در روز غدیر در سرزمین خمّ به آنها ندا داد و چه نیکوست شنیدن ندای پیامبر!

۱ـ بحارالانوار، ج ۷۶، ص ۲۹۰، حدیث ۴، چاپ بیروت.
۲ـ المیزان، ج ۵، ص ۲۰۶.

او به علی فرمود: برخیز. که من پسندیدم بعد از من امام و راهنما باشی.
هر که من رهبر اویم، این علی، امام و رهبر اوست، پس شما یاران و دوستان او باشید.

ائمهٔ اطهار علیهم السلام، شاعران مؤمنی را که مدافع حقّ و حقیقت بودند مورد لطف و محبّت خویش قرار می‌دادند و به همین جهت دربارهٔ ارزش شعر و شاعری، سخنان ارزشمندی از آنان نقل شده است. امام صادق علیه السلام فرموده است:

«مَنْ قالَ فینا بَیْتَ شِعْرٍ بَنَی اللّهُ لَهُ بَیْتاً فِی الْجَنَّةِ.»[1]

هر که دربارهٔ حقّانیت ما اهلبیت شعری بسراید، خداوند خانه‌ای را در بهشت برای او بنا کند.

و نیز فرمود:

«ما قالَ فینا قائِلٌ بَیْتَ شِعْرٍ حَتّیٰ یُؤَیَّدَ بِرُوحِ الْقُدُسِ.»[2]

گویندهٔ شعری دربارهٔ ما اهلبیت، شعری نسروده، مگر آنکه روح‌القدس او را تأیید نموده است.

از حضرت رضا علیه السلام نقل شده است که فرمود:

«ما قالَ فینا مُؤْمِنٌ شِعْراً یَمْدَحُنا بِهِ إِلاّ بَنَی اللّهُ لَهُ مَدینَةً فِی الْجَنَّةِ أَوْسَعَ مِنَ الدُّنْیا سَبْعَ مَرّاتٍ یَزُورُهُ فیها کُلُّ مَلَکٍ مُقَرَّبٍ وَ کُلُّ نَبِیٍّ مُرْسَلٍ.»[3]

مؤمنی دربارهٔ ما اهلبیت شعری که به واسطهٔ آن، ما را مدح کرده باشد، نگفته مگر اینکه خداوند برای او در بهشت شهری را بنا کند که هفت مرتبه وسیعتر از دنیا باشد که در آن هر فرشتهٔ مقرّب و نبیّ مرسل، او را زیارت کنند.

۱ـ بحارالانوار، ج ۷۶، ص ۲۹۱، حدیث ۹، چاپ بیروت.
۲ـ همان، ج ۷۶، ص ۲۹۱، حدیث ۱۰.
۳ـ همان، ج ۷۶، ص ۲۹۱، حدیث ۱۱.

و این چنین، کتاب و سنّت، چهرهٔ زیبای شعر و شاعران را به ما شناسانده و بر حفظ ارزشهای متعالی این هنر اصیل ارج نهاده‌است. رسول خدا ﷺ فرموده است:

«إِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِكَمًا وَ إِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا.»[1]

حقّا که بعضی از اشعار مشتمل بر بیان حکمتها و بعضی از سخنان، در جاذبیّت چون سحر است.

و به راستی که زبان شیرین فارسی مشحون از اشعار حکیمانهٔ بزرگانی از علم و ادب است که وجود آنان افتخار و آثارشان رمز جاودانگی ادب پارسی است. به عنوان نمونه شاهنامهٔ حکیم فردوسی طوسی را بنگرید که چه زیبا دُرّهای نسفتهٔ حکمت را سفته و به رشتهٔ نظم کشیده، آنجا که در توحید گوید:

جهان را بلندی و پستی تویی — ندانم چه‌ای؟ هر چه هستی تویی
سخن هیچ بهتر ز توحید نیست — به ناگفتن و گفتن، ایزد یکی است
به بینندگان آفریننده را — نبینی، مرنجان دو بیننده را

یا آنجا که خودخواهی و ناسپاسی را سبب شکست و هراس می‌داند، این گونه داد سخن می‌دهد:

منی چون بپیوست با کردگار — شکست اندر آورد و برگشت کار
به یزدان هر آن کس که شد ناسپاس — به دلش اندر آید ز هر سو هراس

حکیم طوس، در مقام دیگر نیکی را یادگار انسان فانی دانسته و ارزش سخن پاکیزه را گوشزد می‌کند:

بیا تا جهان را به بد نسپریم — به کوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار — همان به که نیکی بود یادگار
بناهای آباد گردد خراب — ز باران و از تابش آفتاب

۱ـ همان. ج ۷۶، ص ۲۹۱، حدیث ۵.

پی‌افکندم از نظم کاخی بلند — که با باد و باران نیابد گزند
ز فردوسی اکنون سخن یادگیر — سخنهای پاکیزه و دلپذیر

شاعر بلندپایهٔ طوس، در آرزوی توفیق بجای گزاردن این اثر نیک از خود بوده است:

همی خواهم از داور کردگار — که چندان امان یابم از روزگار
کزین نامور نامهٔ باستان — بمانم به گیتی یکی داستان
که هر کس که اندر سخن داد داد — ز من جز به نیکی نیارد به یاد
بدان گیتی‌ام نیز خواهشگر است — که با ذوالفقار است و با منبر است
منم بندهٔ اهلبیت نبیّ — برافکنده بر خاک پای وصیّ

این چنین، اشعارِ حکیمانهٔ ابوالقاسم فردوسی طوسی و دیگر مفاخر این سرزمین ادب‌پرور، چون سنایی، نظامی، عطّار، سعدی، حافظ، مولانا جلال الدّین بلخی، شمس مغربی، عراقی، جامی، خیّام و صدها شاعر والا مقام پارسی‌گوی دیگر تا عصر ما، همه احیاگران حکمت و عرفان، هنر و ادب، زیبایی و کمال و شکوه و جلال بوده و هستند که اهل حکمت و دانش و آگاهی و بینش، آثارشان را ارج نهند و نامشان را بزرگ، و یادشان را گرامی دارند.

شناخت انواع شعر[1]

به طورکلّی سخن بر دو قسم است: نظم و نثر.

نظم در لغت به معنی «به هم پیوستن و در رشته کشیدن دانه‌های جواهر»، و در اصطلاح شاعران، سخنی است که دارای وزن و قافیه باشد.

۱ـ مطالب مربوط به این قسمت را با استفاده از کتاب ارزشمند «فنون بلاغت و صناعات ادبی» تألیف: استاد علاّمه، مرحوم جلال‌الدّین همایی نگاشته‌ام.

شعر مرادف نظم است و در لغت به معنی «فهم و شعور و دانش»، و در اصطلاح سخنی است که دارای وزن و قافیه باشد. وجه اشتراک نظم و شعر در «موزون و مقفّیٰ» بودن، و وجه افتراق آنها را بیشتر در محتوای قالب آن دو باید جستجو کرد. مثلاً قالب شعر، دارای مطالب احساسی و تخیّلی و عاشقانه، ولی قالب نظم معمولاً بیشتر دارای مطالب عقلانی و فلسفی است.

نثر در لغت به معنی «پراکندگی و پراکندن»، و در اصطلاح سخنی است که مقیّد به وزن و قافیه نباشد.

قافیه

قافیه، کلماتِ آخر اشعار است که حرف اصلی آخر آنها یکی باشد و آن حرف را اصطلاحاً رَوِیّ می‌گویند.

مثلاً در اشعار ذیل:

غمت در نهانخانهٔ دل نشیند　　به نازی که لیلی به محمل نشیند
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی　　ز بامی که برخاست مشکل نشیند
خلد چون بپا خاری، آسان برآرم　　چه سازم به خاری که بر دل نشیند؟
به دنبال محمل چنان زار گریم　　که از گریه‌ام ناقه در گِل نشیند.

(طبیب اصفهانی)

کلمهٔ **نشیند** را **ردیف** و الفاظ: **دل، محمل، مشکل، گل** را قافیه می‌گویند که حرف رَوِیّ آنها **لام** است.

رَوِیّ، از رِواء به معنی «رسن پاره‌ای است که بدان بار شتر بندند.»

در صورتی که یک کلمه عیناً در آخر همهٔ اشعار تکرار شده باشد ـ مثل کلمهٔ «نشیند» در اشعار فوق ـ آن را «**ردیف**»، و کلمهٔ پیش از آن را «**قافیه**»، و آن نوع از شعر و قافیه را، «**مُرَدَّف**» می‌گویند.

انواع شعر

انواع شعر فارسی عبارت است از: قصیده، غزل، ملمّع، قطعه، رباعی، دو بیتی، مثنوی، مسمّط ترکیب‌بند و ترجیع‌بند، مربع ترکیب و مخمّس ترکیب و مسدّس ترکیب، مربّع و مخمّس و مسدّس تضمین و مستزاد.

پیش از توضیح هر یک از انواع و اقسام شعر، لازم است معنی و مفهوم «بیت»، «مصراع»، «بیت مصرّع»، «مطلع و مقطع» و «تشبیب، نسیب و تغزّل» به طور خلاصه بیان نماییم.

بیت و مصراع: حدّاقلّ سخن موزون، یک مصراع، و حدّاقلّ شعر یک بیت است. یک نیمه از بیت را **«مصراع»**، و هر بیتی دارای دو مصراع است.

مصراع در لغت به معنی «یک لنگه از در دولختی» است. و به این مشابهت، نصف بیت را مصراع نامیده‌اند، و گاهی به تخفیف «مِصْرَع» نیز گفته می‌شود.

بیت مصرّع: هر گاه قافیه در هر دو مصراع یک بیت رعایت شده باشد، آن را **«بیت مصرّع»** یعنی هم قافیه، و این عمل را **«تصریع»** می‌گویند. مثل:

بنی‌آدم اعضای یک پیکرند / که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار / دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی / نشاید که نامت نهند آدمی

امّا ابیات ذیل هیچکدام مصرّع نیست:

شوربختان به آرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند به روز، شب پره چشم / چشمهٔ آفتاب را چه گناه؟
راست‌خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه

مطلع و مقطع: بیت اوّل غزل و قصیده را در اصطلاح شاعران، **«مطلع»** و بیتِ آخر را **«مقطع»** می‌نامند. و در مطلع شرط است که **مصرّع** باشد.

کلمهٔ **مطلع** در لغت به معنی «برآمدن و جای برآمدن» است، چنانکه «مطلع

آفتاب» یعنی نقطه‌ای که آفتاب از آن طلوع می‌کند.

و کلمهٔ **مقطع** به معنی «برش و سپری شدن چیزی» است. گاهی **مطلع و مقطع** به معنی آغاز و انجام سخن بکار می‌رود، خواه سخن نظم باشد یا نثر، چنانکه نظامی گوید:

سخن را مطلع و مقطع بباید   که پر گفتن، ملالت می‌فزاید

تشبیب: پیش درآمد اوایل قصیده در وصف عشق و عاشقی، یا وصف مناظر طبیعی است که شاعر پس از آن به مدح و ستایش، یا تهنیت و تعزیت و نظایر آن می‌پردازد.

تشبیب قصیده را، اصطلاحاً، **نسیب و تغزّل** نیز می‌گویند.

تشبیب، در لغت به معنای «جوانی و طراوت و تازگیِ اوایل زندگانی» است.

نسیب، مأخوذ از نسب و انساب به معنی «چیزی را به چیزی بازخواندن» است.

غزل، به معنی «عشقبازی نمودن و سخن عاشقانه سرودن» است.

تخلّص

تخلّص، در اصطلاح شاعران، در دو معنی استعمال می‌شود:

۱ـ **«نام شعری شاعر»** که شبیه اسامی خانوادگی است مثل: فردوسی، نظامی، مولوی، سعدی، حافظ، خیّام، جامی، عطّار، سنایی، صائب و...

۲ـ **«گریز زدن و انتقال یافتن از پیش درآمد به مدیحه یا مقصود دیگر»** که در قصائد معمول است.

حال به بیان و توضیح کوتاه انواع شعر می‌پردازیم:

۱ـ قصیده

قصیده، نوع اشعاری است که بر یک وزن و قافیه، با **مطلع مصرّع**، و مربوط به

یکدیگر ساخته باشند. شمارهٔ ابیات قصیده گاهی تا ۱۵۰ بیت هم می‌رسد که بیشتر در موضوع «مدح و تهنیت، مرثیه و تعزیت و یا مسائل عرفانی و اخلاقی» ساخته می‌شود.

قصیده از قصد به معنی «مقصود» [فعیل به معنی مفعول]که منظور از آن، «توجّه دادن و روی کردن به کسی یا چیزی است. و «ة» آن، وحدت است مثل: شعیرة و ذبیحة و سفینة.

در میان قصیده‌سرایان بزرگ، **خاقانی** و **منوچهری** و **ملک الشّعراء بهار**، شهرت بسزایی دارند.

۲ـ غزل

غزل، اشعاری است بر یک وزن و قافیت، با مطلع مصرّع که حدّ معمول متوسّط آن، مابین پنج بیت تا دوازده بیت باشد و گاهی تا نوزده بیت هم رسانده‌اند.

کلمهٔ غزل به معنی «عشقبازی و حدیث عشق و عاشقی» کردن است. ولی گاهی مضامین اخلاقی و دقایق حکمت و معرفت را هم در قالب غزل ارائه می‌دهند.

بزرگترین غزلسرایان، **حافظ** و **سعدی** و بعد از آن دو، **شمس مغربی** و **عراقی**، **خواجوی کرمانی**، **حزین لاهیجی**، **صائب**، **میرزا حبیب الله خراسانی** و در میان معاصرین مشهورتر از همه، **رهی معیّری**، **شهریار** و **امام خمینی** را می‌توان نام برد.

به جرأت می‌توان گفت: در میان شاعران غزلسرا، **امام خمینی** بیش از همه از جهت محتوا و مضمون و قالبهای عرفانیِ شعر، به **حافظ** نزدیک شده است. بلکه اشعار او در بُعد عرفانی گویای حال و هوای یک عارف پرجوش و خروش است که سرتاسر غزلهایش، ترجمان دل و بیانگرِ ندایِ رسایِ سروشِ غیبی از ذهن و زبان انسانی خاکی، امّا ماورایی است.

«دیوان امام»، جلوه‌ای جدید و شعاعی متجلّی و فروغی تابناک از **«دیوان**

حافظ» است. و وجود شخص امام با همهٔ ابعاد کم‌نظیرش ـ بویژه در بُعد عرفان و شعر و شاعری ـ بهترین نمونهٔ عینی و مجسّم، و شاهدی گویا بر چگونه بودن حافظ از نظر مرام و مسلک و خوی و خصلت است. این نکته را بدان جهت متعرّض شدم که بعضی از ظاهربینان، بر اساس ظاهر اشعار حافظ، او را فردی لاابالی و بی‌قید، شرابخوار و شاهدباز، بی‌توجّه به مقیّدات شرعی، تابع لذّتهای آنی و بی‌اعتنا به اصول مذهبی می‌دانند! غافل از آنکه ظاهر غزلهای یک شاعر، لزوماً بیانگر اعتقاد و عمل او نیست بلکه غرض و هدف شاعر در حقیقت، هنرنمایی شاعرانه اوست که طراوت و شادابی و ظرافت روح خود را هنرمندانه ظاهر و آشکار می‌سازد و در این اظهار کمال و بُروز زیبائی تا حدّ توانایی از کلمات منسجم و ترکیبات تازه در قالب بُحور گوناگون استفاده می‌کند. بنابراین غزلهای پرشور، بیشتر نشانگر هنر شاعر است نه بیانگر عقیده و عمل او. البته گاهی ممکن است شاعر بخواهد در صدد سرودن اشعاری باشد که آئینه عقیده و آرمان او باشد و خود نیز شواهد و قرائنی بر آن دلالت بدارد امّا این طور نیست که تمام اشعار شاعر، از این مقوله باشد، بویژه که قالب غزل، بیشتر ظرفِ ظرافت و هنرنمایی اوست نه ارائهٔ عقیده و آرمان و عمل شاعر.

ناگفته نماند شاعرانی همچون **حافظ** و **عراقی و شمس مغربی** با توجّه به گرایش شدید عرفانی آنها، قالبِ غزل را بیش از آنکه ساحت هنرنمایی خود کنند، آئینهٔ تمام نمای شور و جذبهٔ عارفانهٔ خویش نموده‌اند. شور و حال عارفانه **امام خمینی** هم در غزلهای پرشورش بر همین منوال است. به عنوان نمونه به این غزل بنگرید:

یک امشبی که در آغوش ماه تابانم

زهر چه در دو جهان است رویگردانم

بگیر دامن خورشید را دمی ای صبح

که مه نهاده سرخویش را به دامانم

هزار ساغر آب حیات خوردم از آن

لبان و همچو سکندر هنوز عطشانم

خدای را که چه سرّی نهفته اندر عشق

که یار در بر من خفته، من پریشانم

ندانم از شب وصل است یا ز صبح فراق

که همچو مرغ سحرگاه،من غزلخوانم

هزار سال اگر بگذرد از این شب وصل

ز داستان لطیفش، هزار دستانم

مخوان حدیث شب وصل خویش را «هندی»

که بیمناک ز چشمِ بدِ حسودانم[1]

بنابراین، مضامین عارفانه‌ای که عالمانِ عارفِ شاعر در غزلهایشان، با تعبیراتی از قبیل می و مطرب و شاهد و ساقی و جام و باده و رند و میخانه و امثال آن عنوان می‌کنند، اصولاً با مقاصد آن دسته از شاعران حرفه‌ای ـ که به امور ظاهری پرداخته و هدفی جز مدحِ ممدوح و ستایش معشوقِ محسوسِ ملموسِ عینی در قالب الفاظ منظوم با هنرنمایی شاعرانهٔ خیالبافانه ندارند ـ اختلاف مبنایی و جوهری وجود دارد. این دسته نباید با تمسّک به ظواهر کلمات عارفانِ شاعر، آنان را همراز و همراه و همگام و همعقیدهٔ خود تلقّی کنند. به قول عارف بزرگ قرن هشتم ملاّ محمّد شیرین معروف به «شمس مغربی»:

۱ـ دیوان امام، ص ۱۵۶، چاپ چهارم سال ۱۳۷۳ به خطّ استاد جلیل رسولی، مؤسّسهٔ تنظیم و نشر آثار امام خمینی.

پس ار بینی درین دیوان اشعار | خرابات و خراباتی و خَمّار
بت و زنّار و تسبیح و چلیپا | مغ و ترسا و گبر و دیر و مینا
شراب و شاهد و شمع و شبستان | خروشِ بربط و آوازِ مستان
می و میخانه و رند و خرابات | حریف و ساقی و مرد مناجات
نوای ارغنون و نالهٔ نی | صبوح و مجلس وجام پیاپی
خُم و جام و سبو و می‌فروشی | حریفی کردن اندر باده‌نوشی
ز مسجد سوی میخانه دویدن | در آنجا مدّتی چند آرمیدن
گرو کردن به باده خویشتن را | نهادن بر سر می جان و تن را
گل و گلزار و سرو و باغ و لاله | حدیث شبنم و باران و ژاله
خطّ وخال و قد و بالا و ابرو | عذار و عارض و رخسار و گیسو
لب و دندان و چشمِ شوخِ سرمست | سر و پا و میان و پنجه و دست
مشو زنهار از آن گفتار در تاب | برو مقصود از آن گفتار دریاب
مپیچ اندر سر و پای عبارت | اگر هستی ز ارباب اشارت
نظر را نغز کن تا نغز بینی | گذر از پوست کن تا مغز بینی
نظر گر بر نداری از ظواهر | کجا گردی ز ارباب سرایر
چو هر یک را از این الفاظ جانی است | به زیر هر یکی پنهان جهانی است
تو جانش را طلب از جسم بگذر | مسمّاجوی باش، از اسم بگذر
فرو مگذار چیزی از دقایق | که تا باشی ز اصحاب حقایق[1]

۳ـ ملمّع

ملمّع آن است که شاعر، فارسی و عربی را در نظم درهم آمیخته باشد. مثلاً یک

۱ـ دیوان محمّد شیرین مغربی، ص ۶ ـ ۷ به تصحیح و اهتمام دکتر لئونارد لوئیزان، متن انتقادی با مقدّمه حواشی و فهرست اصطلاحات عرفانی ـ تهران ـ لندن، سال ۱۳۷۲ ـ ۱۹۹۳.

مصراع فارسی و یک مصراع عربی یا برعکس بسراید. نمونه اشعار ملمّع را بیشتر در اشعار سعدی و حافظ می‌توان جستجو کرد.

۴ـ قطعه

قطعه، نوع ابیاتی است بر یک وزن و قافیت، بدون مطلع مصرّع که از اوّل تا آخر همه مربوط به یکدیگر، دربارهٔ یک موضوع اخلاقی یا مدح و هجو و تهنیت و تعزیت و امثال آن باشد.

کلمهٔ قطعه (به کسر قاف) به معنی «پاره» از هر چیزی است. و چون این نوع شعر، شبیه پاره‌ای از ابیات وسط قصیده است، آن را قطعه نامیده‌اند.

در میان قطعه‌سرایان، معروفتر از همه، **ابن یمین فریومدی** است که قطعاتش معروف و مشهور است.

حَبّذا روزگار بی‌خردان | کز خرابیّ عقل آبادند!
عقل و غم را بهم گذاشته‌اند | در حماقت همیشه دلشادند!
هر کجا هست عقل، شادی نیست | عقل و غم هر دو توأمان زادند.

۵ـ رباعی

رباعی، دو بیت است بر وزن **لاٰ حَوْلَ وَ لاٰ قُوَّةَ إلاّٰ بِاللّٰهِ** که قافیه در هر دو مصراع بیتِ اوّل و مصراع چهارم رعایت شده باشد. البته آوردن قافیه در مصراع سوم اختیاری است. انصاف این است که در میان رباعی‌گویان از شاعران، هیچ کدام به پایهٔ **خیّام نیشابوری** نرسیده‌اند.

گر مَی نخوری طعنه مزن مستان را | بنیاد مکن تو حیله و دستان را
تو غرّه بدان مشو که مَی می نخوری | صد لقمه خوری که مَی غلام است آن را!

۶ـ دوبیتی

دوبیتی، نوع شعری است که در قافیه‌بندی با رباعی یکی، امّا در وزن با آن مختلف می‌باشد. زیباترین دوبیتی‌ها، دوبیتی‌های **باباطاهر همدانی** و پس از او **فایز دشتستانی** است. پرواضح است که بیشتر دوبیتی‌ها به زبانهای محلّی ساخته شده است که در اصطلاح علمای قدیم آنها را فَهْلَوِیّات [= پهلویّات] نامگذاری شده است.

دلم دردین و نالینه، چه واجم — رخم گردین و خاکینه، چه واجم[1]
بگردیدم به هفتاد و دو ملّت — به صد مذهب مرا دینه، چه واجم

۷ـ مثنوی

مثنوی [= دوگانی]، نوع اشعاری است که در وزن یکی، امّا هر بیت آن دارای قافیهٔ مستقل باشد.

مثنوی‌سازی در فارسی، از قرن سوم و چهارم هجری آغاز شده، امّا خوش‌ترین وزنهای مثنوی همان است که در نظم **شاهنامه فردوسی**، **حدیقهٔ سنایی**، **مثنوی مولوی** و **نظامی گنجوی**، بکار رفته است.

۸ـ مسمّط

مسمّط، نوعی از قصیده یا اشعاری است، هموزن، مرکّب از بخشهای کوچک که همه در وزن و عدد مصراعها یکی و در قوافی مختلف باشند. به این ترتیب:
مثلاً در ابتدا پنج مصراع بر یک وزن و قافیه بگویند و در آخر، یک مصراع بیاورند که در وزن با مصراعهای قبل یکی و در قافیه مختلف باشند.

۱ـ **دردین و نالینه** : دردآلود و نالان است ـ **چه واجم** : چه گویم.

از مجموع آن شش مصراع یک بخش تشکیل می‌شود که آن را **لخت** یا یک رشته از مسمّط گویند. و در رشتهٔ دوّم باز پنج مصراع بر یک قافیه بگویند که با رشتهٔ اوّل در وزن یکی و در قافیه مخالف باشد، امّا مصراع ششم را بر همان وزن و قافیه بیاورند که در آخر لخت اوّل بود و همین طور ادامه پیدا می‌کند و ممکن است تا چهل مسمّط و یا بیشتر برسد.

کلمهٔ مسمّط از «سمط» به معنی «رشتهٔ مروارید» است. و وجه تسمیه این نوع از شعر بدین نام، به این است که بندهای شعر در آن همچون دانه‌های مروارید به رشته درآمده است.

و ممکن است عدد مصراعهای هر لخت کمتر یا بیشتر از شش مصراع باشد.

از بهترین مسمّط‌گویان می‌توان، **منوچهری دامغانی**، **قاآنی شیرازی** و **قائم مقام فراهانی** نام برد.

مسمّطی که قائم مقام، در ولادت رسول اکرم ﷺ سروده، لفظاً و معناً از شاهکارهای ادبیِ بی‌نظیر است.

قسمتی از بهاریهٔ مسمّط قاآنی

باز برآمد به کوه، رایت ابر بهار　　سیل فرو ریخت سنگ، از زبر کوهسار
باز به جوش آمدند، مرغان از هر کنار　　فاخته و بوالملیح، صلصل و کبک و هزار
طوطی و طاووس و بط، سیره و سرخاب و سار

هست بنفشه مگر قاصد اردیبهشت　　کز همه گلها دمد، پیشتر از طرف کشت
وز نفسش جویبار، گشته چو باغ بهشت　　گویی با غالیه، بر رخش ایزد نوشت
کای گل مشکین نفس، مژده بر از نوبهار

دیدهٔ نرگس به باغ، باز پر از خواب شد　　طرّهٔ سنبل به داغ، باز پر از تاب شد
آب فسرده چو سیم، باز چو سیماب شد　　باد بهاری بجست، زهرهٔ وی آب شد
نیمشبان بی‌خبر، کرد زبستان فرار

نرمک نرمک نسیم، زیرگلان می‌خزد　　غبغب این می‌مکد، عارض آن می‌مزد
گیسوی این می‌کشد، گردن آن می‌گزد　　گه به چمن می‌چمد، گه به سمن می‌وزد
گاه به شاخ درخت، گه به لب جویبار

بلبلکان زوج زوج، زیر و بم انگیخته　　صلصلکان فوج‌فوج، خوش به هم آمیخته
پشت به غم داده خلق در نعم آویخته　　تیغ تعنّت ز قهر، برالم آهیخته
خورده به هم جام می، با دف و طنبور و تار

بلبل بر شاخ گل، نغمه سراید همی　　نغمه‌اش از لوح دل، زنگ زداید همی
شاهد گلزار را، خوش بستاند همی　　نی غلطم گر، چو من، مدح نماید همی
بر گل تاج کرم، میوهٔ شاخ فخار...

قسمتی از میلادیه مسمّط قائم مقام فراهانی

در ولادت حضرت خاتم الأنبیاءﷺ

برخیز شتربانا بر بند کجاوه / کز چرخ همی گشت عیان رایت کاوه
در شاخ شجر برخاست آوای چکاوه / وز طول سفر حسرتِ من گشت علاوه
بگذر به شتاب اندر رودِ سماوه / در دیدهٔ من بنگر، دریاچهٔ ساوه
وز سینه‌ام آتشکدهٔ پارس نمودار

از رود سماوه زره نجد و یمامه / بشتاب و گذر کن به سوی ارض تِهامه
بردار پس آنگه گهرافشان سرخامه / این واقعه را زودنما نقش به نامه
در ملک عجم بفرست بر پرّ حمامه / تا جمله ز سر گیرند دستار و عمامه
جوشند چو بلبل به چمن کبک به کهسار

بنویس یکی نامه به شاپور ذوالاکتاف / کزاین عربان دست مَبُر نایژه مشکاف
هشدار که سلطان عرب داور انصاف / گسترده به پهنای زمین دامن الطاف
بگرفته همه دهر ز قاف اندر تا قاف / اینک بدرد خشمش پشت و جگر و ناف
آن را که دردنامه‌اش از عجب ز پندار

با ابرهه گو خیز به تعجیل نیاید / کاری که تو می‌خواهی از فیل نیاید
رو تا به سرت جیش ابابیل نیاید / بر فرق تو و قوم تو سجّیل نیاید
تا دشمن تو مهبط جبریل نیاید / تأکید تو در مورد تضلیل نیاید
تا صاحب خانه نرساند به تو آزار

زنهار بترس از غضب صاحب خانه / بسپار بزودی شتر سبط کنانه
برگرد ازین راه و مجو عذر و بهانه / بنویس به نجّاشی اوضاع شبانه
آگاه کنش از بد اطوار زمانه / وز طیر ابابیل یکی بر به نشانه
کانجا شودش صدق کلام تو پدیدار

بوقحف چرا چوب زند بر سرِ اشتر کاشتر به سجود آمده با ناز و تبختر
افواج ملک را نگر ای خواجه بهادر کز بال همی لعل فشانند و ز لب دُر
وز عدّتشان سطح زمین یکسره شد پر چیزی که عیانست چه حاجت به تفکّر
آن را که خبر نیست فگار است ز افکار

وز کشور قسطنطین یک راه بپوئید وز طاق ایاصوفیه آثار بجوئید
با پطرس و مطران و به قسّیس بگوئید کز نامهٔ انگلیون اوراق بشوئید
مانند گیا بر سر هر خاک مروئید وز باغ نبوّت گل توحید ببوئید
چونانکه ببوئید مسیحا به سرِ دار

این است که ساسان به دساتیر خبر داد جاماسب به روز سوم تیر خبر داد
بر بابک برنا پدر پیر خبر داد بودا به صنم خانهٔ کشمیر خبر داد
مخدوم سرائیل به ساعیر خبر داد و آن کودک ناشسته لب از شیر خبر داد
ربّیون گفتند و نیوشیدند احبار

از شَق و سطیح این سخنان پرس زمانی تا بر تو بیان سازند اسرار نهانی
گر خواب انوشروان تعبیر ندانی از کنگرهٔ کاخش تفسیر توانی
بر عبد مسیح این سخنان گر برسانی آرت به مداین درت از شام نشانی
بر آیت میلاد نبیّ سیّد مختار

فخر دو جهان خواجهٔ فرّخ رخِ اسعد مولای زمان مهتر صاحبدلِ امجد
آن سیّد مسعود و خداوند مؤیّد پیغمبرِ محمود، ابوالقاسمِ احمد
وصفش نتوان گفت به هفتاد مجلّد این بس که خدا گوید: ماکان محمّد
بر منزلت و قدرش یزدان کند اقرار[1]

۱ـ از بهار تا شهریار، ج ۱، ص ۱۵۳ ـ ۱۵۷. اثر: حسنعلی محمّدی، مرکز نشر ارغنون.

۹ـ ترکیب بند و ترجیع بند

ترکیب‌بند و ترجیع‌بند آن است که: از چند قسمت اشعار مختلف تشکیل شده باشد، همه در وزن یکی و در قوافی مختلف. به این شرح:

چند بیت بر یک وزن و قافیه بگویند و در پایان آن یک بیت مقفّیٰ بیاورند که با ابیات پیش در وزن متّحد و در قافیه مخالف باشد، و همچنان این عمل را چند بار تکرار کنند به طوری که در فواصل همه بخشها بیتی منفرد آمده باشد.

پس هرگاه یک بیت را در فواصل عیناً تکرارکرده باشند، آن نوع شعر را ترجیع، و بیتِ فاصله را **«ترجیع‌بند»** می‌گویند.

و اگر ابیات فواصل با یکدیگر فرق داشته باشند، آن نوع شعر را **ترکیب** و بیتِ فاصله را **«ترکیب بند»** می‌خوانند.

ترجیع به معنی «برگرداندن آواز» است، و در این نوع از شعر، گویی هر بندی به سوی بند پیش از خود برمی‌گردد. و در ترکیب‌بند هم گویی فواصل و بندهای مختلف شعر با هم ترکیب شده‌اند.

در میان ترجیع بندگویان، معروفتر از همه **هاتف اصفهانی**، و در میان ترکیب‌بند سرایان، مشهورتر از دیگران، **جمال‌الدّین محمّد بن عبدالرّزاق اصفهانی** است.

۱۰ـ مربّع، مخمّس و مسدّس ترکیب

این سه نوع از شعر، نوعی ترکیب‌بند است که: خانه‌های آن کوچک و کوتاه باشد و به عدد مصراعهای هر خانه‌ای آن را نامگذاری کنند.

مثلاً اگر هر خانه‌ای چهار مصراع باشد آن را **مربّع**، و چون پنج مصراع باشد آن را **مخمّس**، و اگر شش مصراع باشد آن را **مسدّس**، نامند.

نمونه‌ای از **مربّع**:

آن ماه دو هفته در نقاب است — یا حوری دست در خضاب است
و آن وسمه بر ابروانِ دلبند — یا قوس قزح بر آفتاب است

یکی از بهترین نمونه **مربّع ترکیب**، اشعار معروف وحشی بافقی است:

دوستان! شرح پریشانی من گوش کنید — داستان غم پنهانی من گوش کنید
قصّهٔ بی‌سر و سامانی من گوش کنید — گفت وگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این آتش جانسوز نگفتن تا کی
سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

و امّا نمونهٔ زیباترین **نوع مخمّس**، مخمّسِ تضمین معروف شیخ بهایی است:

تا کی به تمنّای وصال تو یگانه — اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه
خواهد به سر آید شب هجران تو یا نه؟ — ای تیر غمت را دلِ عشّاق نشانه
جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه

رفتم به در صومعهٔ عابد و زاهد — دیدم همه را پیش رخت، راکع و ساجد
در میکده رهبانم و در صومعه عابد — گه معتکف دیرم وگه ساکن مسجد
یعنی که ترا می‌طلبم خانه به خانه

روزی که برفتند حریفان پی هر کار — زاهد سوی مسجد شد و من جانب خمّار
من یار طلب کردم و او جلوه‌گه یار — حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار
او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که زنم صاحب آن خانه تویی تو — هر جا که روم، پرتوِ کاشانه تویی تو
در میکده و دیر که جانانه تویی تو — مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو
مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

بلبل به چمن زان گل رخسار نشان دید — پروانه در آتش شد و اسرار عیان دید
عارف، صفت روی تو در پیر و جوان دید — یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید
دیوانه منم من که روم خانه به خانه

عاقل، به قوانین خرد راه تو پوید   دیوانه، برون از همه، آیین تو جوید
تا غنچهٔ بشکفتهٔ این باغ که بوید   هر کس به زبانی، صفتِ حمد تو گوید
بلبل به غزلخوانی و قمری به ترانه

بیچاره «بهائی» که دلش زار غم توست   هر چند که عاصی است، ز خیل خدم توست
امید وی از عاطفت دمبدم توست   تقصیر «خیالی» به امید کرم توست
یعنی که گنه را به از این نیست بهانه

و نمونهٔ **مسدّس ترکیب** از وحشی بافقی:

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا   خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی‌برگ و نوا نیست ترا   التفاتی به اسیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلاً غم ما نیست ترا   با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی‌باید بود
جان من، این همه بی‌باک نمی‌باید بود...

۱۱ـ مربّع و مخمّس و مسدّس (تضمین)

این نوع از شعر، بدین گونه است که: غزلی را از شاعری تضمین کرده، با ضمیمه کردن ابیاتی که هموزن و هم‌قافیه مصراعهای اوّل اشعار آن غزل باشد، آن را به صورت مسمّط چهار مصراعی یا پنج مصراعی و شش مصراعی درمی‌آورند.

به عنوان نمونه به تضمین دو مصراع از اشعار سیّد حسن غزنوی که به وسیلهٔ مرحوم علّامه استاد جلال‌الدّین همائی ـ متخلّص به سنا ـ سروده شده است، توجّه فرمایید:

«ای راحت روح و رامش تن»   از یاد تو قلب تیره روشن
تو رفتی و در فراق تو من   «دور از تو شدم به کام دشمن»
رنجور و ضعیف و زار و خسته
چون مرغ اسیر پرشکسته

ای روی تــوأم بـهار خـرّم ای زخـم تـو بـه مـرا ز مـرهم
از بـــزم مـــعاشران دمـادم تـو شـاد نشسـته و مـن از غـم
رنجور و ضعیف و زار و خسته
چـون مـرغ اسـیر پـرشکسته

۱۲ـ مستزاد

مستزاد: نوعی از شعر است که در آخر هر مصراع از غزل یا رباعی یـا قـطعه، جمله‌ای کوتاه از نوعِ «نثر مسجّع» بیفزایند که در آن با آن مصراع مربوط، امّا در وزن اصلی شعر، خارج و زاید باشد و به همین مناسبت هم آن را **مستزاد** نـامیده‌انـد. مانند:

ای ریخته سودای تـو خـون دل مـا را بی‌هیچ گناهی
بـنواز دمـی خستهٔ شـمشیر جـفا را باری به نگاهی
باد سحر از روضهٔ رضـوان خـبر آورد امروز به گلزار
ای سرو روان هست مگر پیک صبا را در کوی تو راهی؟
کس نیست که بر بوی گلستان جمالت در باغ طرب نیست
چون لاله ز غم چاک زده جیب قـبا را و افکنده کلاهی
زنـجیر سر زلف تـرا بـا هـمه خـوبی سنبل نتوان گفت
هرگز نکـند هـیچ کسی مشک خـتا را نسبت به گیاهی
بشکست همی لشکـر سـلطان کـواکب بر هر طرف امروز
کان زلف زره پوش تـو از عـنبر سـارا آورد سپاهی
در دایرهٔ خوش‌نظران باز به صـد سـال حقّا که نیاورد
در دور قـــمر مـــادر ایّــام نگـارا مانند تو ماهی
هـیهات کـه در دور قـمر زنگ بـرآورد آئینهٔ رخسار

آنـدم کـه بـرآرم ز دل سـوخته یـارا زین واقعه آهی
از حال پریشان کمالت خبری نیست هیهات چه تدبیر
آن کیست که تقریر کند حـال گدا را در حضرت شاهی
(کمال خجندی)

رباعی مستزاد:

گر نرد فسون به من نبازی چه شود؟ ای شعبده‌باز
با بلبل خویش اگر بسازی چه شود؟ ای گلبن ناز
تو خواجهٔ من، منم کمین بندهٔ تو یک بار ز لطف
گر بندهٔ خویش را نوازی چه شود؟ ای بنده‌نواز
(مشتاق اصفهانی)

گر حاجت خود بری به درگاه خدا با صدق و صفا
حـاجات تـرا کند خداوند روا بی چون و چرا
زنهار مبر حاجت خود در برِ خلق با جامهٔ دلق
کز خلق نیاید کرم وجود و عطا بی‌شرک و ریا[1]
(سنا)

لبخند شدم که بر لبش ره جویم بربست دهن
اشکی گشتم که روی او را شویم خندید به من
امّید شدم که در دلش جا گیرم نومید نشست
سودی نَبُوَد به هیچ رو با اویم از حیله و فن!
(یدالله بهزاد کرمانشاهی)

* * *

۱ـ برای آگاهی بیشتر از انواع شعر فارسی، به کتاب نفیس «فنون بلاغت و صناعات ادبی»، اثر: مرحوم استاد علّامه جلال‌الدّین همایی، ص ۹۳ تا ص ۲۲۱، مؤسّسهٔ نشر هما، مراجعه کنید.

بوستان خیال

نوعِ اشعارِ «بوستان خیال» مجموعه‌ای از چند مدیحهٔ کوتاه و بیشتر، غزلهای ترکیبی متنوّع و دلنشین است که مؤلّف و گردآورندهٔ آن، آن را با سبکی بدیع و هنرمندانه از دیوان شاعران، برگزیده و با هم تلفیق نموده است.

اصولاً شاعران قرن نهم و دهم به سرودن غزل، بیش از انواع دیگر شعر، اهتمام ورزیده‌اند. یکی از نویسندگانِ محقّق، علل گرایش به غزل را در آن دوره چنین تفسیر و تحلیل می‌کند:

«... نخست گریز از مدح‌گویی و سروده‌های ستایش‌آمیز در عهدِ تیموری و اصولاً قبل از آن، یعنی آغاز حملهٔ مغول، قصیده بدان گونه که در قرنهای پنجم و ششم مفهوم داشت دیگر معنا و شکلی ندارد. با رواج تصوّف و بدبینی و درون‌گرایی و خودپردازی که معلول شکستهای پیاپی و نابسامانی و اغتشاش ایران است، شعرا را دیگر سرِ ستایش‌آمیزی و مدح‌گویی نبوده است.

فلسفه عارفانه، انزواگزینی صوفیانه و توجّه به مضامین و اشتغالات درونی و انتظامات خانقاهی و بی‌نیازیهای غناییِ حاصل از این فلسفه، شعرا را گوشه‌نشین و بی‌اعتنا به مادیّات نموده است. وانگهی بایستی بدبینی و تنفّر به بیگانگان و اصل نظامات مذهبی جدید را نیز در این امر ذی دخل و مؤثّر دانست.

از طریق دیگر علل روانشناسی حاصل از شکستها، رنجها، بی‌خان و مانیها و تحقیرها را در روح شعرا، بایستی در نظر گرفت. می‌دانیم که مفاهیم درون‌گرایانه، عاشقانه، و ناله‌های اندوه و رنج را جز در قالب غزل نمی‌توان سرود؛ شاعران در این زمان نیازی شدید به تخلیهٔ روانی داشته‌اند، می‌بایست واکنشهای خود را از محیط سخت و غم‌انگیز خارجی به وسیلهٔ سرودهای خویش تخفیف دهند و این عکس‌العملهای روانی و روانشناسی در این دورهٔ تصوّف و عرفان و شعر و شاعری رواج یافت؛ به همین جهت شکل غزل از لحاظ جنبهٔ قابل بیانی که برای ناراحتیهای درونی داشت همه جاگیر گشت.»[1]

۱ـ هاشم رضی، مقدّمهٔ دیوان کامل جامی، ص ۷۶ ـ ۷۷، مؤسّسهٔ چاپ و انتشارات پیروز، ۱۳۴۱.

«... به طور کلّی حوادث سیاسی ایران، سلطنتهای جابرانه و مطلقه، شکستهای پیاپی ایرانیان، بویژه حمله مغول، دلایل عمدهٔ تقویت و رواج تصوّف را فراهم آورده است... هنگامی که مردم و ملّتی از آزادیهای اجتماعی و بحث و انتقاد دربارهٔ سیاست و وضع موجود خود و امور اجتماعی، محروم بوده و تحت فشار حکومت قرار داشته باشند، نیروهایشان خودبخود جهت دفع، راههایی دیگر می‌جوید. و ناچار بحثهای فوق طبیعی، باریک‌اندیشیهای شاعرانه، تخیّل و افسانه‌گرایی و تتبّع و تدقیق در ادبیات و فلسفه رواج می‌گیرد. بدبینی، گوشه‌نشینی، درویشی بازی و گفته‌های قلندر مآبانه، خاصّ این چنین موقعیتهایی می‌باشد... تیمور هم در یورشهای خود، تبلیغ اسلام می‌کرد! و به مشایخ و علمای مذهبی و مقدّسین احترام می‌گذاشت و غالباً در شهرهای گشوده شده، به دیدار مشایخ و زیارت مقابر اولیاء می‌شتافت!»[1]

نسخه‌های بوستان خیال

کتاب «بوستان خیال» تألیف و گردآوری: **بکتاش قلی ابدال رومی**، از ادیبان قرن دهم است که این مجموعه را در سال ۹۴۶ هجری قمری تألیف کرده و خود در مقدّمهٔ آن به بیان مطالبی پرداخته و در پایان مقدّمه ضمن سرودن دو بیت ـ به طریق مادّه تاریخ ابجدی ـ به تاریخ نگارش آن تصریح نموده است.

از این کتاب دو نسخهٔ خطّی درکتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی موجود است که به ترتیب قدمت تاریخی عبارتند از: **نسخهٔ اوّل** به شمارهٔ ۷۰۴۶ در ۶۳ صفحهٔ جیبی. و **نسخهٔ دوم** به شماره ۷۶۸۷ در ۱۰۴ صفحه به قطع رقعی. این دو نسخه ـ صرفنظر از جهاتِ نقصِ مشترک ـ هرکدام از جهتی بر دیگری امتیاز دارد.

سومین نسخه خطّی این کتاب، از مجموعهٔ محمّدحسین ثقفی‌اعزاز مربوط به کتابخانه **موزهٔ ملّی ایران** به شمارهٔ ۳۸۵ نسخه‌های خطّی، در ۹۵ صفحه قطع رقعی است که از جهت کمیّت، هیچ فرقی با نسخهٔ دومِ کتابخانه مجلس، ندارد، جز این که

۱ـ همان، ص ۸۷.

کاتب این نسخه غیر از نسخهٔ پیشین است.

گفتنی است که کتابی دیگر از نسخه‌های خطّی مجلس به شمارهٔ ۷۰۲۷ تحت عنوان «بوستان خیال» منسوب به **«فخری هروی»** است که کمّاً و کیفاً هیچ‌گونه ارتباط و مشابهتی ـ جز تشابه اسمی ـ با این کتاب ندارد. در این اثر، مؤلّف، به جمع‌آوری غزلهایی از چند نفر شاعر مشخّص پرداخته است.

مؤلّفِ «تاریخ تذکره‌های فارسی»، این دو را معاصر هم دانسته و می‌گوید: «همزمان وی کتاب دیگری به همین صورت و به همین نام تألیف شده و آن **«بوستان خیال»** تألیف: **بکتاش قلی ابدال رومی** است در سال ۹۵۰ هجری و نسخه‌های آن فراوانست، از جمله نسخه‌ای از اوایل قرن یازدهم در کتابخانه شخص آقای حسین اعزاز ثقفی ساکن تهران، و نسخهٔ شمارهٔ (۳۱۲ ـ ج) کتابخانه دانشکدهٔ حقوق که در فهرست آن کتابخانه (ص ۱۱۰) دیوانِ بکتاش قلی ابدال رومی یا «بدل حافظ» شناخته شده است. و نسخهٔ مورّخ رجب ۱۳۲۵ ضمیمهٔ مجموعهٔ شمارهٔ (۴۱۹۹) کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه با الحاقاتی از شعرای قرن دوازدهم مانند آذر بیگدلی و غیره.»

و در پانوشت همان کتاب ـ بعد از معرّفی فخری هروی وکتاب تحفة الحبیب او ـ اضافه می‌کند: «چون تعداد شعرای این کتاب کمتر از تحفة الحبیب است معلوم می‌شود که بکتاش قلی ابدال رومی مجموعهٔ مزبور را ندیده بود، و الاّ اگر مطالع غزلهای آن کتاب را استخراج می‌کرد بوستان خیال به چند برابر این که هست می‌رسید.»[1]

۱ـ احمد گلچین معانی، تاریخ تذکره‌های فارسی، ص ۴۲۱، انتشارات کتابخانه سنایی، چاپ دوم، ۱۳۶۳. این تذکره در موضوع خود، از ارزش علمی کتابشناسی برخوردار است، علاوه بر تراجم شاعران و استفاده از منابع دست اوّل عصری، به ترتیب الفبایی نوشته شده و در پایان، فهرستی سنواتی به ترتیب قرون و اعصار از اسامی تذکره‌ها ارائه داده است.

نسخه‌های دیگر بوستان خیال[1]

علاوه بر نسخه‌های مذکور، چند نسخهٔ خطّی دیگر در کتابخانه‌های داخل و خارج از کشور از کتاب بوستان خیال در دست است که عبارتند از:

۱ـ عبدالحسین بیات ۲ مج: نستعلیق پیرمحمّد کاتب، در سال ۹۷۷، زرّین، دنبالهٔ دیباچهٔ نسخهٔ افتاده است. [نسخه‌ها ۶:۶۶]

۲ـ دانشگاه تهران ۵۳۳۵/۱ : نستعلیق ۲۳/ج ۱۰۸۴/۲ (۱ پ ـ ۶۵ ر) [ف ـ دانشگاه ۴۲۰۷:۱۵]

۳ـ دانشگاه تهران ۲۵۲۳/۱۰ : نستعلیق مذنب شاعر، نزدیک سال ۱۲۴۹ (۵۷۹ ـ ۵۸۲) [ف ـ دانشگاه ۹:۱۳۲۱]

۴ـ پاکستان، لاهور، پرفسور شیرانی ۴۲۴۸/۱۱۹۵ نوشته محمد رستم خان، سال ۱۱۷۰ (۱۷۵۶ م) [ف ـ دکتر محمّد بشیر حسین ۱:۸۵]

۵ـ مدینه، عارف حکمت ۵۰ : [نسخه‌ها ۵:۴۸۴]

۶ـ لاهور، پنجاب لائبریری ۸، نظا: نستعلیق میانه سدهٔ ۱۳، ۵۵ گ ۷۷ س. [مخطوطات فارسیه، منظور احسن عبّاسی ۱:۳۷۳]

۷ـ مشهد، فرّخ ۸۲: نستعلیق ۱۰۷۵، در بیاض اللّٰه وردی بیک [نسخه‌ها ۳ـ۸۷]

۸ـ موزهٔ بریتانیا or ۱۱۵۷۷: نوشته ۱۲۰۰ [نسخه‌ها ۴:۶۷۲]

۹ـ کتابخانه دانشگاه اسلامبول ، نسخهٔ خطّی شماره ۹۲۸، با خطّ نستعلیق عالی ریز، تاریخ کتابت ۹۸۸ هـ. ق ، اندازه ۲۰/۵ × ۱۳/۵ ، تعداد ۶۵ برگ .

۱۰ـ کتابخانه دانشگاه اسلامبول ، نسخهٔ خطّی شمارهٔ ۱۰۴۱ ، با خطّ نستعلیق، اندازهٔ ۱۲×۱۸ ، تعداد ۵۸ برگ .[2]

۱۱ـ کتابخانهٔ لالا اسماعیل (سلیمانیه) استانبول ، نسخهٔ خطّی شماره ۳۹۸.[3]

۱ـ نسخه‌های فارسی خطّی، ج ۴، ص ۲۶۶۸ اثر: احمد منزوی.

۲ـ فهرست نسخه‌های خطّی فارسی کتابخانه دانشگاه اسلامبول. اثر : توفیق هاشم پورسبحانی و حسام‌الدّین آقسو .

۳ـ نسخهٔ اخیر را آقای دکتر محمّد امین ریاحی، شخصاً رؤیت و شناسایی کرده‌اند.

سخنی در تصحیح و تحقیق این کتاب

کارهای انجام شده در تصحیح و تحقیق این کتاب به شرح زیر است:

۱ـ با توجّه به اختلاف نسخه‌های خطّی این اثر، از نظر تعداد اشعار و انتساب آنها به شاعران مذکور در آن، بعد از مقابلهٔ نسخه‌ها با همدیگر و برطرف نمودن غلطها و لغزشهای قلمی کاتبان، مجموعهٔ همهٔ ابیات، بازنویسی گردیده و چیزی ـ جز موارد نادر و ناخوانا ـ فروگذار نشده است. امّا در مورد انتساب بعضی از ابیات به بعضی از شاعران با توجّه به اختلاف نسخه‌ها، تردید وجود دارد و کشف واقع هم مشکل است زیرا در میان ۴۰۰ شاعری که نامشان در این کتاب ذکر شده است، دسترسی به همهٔ دیوانها و آثار آنان، ممکن نیست، بویژه آنکه شماری از شاعران، گمنامند و یا اصلاً شعرشان فقط در زمان مؤلّف، مضبوط بوده و بعداً دستخوش حوادث گردیده و از بین رفته و یا با اشعار و آثار دیگر شاعران ـ به خاطر بی‌احتیاطی کاتبان ـ در هم آمیخته است؛ بنابراین در اینگونه موارد، نسبت دادن فلان بیت به فلان شاعر، نمی‌تواند قطعی و یقینی باشد.

۲ـ آشفتگیهای حاصل از عدم ترتیب الفبایی ردیفهای غزلها در نسخه‌های خطّی، بعد از بازنویسی مجدّد، برطرف شد و اشعار طبق نظم و ترتیب معمول در دیوانها مرتّب گردید.

۳ـ اشعار شاعران معروف و شناخته شده ـ تا سر حدّ امکان ـ با آثار چاپی آنان مقابله گردید و اصلاحات لازم در آنها بعمل آمد.

۴ـ لغات مشکل و کلمات مبهم ابیات، در پانویسها توضیح داده شد.

۵ـ این نکته هم گفتنی است که «بوستان خیال» از زمان تألیف تاکنون، سخت دستخوشِ تغییر و تبدیلِ کاتبان قرارگرفته و هر یک به ذوق و سلیقهٔ خود ابیاتی بر آن افزوده‌اند، به طوری که هر نسخه‌ای نسبت به دیگری، دارای کاستی و زیادتی چشمگیری است. کتاب حاضر شامل تمام مجموعهٔ اشعارِ اصلیِ مؤلّف و ابیات

الحاقی کاتبان در قرون بعدی است.

۶ـ ابیاتی که نام سرایندهٔ آنها در نسخه‌ها ذکر نگردیده و یا قابل خواندن نبود به عنوانِ مجهول، با علامت « ؟ » مشخّص شده است.

۷ـ امّا در خصوص زندگی و شرح حال مؤلف [= بکتاش قلی ابدال رومی] ، با همه کوششی که برای شناخت وی، از طریق مراجعه به منابع و مآخذ گوناگون و نیز پرس و جوهایی که از اهل نظر بعمل آمد، اطّلاعی به دست نیامد. لذا از دانشمندان و پژوهشگرانی که در این باره آگاهی و شناختی دارند تقاضا می‌شود مصحّح را مطّلع سازند تا ان‌شاءاللّه در چاپهای بعدی این کتاب، دستاورد تحقیقشان با ذکر نام آنها درج شود تا این خلأ برطرف گردد.

در اینجا بر خود لازم می‌دانم از محقّق و کتابشناس ارجمند جناب استاد **عبدالحسین حائری** که نسخهٔ اوّل و دوم خطّی این کتاب را ـ از نسخه‌های خطّی کتابخانه مجلس ـ در اختیارم گذاشتند، و همچنین از پژوهشگران گرامی آقایان: **عمادالدّین شیخ الحکمایی** و **علی شیرین** که با تهیّهٔ عکس از نسخهٔ خطّی این کتاب درکتابخانهٔ موزهٔ ملّی ایران وکتابخانه دانشگاه تهران، در این کار یاری‌ام دادند، و نیز آقای **عبدالرّحیم نظامزادهٔ اژیه‌ای** و **آقای حسین خرّمی** که در بازنگری و بازخوانی نهایی این کتاب نکاتِ لازمِ اصلاحی را یادآور شدند، صمیمانه تشکّر و سپاسگزاری کنم.

امید است این اثر ادبی، مقبول طبع ادیبان و ظریفان از شاعران و ادب‌دوستان مرز و بوم حماسه‌های جاویدان ایران اسلامی، و پارسی‌گویان دیگر نقاط برون مرزی، واقع شود.

قم ـ حوزهٔ علمیّه

دی‌ماه ۱۳۷۴

محمّدعلی کوشا

مقدّمهٔ مؤلّف

بسم اللّٰه الرّحمن الرّحیم و به نستعین

«بعد از حمد و سپاس و شکر بی‌قیاسِ حضرتِ مُهیمِنِ متعال، که نطقِ اهلِ قیل و قالِ محقّقانِ علوم و اِفضال، و اربابِ کشف و وجد و حال، و مدقّقانِ فضل و کمال از ادای مقالِ ثنایِ ذات و صفات او عاجز و قاصرند، و لطایفِ نعوتِ نسیمِ عنبر شمیمِ گیسویِ مشکبویِ عالَم و آدم، مظهرِ محمّد عربی ﷺ، آبروی هر دو سرای که هر که خاکِ درش نیست خاک بر سر او. و روایحِ مدایح و مناقب که از صفایح ضمیرِ منیرِ آفتابِ تنویرِ مقدّسانِ آفاق، به اعانتِ وهّاب عَلَی الإطلاق فایض گشته نثارِ مرقد و مشهدِ معطّرِ حضرتِ سیّدِ ولایت، و پناهِ اهلِ هدایت و عمدهٔ اهل فصاحت و زبدهٔ اهل بلاغت، امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب و ائمّهٔ معصومین صلوات اللّٰه علیهم اجمعین.

امّا بعد چنین گوید: حقیرِ فقیرِ بی‌بضاعتِ کم استطاعت اعنی **بکتاش قلی ابدال رومی** که چون مدّتِ مدید وعهدِ بعید، در صحبتِ شعرایِ زمان و فصحای دوران بودم، از فوایدِ انفاسِ شریفهٔ ایشان که به مثابهٔ گلستانِ پر از گل و بوستانِ پر از مُل، و چون گلشنِ معارفِ اهلِ عرفان، پر از لاله و ریحان بود، از آنجا گلی چند چیده و به

نظرِ تأمّل پسندیده، و به میزانِ طبع سنجیده و به درگاهِ فیّاضِ عَلَی الإطلاق نیازمندی نموده، تا قافیه موافقِ طبع و فکر، بر دلِ ایشان فایض گشته، یکی از اخیار و دوستان التماس نمود: توانَد بُوَد که از مطالِعِ رنگین ـ که صنایع شعری و سلاستِ کلام داشته باشد و از سپهرِ فکرِ خوش طبعان طالع شده باشد ـ مجموعه‌ای جمع کنی تا بر صفحهٔ روزگار بماند؟ بنابر آن، این مجموعه را که سپهری است پر از کواکبِ أبکارِ أفکارِ پرمعانی و اسرار و نِکات، که از مِرآتِ صفحاتِ دلِ روشندلان، نورافشان شده، و بحری است پر از لآلی آبدار که از صدفِ سینهٔ مقبلان، درخشان گشته، اگر وسیلهٔ خریداریِ یوسف رخان گردد، زهی عیش و سرور، و اگر درگوشِ حجلهٔ شاهدانِ حُسن و جمال شود نُورٌ عَلیٰ نُور.

و چون **بوستان خیال** نام کرده شد، تاریخِ اتمامِ آن به این کیفیّت گفته شد. و از لطایفِ اتّفاقی آن است که: اسم این کمینه که مؤلّفِ سفینه است، تاریخِ اتمام آن منظوم شد.

توفیق رفیق گشت چون آمالم — هر روز فزود دولت و اقبالم
اتمام چو یافت این مطالع تاریخ — جویند ز بکتیش قلی ابدالم[= ۹۴۶]

امید است که افاضل زمان را قبول افتد ومنظورِ نظرِ کیمیا اثر ایشان گردد.»

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم

[مؤلّف گوید:]

درآمد به خاطر مرا این خیال | که نظمی کنم جمع ز ارباب حال
کنم از سرِ صدق و اخلاص جمع | که باشد به بزم بزرگان چو شمع
نهم نام او بوستانِ خیال | برم تحفه‌ای نزدِاهلِ کمال
زمن در جهان یادگاری بود | چو دُرّ لایقِ گوشِ یاری بود
ز هر بوستانی گلی خواستم | چنین بوستانی بیاراستم
من خسته بستم میان را به فکر | که دیگر نبودم جز این فکر و ذکر
از آن کردم این کار را اختیار | که ماند ز من در جهان یادگار
در این بوستان هر که سیری کند | مرا هم دعایِ بخیری کند
سخنها که باشد چو دُرّ خوشاب[1] | ز هر نکتهٔ آن شود فتح باب
به هر دُرّ نظمی، جگر خون شده | که تا مصرعِ نیک موزون شده
تو قدرِ سخنهایِ نیکو بدان | که از اهلِ دانش بود آن نشان
سخنهای نیکو شنیدن خوش است | به معنیِ هر یک رسیدن خوش است
نه هر کس سخنرانِ گویا بود | سخندانِ بافهم و زیبا بود

* * *

خوشتر زکتاب در جهان یاری نیست | در غمکدهٔ زمانه غمخواری نیست
هر لحظه از آن به گوشهٔ تنهایی | صد راحتی است و هرگز آزاری نیست

* * *

۱ـ دُرّ خوشاب: مروارید تر و تازه، خوش آب و رنگ. سیرآب، آبدار.

[بسمله در شعر شاعران]

بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	هست کلید در گنج حکیم	نظامی
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	طرفه خطابی است ز سِفْر[1] قدیم	حسام
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	هست صلای سرِ خوانِ حکیم	هاتفی
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	مژدهٔ لطف است ز ربّ کریم	صبوری
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	مصرع اُولیٰ است ز نظمِ قدیم	حیرتی
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	اعظم اسماء علیمِ حکیم	جامی
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	سرّ سخن پاک کلام قدیم	فضلی
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	سنبل گلزار کلام قدیم	عطائی
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	خطبهٔ درس است به ملک قدیم	کمالی
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	نخل امید آمد و شمشیر بیم	شرف
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	مطلع دیباچه نظمِ قدیم	جامی
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	فاتحه را پرچم عنبر شمیم	نثاری
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	گوهر گنجینهٔ فیض رحیم	آذری
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	طوق صف‌آرای کلام قدیم	فیضی
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	سرو چمن صفّهٔ باغ نعیم	زلالی
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	تاج کلام است کلام قدیم[2]	کاتبی
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	سرور آیات کلام قدیم	؟
بسم اللّه الرّحمن الرّحیم	کشتی نوح است و عصای کلیم	؟

۱ـ سِفْر: کتاب.

۲ـ درنسخه‌های خطّی، دربارهٔ انتساب مصراعهای فوق به شاعران، اختلاف وجود دارد.

[بسمله در شعر جامی]

بسم‌اللّه الرّحمن الرّحیم / اعظم اسماء علیم حکیم
محترمان حرم امن را / تازه حدیثی است ز عهد قدیم
نوزده حرفی است که هژده هزار / عالم، از او یافته فیض عمیم
بسم سه حرفی است که گوید بَسَم / حرز تو در ورطهٔ امّید و بیم
بیش که کم نیست ز او بین دو کَوْن / نقطه صفت در کنف او مقیم
ارّهٔ سینش به سه دندانه کرد / فرق عدو را ز سیاست دو نیم
چشمهٔ میمش ز زلال حیات / می‌کند احیای عظامِ رمیم
مرالفش را پی جادو و شان / شیوهٔ اعجاز عصای کلیم
شاهد معنی چو زلامش نهاد / طرّهٔ شبرنگ به روی چو سیم
ماشطهٔ خانه ز تشدید ساخت / شانهٔ آن طرّهٔ عنبر شمیم
هاش که با هاء هویّت یکی است / فهمِ ذَوِی النُّهْیَةِ فیهٰا یَهیم[1]
هست دو راء، در وی و هر یک دری / حقّهٔ آن در دل عرش عظیم
غنچهٔ حالش بگشاده دهان / تا بکند عذر ریاضِ نعیم
بهر تو، نون دامنِ رحمت گرفت / می‌طلبد رحمت و فیض رحیم
باش‌که عُشری‌است در او عرض و شرع / دیده عیان، دیدهٔ عقلِ سلیم
از برکات حرکاتش رود / سالکِ ره، بر نَهَج مستقیم
ره به سکون از سکناتش برد / هر که شود بزم بقا را ندیم
نجم هدی گشت همه نقطه‌هاش / هر یک از آن، راجِمِ دیو رجیم
جامی اگر ختم نه بر رحمتست؟ / بهر چه شد خاتمهٔ آن رحیم؟[2]

۱ـ درک عاقلان در آن سرگردان است.

۲ـ دیوان جامی، آغاز کتاب، نسخهٔ خطّی در ۲۴۵ برگ، کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی، شماره مسلسل ۷۸۲۷ و شمارهٔ ثبت ۷۸۵۴۴، نوع خطّ: نستعلیق عالی، بدون تاریخ و نام کاتب.

[در مدح رسول اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله]

ماه فرو ماند از جمال محمّد
سرو نباشد به اعتدال محمّد — سعدی

دیدهٔ جان عاشقِ جمال محمّد
انس و ملک طالب وصال محمّد — سلیمان

ماه بُوَد عکسی از جمال محمّد
ملک شمیمی[1] ز زلف و خال محمّد — جامی

گُل که برآمد به رنگ آل محمّد
نیست مگر مظهرِ جمال محمّد — میرحاج

* * *

ما را نبود قبله بجز روی محمّد
ما را نبود کعبه بجز رویِ محمّد — غربتی

اندر دو جهان کعبهٔ ما کوی محمّد
محراب دل و جان خم ابروی محمّد — سایری

پیوسته بود کعبهٔ ما کوی محمّد
محراب اسیری بود ابروی محمّد — کامی

* * *

مَه رشک برد از رخ زیبای محمّد
خورشید شده ذرّه ز سودای محمّد — طالب

۱ـ شمیم: بوی خوش و نیز به معنی بلند، مرتفع.

عاشق شده‌ام بر رخ زیبای محمّد
سودا زده‌ام[1] از غم سودای محمّد — غیاث

از روز ازل داشت چه سودای محمّد
زان شد سر من خاکِ کف پای محمّد — سلمان

* * *

در سر مرا همیشه خیال محمّد است
امّیدم از خدای، وصال محمّد است — جامی

تا چشم من قرینِ خیال محمّد است
جانم در آرزوی جمالِ محمّد است — غیاث

خورشید پرتوی ز جمال محمّد است
گلگونه هم ز چهرهٔ آل محمّد است — غلامی

این آستانِ روضهٔ آل محمّد است
دریاب کآستان وصال محمّد است — غیاث

تنها نه دل به فکر و خیال محمّد است
مشک ختن نمونهٔ خال محمّد است — وفایی

باغ بهشت وصف جمال محمّد است
ختم رسل صفات کمال محمّد است — حسن

هر کس به آرزوی دل خود مقیّد است
مقصود ما محمّد و آل محمّد است — اهلی

خورشید ذرّه‌ای ز جمال محمّد است
مَه نیز ذرّه‌ای زکمال محمّد است — نثاری

۱ـ **سودا زده**: آشفته، عاشق، مجنون.

[در مدح امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام]

بنازد عقل و جان و دل به مهر سرور غالب امیرالمؤمنین حیدر علی بن ابیطالب	لطف‌الله
سجود خاکِ آدم بر مَلَک گردید از آن واجب که بودش بر جبین نام علی بن ابیطالب	کربلایی
از آن رو شد سلیمان بر تمام انس و جنّ غالب که بودش در نگین نام علی بن ابیطالب	سایری
طواف خانهٔ کعبه از آن شد بر همه واجب که آنجا در وجود آمد علی بن ابیطالب	میرحاج
خدا را هیچ کس نشناختی در مشرق و مغرب اگر ظاهر نمی‌گشتی علی بن ابیطالب	لطفی
از آن خورشید از مشرق رود هر روز در مغرب که بوسد خاک درگاه علی بن ابیطالب	حیرتی
سخن گفتن مرا از غیر او نه فرض و نه واجب دلم روشن شد از مهر علی بن ابیطالب	نظام
امام انس و جنّ مشکل گشای حاضر و غائب بود در ظاهر و باطن علی بن ابیطالب	همای
از آن شد نور خور برجمله ذرّات جهان غالب که شد تابنده از مهر علی بن ابیطالب	رضای
نبوده نور حقّ بر اولیاء وانبیاء لاهب[1] که شد ختم ولایت بر علی بن ابیطالب	ثنایی

۱ـ لاهب: مشتعل، شعله‌ور.

از آن خورشید عالمتاب شد بر اختران غالب
که می‌تابد از او نور علی بن ابیطالب — نثاری

سزاوار امامت در تمام مشرق و مغرب
نمی‌بینم کسی غیر از علی بن ابیطالب — شافی

شب معراج سرّ حقّ به شاه کعبه و یثرب
که می‌کردی بیان، غیر از علی بن ابیطالب؟ — بنایی

رضای حضرت حقّ را بود از جان و دل غالب
هژبر[1] بیشهٔ مردی علی بن ابیطالب — قدری

مرا مهر علی چون بر دل آمد از همه غالب
شدم از جان طلبکار علی بن ابیطالب — سیفی

در آن روزی که در مانند خلق مشرق و مغرب
بود دستم به دامان علی بن ابیطالب — غریبی

رسالت را شده خاتم از آن پیغمبر یثرب
ولی ختم ولایت را علی بن ابیطالب — فخری

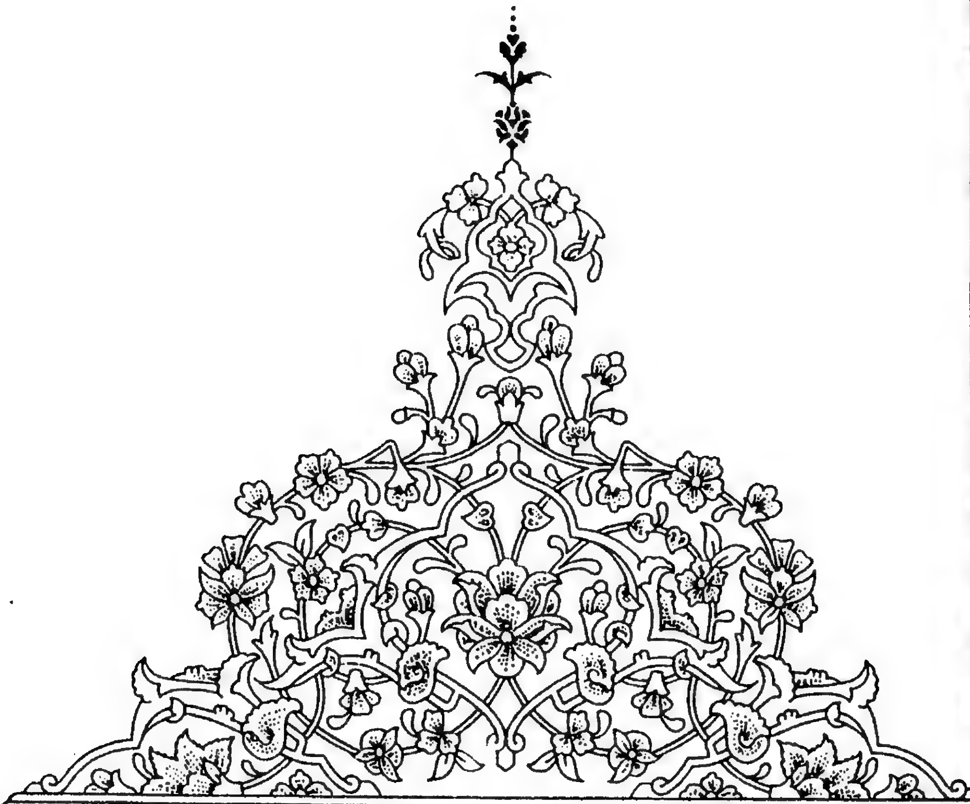
به وقت رفتن از دنیا نباشد هیچکس راغب
نباید جز به بالینت علی بن ابیطالب — اختر

شه تخت سَلُونی[2] هم امام مشرق و مغرب
قَسیمُ‌النّارِ وَالْجَنَّة[3] علی بن ابیطالب — کامی

۱ـ هُژَبْر : شیر .
۲ـ سلونی : اشاره است به حدیث معروف **سلونی قبل أن تفقدونی** (نهج‌البلاغه صبحی صالح، خطبه ۱۸۹ و ۹۳) یعنی ای مردم ! از من بپرسید پیش از آن که مرا نیابید.
۳ـ **قسیمُ النّارِ وَالْجَنَّةِ** : تقسیم کننده جهنّم و بهشت .

نگنجد در دلم مهر کسی از حاضر و غایب
که جا کرده در او مهر علی بن ابیطالب

خلقی



آغاز غزلها

حرف «الف»

أَلاٰ یـا اَیُّـهَا السّـاقِی أَدِرْ کَأْسـاً وَ نـاوِلْهٰا[1] که عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکلها	حافظ
أَلاٰ یـا أَیُّـهَا السّـاقِی مَـی‌آمد حـلّ مشکـلها ز مـی مشکـل بـود تـوبه أَدِرْ کَأْسَـاً وَ نـاوِلْهٰا	جامی
شب غـم آمـد ای سـاقی ادرکأسـاً و نـاولها ز نـور بـاده روشـن کـن چـراغ خـانهٔ دلهـا	وفایی
شـراب لعـل بـاشد قـوت لبـها قـوّت دلهـا[2] أَلاٰ یـا اَیُّـهَا السّـاقِی أَدِرْ کَأْسَـاً وَ نـاوِلْهٰا	جامی
بـه گـرد اهـل دل گشـتیم چـون افـتاد مشکـلها کـه بـاشد کـار درویشـان گـدایی از در دلها	کامی
ز آب چشـم مـن گِـل شـد بـه راه عشـق مـنزلها ندانم تا چه گُل خواهد شکفت آخر ازیـن گِـلها	هلالی
ز خوناب دو چشمم بس که گِل شد خاک منزلها بــرآیـد لالهٔ خـونین کـفن آخـر ازیـن گِـلها	سایری
مـرا از زلف خـوبان در جـهان افـتاد مشکـلها به هرکس گفته‌ام حرفی از آن داغی است بر دلها	خیالی
بسـی از شـمع رخسـار تـو روشـن خـانه دلها برافشان زلف مشکین را و حل کن جمله مشکلها	طوسی

۱ـ **هان ای ساقی** : جامی را بگردان و به ما ده .

۲ـ یعنی شراب سرخ رنگ ، خوراکی لبها و نیروی دلها است.

دلا در عشق اگر خواهی که سازی حلّ مشکلها
چو مردان همّتی در یوزه می‌کن از در دلها — طوسی

بیابانست و راه عشق آن هم دور منزلها
درین ره کعبه‌جویان را بود بر باد محملها — طوسی

ز شرح درد من خون شد دل خلقی به محفلها
سخن کز روی درد آید کند تأثیر در دلها — اهلی

ز بس گِل شد سر کویش ز خون دیدهٔ دلها
اگر گُلها شود پرخون، عجب نبود از آن گِلها — شاهی

* * *

بهار است و برون آورده شاخِ گل سر از گِلها
شکفته بار دیگر از طراوت غنچهٔ دلها — اختر

بیا ای از گل رویت هزاران داغ بر دلها
مرو کز اشک مشتاقان به خون آغشته منزلها — طفیلی

رسید از مَی به گوشِ اهل زهد اَسرار منزلها
فکنده خرقه‌ها از بر تهی کردند قالبها — کامی

نخواهم پهلوی تو هیچ یاری من به محفلها
بغیر از ناوک[1] جانان که دارد جای در دلها — کامی

چو باشد از چراغ عشق، روشن خانهٔ دلها
چه شد گر عاشقی مشکلترست از جمله مشکلها — طفیلی

منم پیچاک زلف آن مه و بیداری شبها
کجا خسبد کسی کش می‌خلد در سینه عقربها — امیرخسرو

۱ـ **ناوک**: تیر کوچکی که با کمان انداخته شود. در اینجا «مژه» مراد است.

الا ای ساقی گلرخ که گشتی شمع محفلها
ز غیرت عاشقان کشتی زحیرت سوختی دلها — اهلی

خیال ماه رخسار تو باشد شمع محفلها
چراغ عاشقان کردی تو روشن ز آتش دلها — کامی

سَقاکَ اللّهُ یا ساقی أَفِضْ راحًا و ناوِلْها[1]
که آن یاقوت آمد قوت جانها قوّت دلها — هلالی

مَه من در فلک شبها نه روشن گشته کوکبها
شده کوکب فشان چشم ملایک بی‌رخت شبها — اسیری

ز بیم تیر آهم چرخ گردان در دلِ شبها
سپر، از مَه به کتف آرد زره پوشد ز کوکبها — دهکی

بتان تا آن رخش دیدند و شکّر خندهٔ لبها
گریبانها برآمد پرده پوشیدند غبغبها — ؟

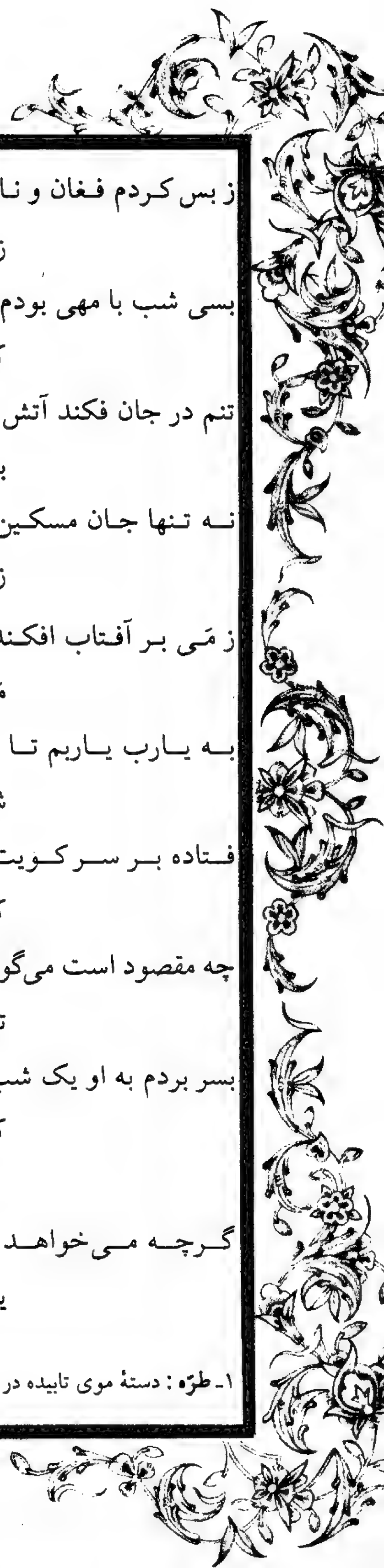
چواشک خویش می‌غلطم میان‌خاک وخون شبها
در اشک آنگه نبینم جام می را پس بر آن دلها — انسی

ز تاب می عرق بر روی آن مَه نیست در شبها
که از دود فلک بر روی روز افتاده کوکبها — وصفی

❊ ❊ ❊

من بیدل که از عشقت در آب و آتشم شبها
چو شمع افتاده از سوز دلم تبخاله بر لبها — ویسی

1ـ ای ساقی! خدای سیرابت کند، شرابی بریز و به ما ده.
که آن شراب سرخ یاقوتی رنگ ، خوراک روح و نیروی دل است.



ز بس کردم فغان و ناله بی مهر رخش شبها ز آه و نالههای آتشینم سوخت کوکبها		انسی
بسی شب با مهی بودم کجا شد یا ربّ آن شبها کنون هم هست شب لیکن سیاه از دودهٔ دلها		خسرو
تنم در جان فکند آتش چه سود از گریهٔ شبها به آب دیده چون تسکین نیابد آتش تبها		؟
نه تنها جان مسکین سوزدم از آه دل شبها ز آه و نالهٔ من اشکریزانست کوکبها		بیخودی
ز مَی بر آفتاب افکنده زلفت سایه بر شبها مَه روی تو را در حلقههای طُرّه[1] کوکبها		شاهی
به یارب یاربم تا روز، بیماهِ رخت شبها شب و روز از خدا وصل تو میخواهم به یاربها		آصفی
فتاده بر سر کویت به یارب یاربم شبها که باشد در دلت روزی کند تأثیر یا ربها		حیدر
چه مقصود است میگویی به یا رب یا رب شبها تویی مقصود و میخواهم تو را شبها به یا ربها		سایری
بسر بردم به او یک شب به یا رب یا رب شبها کنون میخواهم آن شب را، منِ بیدل به یا ربها		عیشی

* * *

گرچه میخواهد دلم دایم وصال یار را یار میجوید به رغمِ من دلِ اغیار را		اصولی

۱ـ طرّه: دستهٔ موی تابیده در کنار پیشانی.

نیست لایق هرکسی سودای زلف یار را
کافر عشقم از آن رو بسته‌ام زُنّار[1] را — کالی

ای پری از رخ برافکن طرّهٔ طرّار[2] را
تا به کی بر روی مصحف می‌نهی زنّار را — اصولی

بر سر آزار می‌بینم به یاران یار را
کیست یا ربّ کز میان بردارد این آزار را — ریاضی

کی ز حُسن یار باشد لذّت اغیار را
بهره از ذوق وصال گل نباشد خار را — شوقی

یار ما هرگز نیازارد دلِ اغیار را
گل سراسر آتش است امّا نسوزد خار را — هلالی

* * *

ای بی‌تو گلهای چمن شسته به خون رخسارها
خار است بی‌رخسار تو، در دیده‌ام گلزارها — امیرخسرو

از خار خار[3] عشق تو بر سینه دارم خارها
هر دم شکفته بر رخم زان خارها گلزارها — جامی

گل گل تو را از تاب می افروخته رخسارها
وز حسرت هر گل مرا در دل شکسته خارها — فردی

از اشک گلگون در غمت رخسارها گلزارها
ای کرده گلزار رخت رخسارها را خارها — خسرو

۱ـ **زُنّار** : رشته‌ای که کشیشان به کمر خود می‌بندند. نوار یا گردنبندی که نصارا با صلیب کوچکی به گردن خود آویزان می‌کنند.

۲ـ **طرّهٔ طرّار** : زلفِ دلربا .

۳ـ **خار خار** : اضطراب و دلواپسی .

شبنم چو انجم صبحدم افتاده در گلزارها یا در عرق گردیده گل از شرم آن رخسارها	بیخودی
گلها شکفته هر طرف بینی چو در گلزارها گل نیست آتش زو دلم بی‌روی او گلزارها	بیخودی
گر بعد مردن روید از خاک رقیبان خارها یابد دل محروم من زان خارها گلزارها	آصفی
ای دمبدم از تاب می، گل گل بر آن رخسارها وز آرزوی هر گلی در سینهٔ من خارها	حیدر
ای در دلت از عشق ما بی‌موجبی آزارها رنجیده از هم دوستان، امّا نه این مقدارها	سایری
هر گوشه دارد نرگست چون من بسی آزارها زان غمزهٔ خونریز تو کشته چو من بسیارها	سایری
بی‌روی او گر بنگرم سوی گل و گلزارها بادا بجای هر گلی در دیدهٔ من خارها	عیشی
از بس که رفتم روز غم دور از تو در گلزارها دارم تنی چون شاخ گل در وی شکسته خارها	دهکی
در عشق او رسوا شدم در کوچه و بازارها رندی و رسوایی خوش است امّا نه این مقدارها	قبولی
در هر نگاهی دیده‌ام صدبار از او آزارها باشد ز بار خاطرت بر خاطرم آزارها	فخری
آمد بهار و هر طرف گلها شکفت از خارها در رهگذار کوی او روبم به مژگان خارها	جامی

مـژگان خـونینم نگـر مـانند مـرغان سـربه سـر
پـــرگاله پـــرگاله[1] جگـــرْ بگـــرفته در مـــنقارها — بنایی

* * *

از مـــاه مـــن آمـــوخت پـــری جـلوه‌گـری را
ور نـــه هـــوس جـــلوه کـجا بـود پـری را — حیدر

هـــر گـــاه کِـــه بـنیاد کـنی جـلوه‌گـری را
رفـــتار تـــو شـــرمنده کـــند کـبک دری را — قاتلی

تـا شـیوهٔ خـود سـاخت قـدت جلوه‌گری را
در جـــلوه‌گـــری داد سَـــبَق[2] کـبک دری را — کشوری

کـردی مـه مـن پـیشهٔ خـود جـلوه‌گری را
دیـــوانـهٔ خـود سـاختهای حـور و پـری را — کبودی

* * *

ابـر آمـد و بگـریست بـر اطـراف چـمنها
شستند بـه شـبنم هـمه گـلها و سـمنها[1] — شاهی

هر چند که گشتم چـو صـبا گِـرد چـمنها
بشکـــفت دلم بـی‌تو ز گـــلها و ســـمنها — نثاری

گـل پـیرهنان دیـدم و پـاکـیزه بـدنها
بـــرده ز دل انـــدیشهٔ گـلها و ســـمنها — نثاری

۱ـ **پرگاله پرگاله** : پاره پاره.

۲ـ **سَبَق** : پیشی، و نیز به معنی درس دادن.

۱ـ **سَمَن** : گلی است خوشبو به رنگ زرد یا کبود یا سفید.

بگذر به سوی باغ که در روی سمنها
گل خنده زنانست و شکفتست چمنها — پیامی

ای برده رخت رونق گلها و سمنها
دارد دهن تنگ تو در غنچه سخنها — پیامی

تا بر ورق گل زدی از مشک رقمها
در وصف تو بشکست سر جمله قلمها — پیامی

تا در چمن آن بوی تو یابم ز سمنها
چون آب روم نعره‌زنان سوی چمنها — اصفی

تا بُرد صبا خاک درت سوی چمنها
بر خاک نهادند رخ خویش سمنها — داکانی

هر صبح رَوَم همچو صبا سوی چمنها
بر بوی تو بینم رخ گلها و سمنها — کاهی

داریم ز تنهایی عشقِ تو سخنها
گاهی به تو گوئیم که آیی تنِ تنها — نصیبی

تا بوی تو را یافتم ای گل ز سمنها
هر روز رَوَم همچو صبا سوی چمنها — جامی

از یارکشم جور و ز اغیار ستمها
بنگر که چه غمهاست مرا و چه المها — جامی

هست از دهنت در دل هر غنچه سخنها
گلها شکفد گر بگشایند دهنها — سیفی

* * *

ای باد مکش طرّهٔ جانانهٔ ما را
زنجیر مجنبان دل دیوانهٔ ما را — کمال

چشم تو برانداخت به می خانهٔ ما را
برهم زده‌ای کلبهٔ ویرانهٔ ما را | شاهی

خوش آنکه بپرسی ره کاشانهٔ ما را
روشن کنی از شمع رخت خانهٔ ما را | طاهری

ای عشق برانداخته‌ای خانهٔ ما را
بگشوده برندی در میخانهٔ ما را | عبدی

ای سلسله زلفت دل دیوانه ما را
دردی رسد از شمع تو پروانهٔ ما را | رحمانی

عشق تو به هم بر زده کاشانهٔ ما را
آراسته آئین غمت خانهٔ ما را | رامی

* * *

نصیحت می‌کنم هر شب دل دیوانهٔ خود را
که با هر کس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را | حیدر

از آن پرخار و خس کرده است بلبل خانهٔ خود را
که از بیداد گل آتش زند کاشانهٔ خود را | صفی

چو دیدم شمع بزم دیگران جانانه خود را
کشیدم آه از دل سوختم کاشانهٔ خود را | میرزا

کشم بر صفحهٔ دل صورت جانانهٔ خود را
به این صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را | سایری

اگر یکدم نمی‌بینم رخ جانانهٔ خود را
ز جان بیگانه می‌بینم دل دیوانهٔ خود را | جابر

چو دیدم همدم ساغر لب جانانهٔ خود را
پر از خوناب حسرت ساختم پیمانهٔ خود را | وفایی

ز خـواب نـاز بگشـا، نـرگسِ مستانهٔ خـود را
که امشب با توگویم ماه مـن، افسـانهٔ خـود را — کمال

بـه دل تـا آشـنا دیـدم، غـم جانانهٔ خـود را
ز جـان بـیگانه مـی‌بینم، دل دیـوانـهٔ خـود را — وفایی

از آن از خـلق عـالم دورکـردم خانهٔ خـود را
که در خلوت دهـم پـندی دل دیـوانـهٔ خـود را — دوایی

به هـرکس گـویم از بی‌طاقتی افسـانهٔ خـود را
کـه تسکینی دهـم یکدم دل دیـوانـهٔ خـود را — حسن‌میرزا

نـیفروزم ز شـمع غـم شـبی کـاشانهٔ خـود را
ز بـرق آه، آتش مـی‌زنم غـمخانهٔ خـود را — لسانی

* * *

ای نـور خـدا در نظر از روی تـو مـا را
بگـذارکـه در روی تـو بـینیم خـدا را — هلالی

هست آیـنهٔ صـنع خـدا، روی تـو مـا را
در آیـنه بـین و بـنگر صـنع خـدا را — کاتبی

ای بـاد پـریشان مکـن آن زلف دوتـا را
آشـفته مکـن حـالِ مـن بـی‌سر و پـا را — خیالی

درکـورهٔ جـان است سـر زلف تـو یـارا
از بـهر خـدا تـاب مـده زلف دوتـا را — عصمت

ای آنکـه بـرانـداخـته‌ای رسـم وفـا را
یکـباره فـرامـوش مکـن جـانب مـا را — خاوری

سیمین ذقنا[1] سنگدلا لاله عذارا
خوش کن به نگاهی دل غم‌پرور ما را | جامی
گر راه بود در سر کوی تو صبا را
در بندگیت عرضه دهد قصّهٔ ما را | خسرو
ای حسن رخت قبلهٔ دل اهل صفا را
هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را | میرقاسم
ای چشم تو برهم زده حال دل ما را
زلف تو برآشفته من بی سر و پا را | خواجو

* * *

وفا در دل نگردد هرگز آن شوخ جفاجو را
کسی بهتر نمی‌داند ز من نیک و بدِ او را | نرگسی
معلّم گو، مده تعلیم بیداد آن جفاجو را
که جز خوی نکو لایق نباشد روی نیکو را | جامی
نمی‌خواهم رود سوی مزار آن سرو دلجو را
که ترسم زنده گردد مرده و عاشق شود او را | اهلی
بیا ای دیده و بنما به من آن ترک بدخو را
در آبت غوطه خواهم داد تا پیدا کنی او را | جامعی
ز من هر دم چه می‌گردانی آن رخسار نیکو را
مگر در حقّ من جانا شنیدی قول بدگو را | ؟

۱ـ ذَقَن: چانه، زنخدان. سیمین ذقن: معشوقی که زیرگلویش همچون نقره درخشان است.

خدایا بد مگردان با من آن شوخ جفاجو را
که می‌خواهند بد سازند بدگویان به من او را حیدر

بگو از دردمندان ای صبا آن سرو دلجو را
که مشنو در حق اهل محبت قولِ بدگو را دهکی

مباد از تاب تب آسیب آن رخسار نیکو را
خدا پاینده دارد آفتابِ دولتِ او را دهکی

رقیبان تا کی از نزدیک، بینند آن پری‌رو را
الهی دوردار از چشم بد، آن روی نیکو را دهکی

ز درد من کسی آگه نکرد آن شوخ بدخو را
دریغا دردمندیهای من ظاهر نشد او را لعلی

نگاهی می‌کنم از دور آن رخسار نیکو را
نمی‌خواهم ز عشق خویشتن آگه کنم او را کمال

نکردم زان سبب نسبت به مه آن روی نیکو را
که می‌دانم درین معنی تفاوت نی‌کند او را هجری

رقیب دیوسیرت گشته همدم آن پری رو را
اگر دستم دهد خود را کشم یا آن سیه رو را نرگسی

به جز قتل محبّان نیست کاری آن جفاجو را
خدا رحمی کند بر ما و انصافی دهد او را صبوحی

مگر در دل وفایی نیست آن شوخ پری رو را
که شاید بوده باشد، کس چه می‌داند دل او را؟ خلقی

به آب زر نشانی هست بر تیغ آن جفا جو را
که خون هر که را ریزد نپرسد هیچکس او را هادی

از آن در دیده پنهان می‌کنم آن سرو دلجو را
که غیر از من نبیند هیچ کس دیگر رخ او را — کمال

* * *

این چه‌منزل، چه‌بهشت،این چه مقام است اینجا
عیش باقی، لب ساقی، می جام است اینجا — کمال

این چه بزم است مگر منزل کام است اینجا
خضر را آرزوی جرعهٔ جام است اینجا — شریف

طرف باغ و لب جوی و میِ جام است اینجا
ساقیا خیز که پرهیز حرام است اینجا — جامی

زلف بگشای که جان بستهٔ دام است اینجا
مرغ دل از همه رم کرده و رام است اینجا — فخری

* * *

شب عید و هلال از گوشه‌ای بنمود ابرو را
فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را — بساطی

به زنجیرش چه می‌داری رقیب آن سرو دلجو را
مرا زنجیر می‌باید که من دیوانه‌ام او را — قدری

قدح گستاخ می‌بوسد مدام آن لعل دلجو را
نمی‌رنجد نگار من بنازم مشرب او را — یعقوب‌میرزا

ز تیرِ آه خواهم کور، اغیار سیه‌رو را
که تا دیگر به چشم خود نبیند روی نیکو را — یعقوب‌میرزا

از آن بر یاد سروش ساختم منزل لب جو را
که دیدم بر لب جو، قامتِ آن سرو دلجو را — فخری

اگـر آبـی دهـد لیـلی ز جوی وصل آهـو را
سگی گردد روان مجنون و سر در پی نـهد او را — طوسی

* * *

دل تشـــنه لب و ســـوی لبت آورم او را
هـــر جـــا کـــه دلم آب خُـورَد مـی‌برم او را — نوایی

دل کـــز غــمت آرام نــباشد بــرم او را
تــا چــند بــه کــویت بــرم و آورم او را — آصفی

ســروی کــه بـــود لطـف قـد دلبـرم او را
تـــنها مـــن از ایشـان هـمه عـاشق‌ترم او را — حیدر

آن ســـرو کـــه از خـــاک درش کـمترم او را
یـــا ربّ قـــدمی دور مکـــن از ســـرم او را — سیفی

بـــخت از پس عـمری کـه رسـاند بـرم او را
انـــدیشه هـــجران کـــنم و نـــنگرم او را — شوقی

آن دل کـــه ز جـــا بـــرد پـری پـیکرم او را
مشکـــل مـــن دیـــوانـــه بـــجا آورم او را — فراقی

آن نـــخل کـــه عـــاشق شـمرد دلبـرم او را
از دیـــده دهـم آب و بـه جـان پـرورم او را — فراقی

طـــفلی کـــه بـــپرورد دو چشـم تـرم او را
عـــمری است کـه از خـون جگـر پـرورم او را — وفائی

آن یـــار کـــه مـــنزل شـده چشـم تـرم او را
نگـذاشت فـلک یک دو دمـی بـر سـرم او را — خسرو

قـــد تـــو نـــهالی است نشـان دُر بـرم او را
از دیـــده دهـم آب و بـه جـان پـرورم او را — واحدی

* * *

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا به کجا — حافظ

من از کجا و رسیدن بدان جناب کجا
کجاست ذرّهٔ سرگشته، آفتاب کجا — پناهی

کجاست منزلت ای گنج دیریاب کجا
کجا نشان تو یابم درین خراب کجا — کاتبی

حدیث تو به کجا و من خراب کجا
خیال زهد کجا و شراب ناب کجا — جامی

* * *

وه که از سوز درونم خبری نیست تو را
مردم از گریه و بر من گذری نیست تو را — خسرو

نور چشمی و به مردم نظری نیست تو را
آفتابی و به خاکم گذری نیست تو را — سلمان

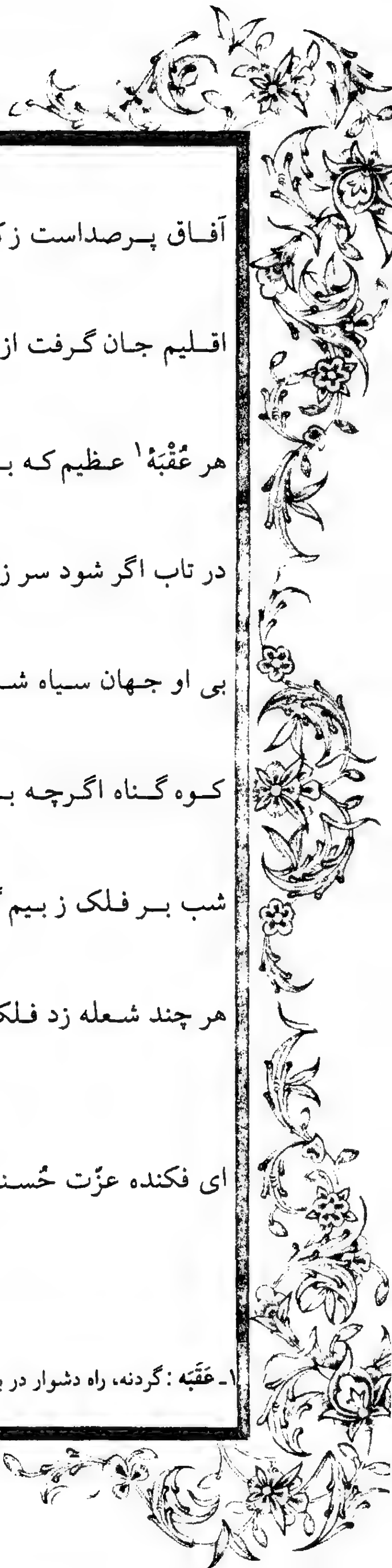
نور چشمی تو و با من نظری نیست تو را
گویی از حال دل من خبری نیست تو را — نرگسی

خبر از گریهٔ خونین جگری نیست تو را
جگرم خون شد و از من خبری نیست تو را — نرگسی

خاک ره گشتم و بر من گذری نیست تو را
نیست پروای منت یا خبری نیست تو را — صفایی

از چه رو با من مسکین نظری نیست تو را؟
حالم این است ز حالم خبری نیست تو را — سیفی

* * *



آفاق پرصداست ز کوه گناه ما
کوه گناه چند بود سنگ راه ما — کاتبی

اقلیم جان گرفت از سپاه گناه ما
با شهریار ناز برای پیکِ راه ما — طاهری

هر عُقْبَهٔ[1] عظیم که باشد به راه ما
سنگی است از کمرگهِ کوهِ گناه ما — حسامی

در تاب اگر شود سر زلفت به راه ما
نبود عجب ز طالع بختِ سیاه ما — طوسی

بی او جهان سیاه شد از دود آه ما
شد آشکار بر همه، روز سیاه ما — خرّمی

کوه گناه اگرچه بود سدّ راه ما
کاهی است پیش لطف تو، کوه گناه ما — پناهی

شب بر فلک ز بیم گنه دود آه ما
بگریست ابر دیده چو بختِ سیاه ما — حیرتی

هر چند شعله زد فلک از دود آه ما
روشن نگشت اختر بختِ سیاه ما — خلوتی

* * *

ای فکنده عزّت حُسنت به صد خواری مرا
از تو خرسندم به هر نوعی که می‌داری مرا — ناصحی

۱ـ عَقَبه : گردنه، راه دشوار در بالای کوه ، در اینجا برای ضرورت وزن شعری عُقْبَه خوانده می‌شود.

ای کــه داری روز و شب بــا نــاله و زاری مــرا
تا به کـی از وصـل خـود مُحروم مـی‌داری مـرا | نیازی

ای که افکندی به خاک ره به صد خـواری مـرا
چشــم مــی‌دارم کـه بـاز از خـاک بـرداری مـرا | قربانی

❊ ❊ ❊

ســاقی بــه نــور بـاده بـرافـروز جـام مـا
مطرب بگو که کار جهان شد بـه کـام مـا | حافظ

ساقی بـیا کـه دور فـلک شـد بـه کـام مـا
خـورشید را فـروغ دهـد عکس جام مـا | جامی

ما سرخوشیم و بادهٔ عشرت به جـام مـا
دور فلک چـو گـردش سـاغر به کـام مـا | نهالی

تــا عکس لعــل یــار بـیفتد بـه جـام مـا
تلخ است ساقیا می عشـرت بـه کـام مـا | خرّمی

تا از فروغ باده چو صـبح است شـام مـا
خورشید اشک می‌برد از عکس جام مـا | کاتبی

تا در جهان بـه عشـق غـم تست نـام مـا
گــردید کـوی درد و مـلامت مـقام مـا | اسیری

از می تهی است با لب لعل تـو جـام مـا
دور فـلک نگشت زمـانی بـه کـام مـا | نحوی

ســاقی بــریز بـادهٔ رنگـین بـه جـام مـا
بگــذار تــا بــه بـاد رود رنگ و نــام مـا | عاشق

❊ ❊ ❊

کار ما جز فکر کردن نیست دور از یار ما
وه که یار ما ندارد هیچ فکر کار ما — جامی

کار ما را چون نمی‌خواهد به سامان یار ما
هیچ سامانی نخواهد داشت هرگز کار ما — فخری

کار ما مشکل شد از جور و جفای یار ما
می‌توان معلوم کردن از هوای تار ما — نهانی

کار ما تا شد پریشان همچو زلف یار ما
هیچکس بیرون نمی‌آرد سری در کار ما — دوانی

کار ما نبود بجز عشق و هوای یار ما
یار هم دانسته باشد از هوای کار ما — ملکی

گر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما
این چنین آشفته و درهم نبودی کار ما — علمی

کار تا باشد پریشان همچو زلف یار ما
هیچکس بیرون نمی‌آرد سری از کار ما — دوایی

❊ ❊ ❊

صبر از دل و دل از من و من از وطن جدا
سهل است اگر نباشم از آن سیمتن جدا — جامی

صورتگران! هلاکم زان سیمتن جدا
سازید صورتی که نباشد ز من جدا — آصفی

جان است صورت تو مسازش ز من جدا
بی‌صورت است آنکه بود جان ز تن جدا — غباری

از یار دور مانده‌ام و از وطن جدا
کس از دیار و یار مبادا چو من جدا — آهی

روزی که می‌شوم ز تو ای سیمتن جدا
هجران مرا جدا کشد و زیستن جدا — طاهری

روزی اگر غم تو بماند ز من جدا
مانَد بدان غریب که مانْد از وطن جدا — مسیح

* * *

از آن درویشی و کنج قناعت شد هوس ما را
نشین آنجا و خیز اینجا نگوید هیچکس ما را — حسامی

چه اندازی به گرداب بلای همنفس ما را
که گرداب بلا داغ فراق یار بس ما را — شاه‌طهماسب

از آن با مردم عالم نشد یاری هوس ما را
که تا نبود به دل داغ فراق هیچکس ما را — دهکی

ز ایوان زر اندود شهان نبود هوس ما را
رخ زردی که بر دیوار غم ساییم بس ما را — هادی

ز دل گرداب خون وگرد بادِ آه، بس ما را
که سرگردان‌کند دربحروبرّ چون خار و خس ما را — آصفی

نباشد منظر زرکاری شاهی هوس ما را
گهی دیوار محنت خانه اندر راه، بس ما را — سهیلی

به روز تشنگی آب روان نبود هوس ما را
دمی تیغ تو را گر برگلو یابیم بس ما را — خلقی

نباشد همنشین جز کوه درد او هوس ما را
که نبود غیر کوهِ دردِ او فریادرس ما را — خسرو

به هجران تو افتادیم و غم شد همنفس ما را
نخواهد دل که باشد الفتی با هیچکس ما را — سایلی

بلای عشق مه رویان گرفته پیش و پس ما را
بجز ناله نباشد هیچکس فریادرس ما را — فغانی

چنین دولت نه در عشق جهانسوز تو بس ما را
که بی‌یاد تو از دل برنیاید یک نفس ما را — فغانی

اگر چه نیست در بزم وصالش دسترس ما را
همین دولت که همراه سگ اوئیم بس ما را — پیامی

از آن تنهایی و ملک قناعت شد هوس ما را
که روزی چند نشناسیم ما کس را و کس ما را — ندایی

❊ ❊ ❊

مشکن به ناز سلسلهٔ مشک ناب را
دیوانه می‌کنی دل و جان خراب را — امیرخسرو

زان پیش کاتّصال شدی خاک و آب را
عشق تو خانه ساخته بود این خراب را — سلمان

دی چاشتگه ز چهره فکندی نقاب را
شرمنده ساختی همه روز آفتاب را — وافی

یارا! که برگرفت ز رویت نقاب را؟
کِامروز نیست تاب، گهرِ آفتاب را — امیری

شرمنده ساخت ماه رخت آفتاب را
در خون نشاند خال رخت مشک ناب را — کشوری

ای آفتاب حسن برافکن نقاب را
در پردهٔ حجاب فرست آفتاب را — امینی

خطّت کشیده از گل تر مشک ناب را
لعلت شکست قیمت درّ خوشاب را — حیدری

از دیده‌ام خیال رخت برده خواب را
امشب دگر چه چاره کنم آفتاب را — عاشق

* * *

به که امشب با سنان دیده سازم خواب را
نغمه کردم ناخنی بر دل زنم احباب را — طالب

* * *

تاب دو آفتاب نمی‌آورد جهان
روز ای صنم ز چهره میفکن نقاب را — بکتاش‌قلی

* * *

ابر می‌بارد و من می‌شوم از یار جدا
من جدا، گریه جدا، ابر جدا، یار جدا — امیرخسرو

تافکنده است مرا بخت بد از یار جدا
غم جدا می‌کشدم چرخ ستمکار جدا — عصمت

وه که در وقت گلم زان گل رخسار جدا
گل جدا تیز کند آتش من، خار جدا — نوایی

ای فلک عاقبتم ساختی از یار جدا
کردی آن یار به کام دل اغیار جدا — اهلی

سرِ من گرچه شد از خنجر دلدار جدا
شکرللّه که نشد از قدم یار جدا — افسری

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا
چرخ بد مهر مرا ساخت ز دلدار جدا — میرزا

به ضرورت شده‌ام از سگ دلدار جدا
ورنه کس چون شود از یار وفادار جدا؟ — فخری

چشم من بست و سرم ساخت ز تن یار جدا
خود جدا کشت مرا، حسرت دیدار جدا — طاهری

روز عید است و من دلشده زان یار جدا
چکنم زندگی خویش ز دلدار جدا — محسن

* * *

خانه، ای عاقل! چه کار آید من دیوانه را
چون نمی‌دانم من دیوانه راه خانه را — طالب

روزه می‌آید که بر بندد در میخانه را
رفتنش از آمدن بهتر من دیوانه را — خیامی

گر بداند محتسب[1] ذوق من و میخانه را
بشکند پیمان و دیگر نشکند پیمانه را — آهی

من چه سازم بی لب لعلت می میخانه را
مستی از جای دگر باشد من دیوانه را — حسامی

محتسب خواهد که ریزد ساغر و پیمانه را
غالباً فرزانه می‌داند من دیوانه را — سلمان

گه نمک ریزد به خم گه بشکند پیمانه را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را — هلالی

ماه من! هر شب به نور خویش این کاشانه را
ساز روشن ورنه آتش می‌زنم این خانه را — سایری

۱ـ محتسب : داروغه ، مأمور حاکم که وظیفه‌اش امر به معروف و نهی از منکر است.

جای جز میخانه ناید خوش من دیوانه را
زانکه پربار موافق یافتم میخانه را — نثاری

باز مست عشق خود کردی من دیوانه را
دزد، آری بهر کالا می‌شکافد خانه را — حسن

گر بداند آن پری حال من دیوانه را
آشنا با خود نسازد مردم بیگانه را — وفایی

محتسب خواهد که ریزد ساغر و پیمانه را
غالباً فرزانه می‌داند من دیوانه را[1] — زلالی

بس که از شوق تو دارم نعرهٔ مستانه را
هر که بیند مست پندارد من دیوانه را — لسانی

از محبت چون شوم مانع دل دیوانه را
کس نیارد کرد منع از سوختن پروانه را — یاری

* * *

ساقی به آب خضر نشان ده پیاله را
کز دل برون کنیم غم دیر ساله را — امیرسامی

ای داغ بر دل از گل روی تو لاله را
خون در جگر ز حسرت رویت پیاله را — اهلی

دیدم به باغ مست سرانداز لاله را
در دست کج گرفته زمستی پیاله را — خیالی

هان ای خجالت از گل روی تو لاله را
مانَد غزال[2] چشم تو چشم پیاله را — آهی

۱ـ تکرار این بیت به این خاطر است که به نام دو شاعر ضبط شده بود.
۲ـ غزال : آهو.

	بـر کـف نـهاد بـاز چـمن جام لاله را
طوسی	از ســرگرفت نــرگس رعــنا پـیاله را
	ای آب و رنگ از گــل روی تـو لاله را
افسری	چشم تو صید کرد به خوبی غـزاله[۱] را
	سرگشته ساخت آهوی چشمت غزاله را
نرگس	پــژمرده کــرد آتش روی تــو لاله را
	از پــافکند حســرت روی تـو لاله را
صدقی	چشمت به غمزه ریخته خون غـزاله را
	زاهــد چـو دیـد درکـف سـاقی پـیاله را
سایری	بــر بــاد داد طـاعت هــفتاد ســاله را
	ســاقی بـیا بـه باغ و ببین جام لاله را
کاتبی	وزکــف مــنه چــو لاله زمــانی پـیاله را
	ساقی چو برفروخت چمن شمع لاله را
شکیبی	از مــی تـهی بـدار چـو نـرگس پـیاله را
	ســاقی بــیار بـاده و پـرکن پـیاله را
طاری	تــا بشکــنیم تــوبهٔ هــفتاد ســاله را
	ســاقی بـه طـرف باغ ببین جام لاله را
شکیبی	پـرکن بـه یـاد آن لب مـیگون پیاله را
	دوران چو کاسه‌وار چمن ساخت لاله را
نرگس	بــاد صــبا ربـود ز دســتش پـیاله را

۱ـ **غزاله** : آهوی ماده، به معنی خورشید هم گفته شده

از مــی تــو بــرفروز رخ هــمچو لاله را
بســتان بــرای خــاطر مــا ایــن پـیاله را — نوایی

❊ ❊ ❊

ساختم در سینه جـا، پـیکانِ آن دلدار را
بـاید از آهـن دلی، جـور و جـفای یـار را — نوایی

طرّهٔ مشکـین نـما شـیخان دعـوی‌دار را
تا نـهان سـازند یک یک طـرّهٔ دسـتار[1] را — اهلی

کیست کز عشّـاق پیغامی رسـاند یـار را
از فرامـوشان دهـد یـاد آن فـرامُشکـار را — حسامی

هر دم از نـاخن خـراشـم سینهٔ افکـار را
تــا زدل بــیرون کــنم غـیر خـیال یـار را — جامی

بـاز دل سـوی سـفر مـی‌بینم آن دلدار را
نیست از یاری کـه تـنها مـی‌گذارد یـار را — داعی

رفتم از مجلس چو دیدم با رقیبان یار را
بی‌تکلّف خوش ندارم صحبت اغیار را — مقبلی

❊ ❊ ❊

اگــر آن تـرک شـیرازی بـه دست آرد دل مـا را
بـه خـال هـندوش بـخشم سـمرقند و بـخار را — حافظ

به مسجودی که بست ایوان این نُه طاق مـینا را
که جز ابروی آن مه نیست، محرابِ دگـر مـا را — کاتبی

۱ـ **دستار**: دستمال، عمامه، شالی که دور سر می‌بندند.
طرهٔ دستار: زلف زیر عمامه.

ه خود ره نیست درکوی تو مشتاقان شیدا را
خم زلفت به قلّاب محبّت می‌کشد ما را — شاهی

ه افسون گرگشایی، مهر آن لعل شکر خا را
فرود آری از این فیروزه‌گون منظر مسیحا را — جامی

پوش از جلوهٔ طاووس آن گلبرگ رعنا را
نمی‌خواهم که بینم بی‌رخ او دیگر آنجا را — عاملی

ه هر جایی که روزی دیده‌ام آن شوخ رعنا را
منه درکام آن طوطی لب لعل شکرخا را — سیفی

تمنّا داشتم در دیده، خاکِ آن کفِ پا را
به حسرت مُردم و با خاک بردم این تمنّا را — اهلی

ی و معشوق می‌خواهم نه مال ملک دنیا را
که از دنیا و مافیها[1] می معشوق بس ما را — پناهی

مرا در محنت هجران صبوری کی بود ما را
به هجران صبر می‌کردم اگر می‌داشتم او را — پیامی

بیا ساقی بده جامی که یکدم شاد کن ما را
که می بیرون برد از دل، غم و اندوه دنیا را — خوفی

ز دست یار گهگاهی سلامی می‌رسان ما را
که از لطف تو خود آخر سلامی بس بود ما را — سلمان

❋ ❋ ❋

لبالب است ز خون جگر پیالهٔ ما
دمِ نخست چنین شد مگر حوالهٔ ما — امیرشاهی

۱ـ **ما فیها** : آنچه در آن است.

زمـانه دُردیِ غـم ریـخت در پـیالهٔ ما
نصیب کس نشود آنچه شـد حـوالهٔ مـا — حیدر

از آن شـود مـی لعـل تـوکـم حـوالهٔ مـا
که خورد ساخته، سنگِ ستم، پـیالهٔ مـا — مجرمی

سـجود شـیشه و چشـم تـری پـیالهٔما
بس است عــذر گـناهِ هـزارسـالهٔ مـا — جامی

دمی کـه دیـدهٔ پـرخـون شـود حـوالهٔ ما
به جـای دیـده بـود، خـونِ دلِ پـیالهٔ مـا — ذهنی

مکـن پـیالهٔ زر سـاقیا حـوالهٔ مـا
سـفال آن سگ کـویش بـود پـیالهٔ مـا — وفایی

ز درد عشـق تـو از حدّ گـذشت نـالهٔ ما
چه نالههاست کـه شـد از ازل حـوالهٔ مـا — انسی

رسـید بـر فـلک ای دوست آه و نـالهٔ ما
ز بس که نـاوک[1] غـم مـی‌کنی حـوالهٔ مـا — طاهری

سـرودِ مـجلسِ درد است، آه و نـالهٔ ما
حـباب خـون جگـر، لاله گـون پـیالهٔ ما — جامی

اگـر بـه دیـر کـنی سـاغری حـوالهٔ ما
مـی دو سـاله بـود رنـج دیـر سـالهٔ ما — حیرتی

از آن شـراب الهـی کـه شـد حـوالهٔ ما
تـهی مـباد الهـی از آن پـیالهٔ مـا — طوسی

۱ـ **ناوک**: تیر کوچک.

شراب شوق از آن دم شده حوالهٔ ما
که ریخت روز ازل ساقی پیالهٔ ما — دوری

***

دل می‌رود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا — حافظ

تا کی به ما نشینی پیکاروار ما را
آخر تفقّدی کن یاران آشنا را — امیرمشتاق

نور خداست لامع[1] از چهرهٔ تو ما را
برقع برافکن از رخ تا بنگری خدا را — پناهی

سودای آن پریرو دیوانه کرد ما را
کاری نمانده با ما ای عاقلان شما را — کاتبی

برطرف مه نهادی آن جَعْد[2] مشکسا را
چون شب سیاه کردی روز سفید ما را — جامی

درگردش آر ساقی جام جهان نما را
تا با تو راز پنهان سازند آشکارا — خیالی

مشتاقی و صبوری از حدّ گذشت ما را
گر تو شکیب داری، طاقت نماند ما را — سعدی

با آنکه بر شکستی چون زلف خویش ما را
گفتن عجب نباشد پیمان شکن نگارا — همام

۱ـ لامع: درخشان. درخشنده.

۲ـ جعد: موی پیچیده.

ای باد اگر به کویش روزی رسی خدا را
گویی ز ما سلامیْ آن شوخ بی‌وفا را | سایری

* * *

ساقی! به من آور قدح پیرمغان را
تا تازه کند صافی او جوهر جان را | قاسم

دادیم به دست تو عنانِ دل و جان را
ای ترک پری چهره نگه دار عنان را | فارغی

بربست بر ابروی تو دل رشتهٔ جان را
هرچند که یک زه نکشد کس دو کمان را | فارغی

بگذار در آن کوی، منِ اشک فشان را
تا دیده دهد آب، گل و سرو روان را | کمال

آتش زده می عارض آن سرو روان را
تا آب دهد دیدهٔ صاحب نظران را | فارغی

ای روی تو آتش زده گلزار جهان را
بر خاک نشانده قد تو سرو روان را | اهلی

مشّاطه مکن شانه دگر زلف بتان را
بر باد مبادا که دهی رشتهٔ جان را | اهلی

نقّاش! مکش صورت آن سرو روان را
زان رو که کشیدن نتوان صورت جان را | اهلی

ساقی ! منه از دست می رطل گران را
تا خوش گذرانیم جهانِ گذران را | قاسم

خواهم که ببینم به ره آن سرو روان را
هر چند ندیده است کسی رفتن جان را | آهی

بوسیم خمِ ابروی آن سرو جوان را
بوسند بلی از پی تعظیم کمان را | طوسی

رنگین کنم از خون جگر رشتهٔ جان را
تا پیچ کمانی بود آن سرو روان را | سایری

* * *

چنان زد چاکها گردون لباس دردمندان را
که نه دست آستین می‌ماند و نی سرگریبان را | همایون

به‌صدحسرت چو از من‌می‌ستانی ای‌اجل جان‌را
امان ده یک نفس باری که بینم روی جانان را | حیدر

عِذار[1] خون فشان کز باده گل گل گشته جانان را
به آب زندگانی تازه دارد گلشن جان را | صنعی

چسان پنهان کند از سوز پنهان آتش جان را
شرار دل اگر روشن نسازد سوز پنهان را | جامی

مکَش تیرت ز دل ورنه به خواری می‌دهم جان را
به جای جان بیا در سینه‌ام بگذار پیکان را | قبولی

خِضِر گر ز آب حیوان داد ذوق زندگی جان را
تو آن خضری که داده زندگانی آبحیوان را | قبولی

ز عکس روی خود افروختی زلف پریشان را
کجا زین گونه آتش می‌توان زد کافرستان را | کامی

خدنگش خواست تا بیرون کشد از سینه پیکان را
چو دل آگاه شد، پیچید در پایش رگ جان را | دهکی

۱ـ عذار: گونه، رخسار، بناگوش .

گریبان را زدم چاک و نمودم داغِ پنهان را
به قدر این گنه پیش تو می‌درّم گریبان را | قاضی

به بالین برمیفشان وقت خفتن زلفِ پیچان را
شبِ تارست، ناگه نگسلانی رشتهٔ جان را | سلطان‌خلیل

نگردد تا فراموش آنچه گفتی دردمندان را
به انگشت تو می‌خواهم که پیچم رشتهٔ جان را | اهلی

تعالی‌اللّه[1] چه خطّ دلکش‌است آن‌لعل‌خندان را
که بینم از خجالت در سیاهی آب حیوان را | هلالی

ز سوز سینه مُردم چند پوشم داغ پنهان را
اگر طاقت ندارم چاک خواهم زد گریبان را | کاتبی

بجز خطّ غبار او که یاقوت است مرجان را
کسی بالاتر از یاقوت ننوشته است ریحان را[2] | صالح

❊ ❊ ❊

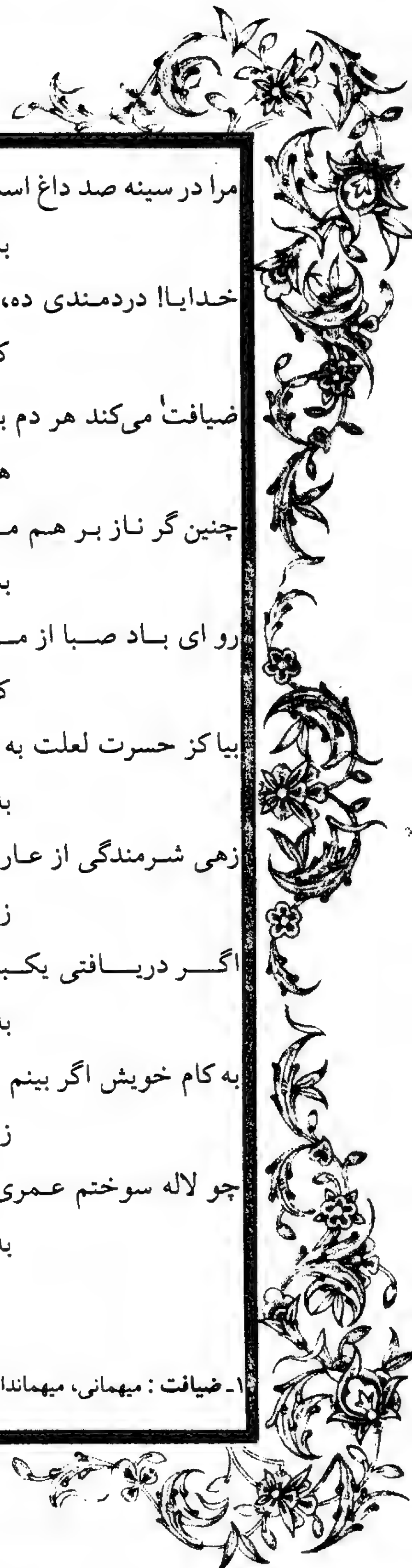
برون آمد گل از خاک و بشارت داد یاران را
که ابر از خاک رحمت شست روی خاکساران را | خواجو

به ما حرفی بگو یکبار آن لعل دُرافشان را
زهم بگشا و بشکن قیمت یاقوت و مرجان را | سلمان

چو خیّاطی که اندر تخته بسته دست خوبان را
به مقراض جفا برّد لباس عشق‌بازان را | اختر

به دندان می‌گزم هر دم دو لعل شکرافشان را
که تا هرکس به گستاخی نبیند آن گلستان را | خسرو

۱ـ **تعالی اللّه** : برتر است خدا. (این جمله در مقام تحسین و اظهار شادمانی بکار می‌رود).
۲ـ یعنی کسی بهتر از یاقوت ـ **خطّاط معروف** ـ خطّ ریحانی را ننوشته است.



مرا در سینه صد داغ است و باور نیست جانان را
به حسرت مُردم و در خاک بردم داغ پنهان را — جامی

خدایا! دردمندی ده، دلِ بی‌رحم خوبان را
که بی‌دردان نمی‌دانند قدر دردمندان را — جامی

ضیافت[1] می‌کند هر دم به شیرینی، لبت جان را
هزاران آفرین بادا چنین دارند مهمان را — سلمان

چنین گر ناز بر هم می‌زند پیوسته مژگان را
به تیر غمزه خواهد ریخت خون صد مسلمان را — سلمان

رو ای باد صبا از من بگو آن آفت جان را
که رفتی باز بر دل تازه کردی داغ پنهان را — کمال

بیا کز حسرت لعلت به تلخی می‌دهم جان را
به شکرّ خنده بگشا آن دو لعل شکّرافشان را — اهلی

زهی شرمندگی از عارضت خورشید تابان را
ز لعل جانفزایت صد خجالت آب حیوان را — آصفی

اگر دریافتی یکبار ذوق لعلِ جانان را
به عمر خود نخوردی خضر هرگز آب حیوان را — بنایی

به کام خویش اگر بینم لب جانبخش جانان را
ز شوق لعل شیرینش دهم چون کوهکن جان را — بنایی

چو لاله سوختم عمری ندیدم روی جانان را
به حسرت مُردم و در خاک بردم داغ پنهان را — قاسم

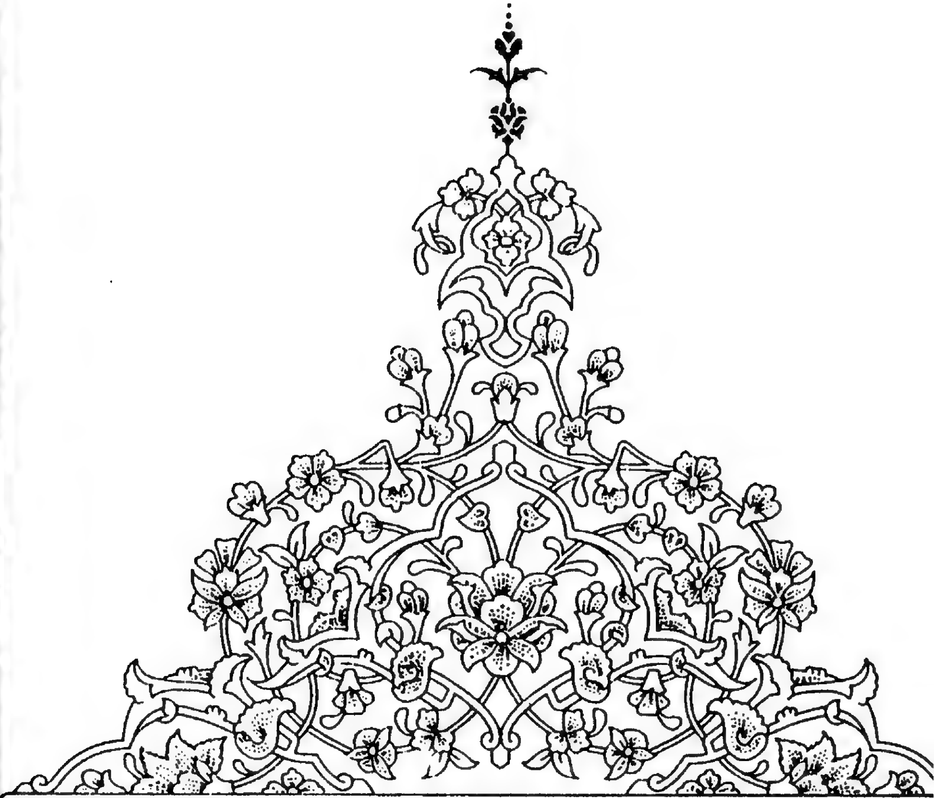
۱ـ ضیافت : میهمانی، میهمانداری

به بالین آ شبی ای شمعِ من، بیمار هجران را
ببین کز حسرت دیدار تو، چون می‌دهم جان را | مونسی

* * *

اگر در جلوه می‌آری سمند باد پیما را
بفرما تا بروبم من به مژگان خاکِ مینا را | خسرو

* * *



حرف «ب»

مطلع انوار حُسن است آن رخ چون آفتاب مطلعی گفتم بدین خوبی! که می‌گوید جواب؟	کمال
از بناگوش خطت گفتم دو بیت انتخاب مطلع فجر دگر هم مطّلع شد آفتاب	سایری
ای که برگرد رخت تا خطّ مشکین شدنقاب شد نمایان مردمان غوغا، که بگرفت آفتاب	نیازی
ای تمام خواب من برده به چشم‌نیم‌خواب وی سراسر جان من بسته به زلف نیم تاب	دهکی
آفتاب حسن طالع شد چوافکندی نقاب حسن طالع‌بین که دیدم آن رخ چون‌آفتاب	دهکی
پیشِ ماه عارضت بر چرخ نیلی آفتاب هست نارنجی که سرگردان بود بر روی‌آب	جامی
ماه رخسار تو را تا خطّ مشکین شد نقاب شد میان مردمان غوغا که بگرفت آفتاب	کمال
نیست روی آن پری رخساره از خطّ نقاب بلکه مورانند بیرون آمده در آفتاب	سپاهی
لشکر اشکم مگر سرکرده کز موج حباب خیمه اندر خیمه می‌بینم، طناب اندر طناب	کمال
نور کم شد تا گرفت آن ماه بر عارض نقاب ابر چون در پیش مهر آید، نماند آفتاب	سایلی

تا نبیند روی خوبت را رقیب افکن نقاب
شب پرک را نیست بخشی از جمال آفتاب — کمالی

ای ز زلف سرکشت در گردنِ جانها طناب
وی به دور چشم مستت کار هشیاران خراب — سایلی

ماه من از رخ اگر روزی براندازد نقاب
تا به شب کاسد شود بازار گرم آفتاب — سایری

چون کشیدم آه، رو درهم کشید آن آفتاب
باد چون پیدا شد آری، موج می‌افتد در آب — سایری

تُرک رویم شب اگر از رخ براندازد نقاب
تا به حشر از شرم او پوشیده ماند آفتاب — سایری

نیست عکس عارضت افتاده در جام شراب
ماه من! از رشک تو در خون نشسته آفتاب — شاهی

ای ز زلف سرکشت در گردن جانها طناب
وی که با چشم دو مستت کار هشیاران خراب — جامی

چون کند هنگام جولان ماه من پا در رکاب
از میان خانهٔ زین سربرآرد آفتاب — شاهی

ای خجل از پرتو رخسار ماهت آفتاب
نیست چون مضمون خاصم درمیان صدکتاب — والهی

* * *

نوبهار عشق و مستی خاصه در فصل شباب
می‌کند بنیاد مستوری و مستوران خراب — سلمان

دل چه حدّ دارد که گردد مانع چشم پرآب
پهلوان باشد، برون آرد گلیم خود در آب — دهکی

تا ز برقع بر رخ چون ماه بربستی نقاب
گوئیا در زیر ابری رفت پنهان آفتاب — سجودی

لازم افتادست هنگام سجودت اضطراب
چون نماز صبح هنگام طلوع آفتاب — کاتبی

بس که کردم گریه از جورت، جهان را بُرد آب
ظلم بر من کرده‌ای، ای خانهٔ دینت خراب — سائلی

خیمه برپامی‌کند هرلحظه چشمم چون حباب
می‌کشد از رشته‌های اشک، بر رویم طناب — دهکی

ما به چشمش عشق می‌ورزیم واو در عین خواب
بر رخش حقّ نظر داریم و می پوشد نقاب — شاهی

گفتمش خورشید سرزد برنمی‌خیزی ز خواب؟
گفت تا من برنخیزم، کی برآید آفتاب — اهلی

روز عیشم روشن است از پرتو جام شراب
خورد گویا ناگه از سرچشمهٔ خورشید آب — حجابی

ریخت‌اشکم‌خط چودیدم بررخش ازمشک‌ناب
آتش مهری فشاند وقت دود از دیده آب — جامی

خویشتن را شام غم در خواب دیدم غرق آب
شد عیان از آب چشمم آنچه می‌دیدم به خواب — جامی

هر کجا زد خیمه چون، ماهِ سپهر آفتاب
بیدلان از رشتهٔ جان ساختند او را طناب — غباری

خیمه برپا می‌کند هر لحظه چشمم چون حباب
می‌کشد از رشته‌های اشک بر رویم طناب — کاتبی

روی‌گردان کی شوم زان مه به هنگام عتاب
گرچه در گرمی بگردانند رو از آفتاب — اهلی

گر بدین خوبی تو را لیلی شبی بیند به خواب
همچومجنون می‌شدی‌ازخواب وخور در اضطراب — جامی

عالَمی کردی خراب از تیغ جور ای آفتاب
گر کنی یک ره وفا عالَم نخواهد شد خراب — نصیبی

تا ز درد چشم بست آن نازنین بر رخ نقاب
مردمان فریاد کردندی که بگرفت آفتاب! — دوری

نرگست در خواب و من حیرانِ آن مستِ خراب
نیست آن دولت به بیداری، رخت بینم به خواب — حیرتی

موی را بر سر نگه می‌داشت مجنونِ خراب
تا شود روزی برای خیمهٔ لیلی طناب — کاتبی

* * *

ساقیا صبح است لطفی کن بده جام شراب
تا به یکدم سرزند از مشرقِ دل، آفتاب — وفایی

چند می‌تابی ز من رخساره ای چون آفتاب
رحم کن یک ذرّه، ای بی‌مهر، رو از من متاب — شاهی

چون ز درد کوهکن در بیستون گرید سحاب
صورت شیرین بگرداند روان در دیده آب — سایلی

گر شبی در خواب بینم طلعت آن آفتاب
تا دمِ صبحِ قیامت، چشم نگشایم ز خواب — کاتبی

ساقیا می ده که در دوران شاه کامیاب
باده‌نوشان را نمی‌گیرد کسی غیر از شراب — صابری

گر برون آید به وقت صبح چون گل از نقاب
دیگــر از شــرمندگی بـیرون نـیاید آفـتاب — مظفّر

یافت تسکین اشک ما، چون رخ نمودی از نقاب
مـی‌شود کـوکب نـهان، وقتِ طـلوع آفـتاب — ریاضی

حلقه حلقه زلفِ مشکین بر رخت، ای آفتاب
هست شاخ سنبلی بر روی گل در پیچ و تـاب — سیّدمحمّد

از صراحی سوی سـاغر کـف‌زنان آیـد، شـراب
مـانده تـاجی بـر سـر او از هـواداری حـباب — حیدر

صبحدم کز ملک مشرق سرزند چـون آفـتاب
بر که می‌گوید سلام و از که می‌خواهد جواب؟ — صالح

تـا کـه شـد خـاک نـجف آرامگـاه بـوتراب
عـرش گـوید هـر زمـان یـالَیْتَنِی کُنْتُ تُـراب[1] — ندیمی

* * *

ای از جـــمال روی تـــو تـــابنده آفـــتاب
وز دولت تـــو گـشـــته فـــرومانده آفـــتاب — قاسم

ای از بـــنفشه ســـاخته گـــلبرگ را نـــقاب
در شب طـــپانچه[2]هـــا زده بـر روی آفـتاب — انوری

هر کس بـه فـصل دی سـوی آتش کـند شـتاب
بـــاشد تـــنورِ آتشِ مســـتان خُـــمِ شـراب — کامی

۱ـ ای کاش خاک می‌بودم.

۲ـ **طپانچه [تپانچه]**: لطمه، سیلی، کشیده، ضربه‌ای که با کف دست به صورت کسی زنند. در اصل «ته پنجه» بوده است. و نیز به معنی اسلحهٔ گرم دستی.

* * *

سر برآورد پی دیدنت از آب حیات
چشم بگشاد که بیند رخت، افتاد در آب — خلقی

روز و شب بی‌رخ او گریه کنم همچو سحاب
کوه را تا کمر از گریه نشانم در آب — سوزی

* * *

رُخت بر مَه فکند از طرّهٔ مشکین نقاب امشب
نقاب از رخ برافکن تا نماید آفتاب امشب — حیدر

بحمدالله که شد بیدار بخت من ز خواب امشب
که روشن شد ز رویت خانه‌ام چون آفتاب امشب — حیدر

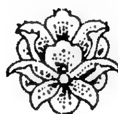
مرا تاب جدایی نیست از من رخ متاب امشب
که از شبهای دیگر بیش دارم اضطراب امشب — حیدر

از آن رو ذرّه سان باشد دلم در اضطراب امشب
که آن نامهربان دارد سر ناز و عتاب امشب — غباری

گذاری کرد سوی منزلم آن آفتاب امشب
زهی دولت که شد بیدار، بختِ من ز خواب امشب — مایلی

بیا ای همنشین کز درد هجرانم، خراب امشب
دوایی گر نمی‌دانی مرو باری به خواب امشب — سایری

* * *



حرف «ت»

چو آراید لباس آن سرو قامت	برهنه گردد آشوب قیامت	رضاقلی
بپرس از حال من ای سرو قامت	بترس از پرسش روز قیامت	رضاقلی
قیامت خیزد از این قد و قامت	به این قامت چه آیی در قیامت	میرزامونس
به خاکم جلوهٔ آن قد وقامت	قیامت کن عیان پیش از قیامت	رفیق
مؤذّن بسیند ار آن قد و قامت	به قد قامت بماند تا قیامت	عابد

* * *

شنیده‌ام سخن خوش که پیرکنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت — حافظ

دمی که درد دلی بایدم به جانان گفت
رود زبانِ من از کار و هیچ نتوان گفت — کاتبی

شنیده‌ام که به گل، بلبل خوش‌الحان گفت
که شکر نعمت روز وصال نتوان گفت — جامی

بیا که هاتف میخانه دوش پنهان گفت
به من حکایتی از سرِّ می، که نتوان گفت — فانی

دلم به زلف تو زنجیر عنبر افشان گفت
برو مپیچ که دیوانه‌ای پریشان گفت — خیری

نمی‌توان به تو حرفی ز شام هجران گفت
که روز وصل حدیث فراق نتوان گفت — اهلی

* * *

در این زمانه رفیقی که خالی از خَلَل[1] است
صراحی و می ناب و سفینهٔ غزل است — حافظ

محبّتی که مرا با تو هست از ازل است
محبّت ازل است آنکه خالی از خلل است — واصلی

به بزمِ عیش، صراحی حریفِ بی‌بدل است
که پر ز بادهٔ ناب است و خالی از خلل است — والهی

به غیر می که چو عمر عزیز، بی‌بدل است
به هر چه عمر بدل می‌شود از آن خلل است — بنایی

خیالِ خطّ لبت تخم مزرعِ امل[2] است
هوای خطّ تو ختم صحیفهٔ امل[3] است — جامی

غلامیِ خط خوبان سعادت ازل است
گدای میکده را گنجنامه در بغل است — کاتبی

❊ ❊ ❊

افتخار ما به اشک سرخ و روی چون زر است
دیگران را سرفرازی گر به تاج و افسر است — سعدی

دُنْیی فانی که در وی شادکامی کمتر است
حاصلش گر گنج قارون است خاکش بر سر است — عیسی

امشب از روی تو مجلس را صفای دیگر است
دیده‌ها و نور دلها را صفای دیگر است — یتیمی

۱ـ **خَلَل** : فساد ، تباهی .
۲ـ **اَمَل** : آرزو .
۳ـ **صحیفهٔ امل** : نامه، کتاب آرزو.

گوش شد خالی و بانگ غلغلش درد سر است
هر که قانع شد به خشک و تر، شه بحر و بر است | خسرو

کوس شه دانی که از بهر چه در افغان دراست؟
می‌کند آگه که هان! نوبت از آنِ دیگر است | أصفی

کلّهٔ خشکی که پر دندان به گورستان در است
خنده دارد بر کسی کو را غروری در سر است | نقابی

گنبد گردون که خشتی نقره و خشتی زر است
لیک پیشِ اهلِ دانش، تودهٔ خاکستر است | جامی

تاج سلطانی که اوّل ترک او ترک سر است
هر که سودایش نهاد از سر، به عالم سرور است | جامی

گر گدای بینوا ور پادشاه کشور است
وقت مردن هر دو را خشت لحد زیر سر است | طالبی

سر فرو نارم به قصر شه اگر خشت زر است
کاخ قدر همّت درویش از آن عالی‌تر است | جامی

❊ ❊ ❊

گر مقام تو ز چرخ هفتمین بالاتر است
چشم چون بر هم زنی خشت لحد زیر سر است | نثاری

تا خیال طاق ابروی تو ما را در سر است
با هلال عید میل خاطر ما کمتر است | واله

آنکه شهرستانِ علمِ دینِ احمد را دراست
درّ دریای ولایت ذات پاک حیدر است | صابر

کسوت فقر و غنا این دم که ما را بر سر است
طعنها بر افسر شاهی و تاج قیصر است | کاتب

تاج شاهی کو بسی صاحبدلان را بر سر است
این همه گلهای سرخ از باغ آل حیدر است — بیخودی

خاطر اهل ریاضت فارغ از سیم و زر است
زانکه او را خرقهٔ پربخیه، گنج و گوهر است — اسماعیل

آن جهانتابی که چون خورشید روشن منظر است
ماه نو چون گویم او را آفتاب خاور است — یاری

هر که را پشمینه‌ای از نامرادی در بر است
پیش اهل فقر خوشتر از لباس قیصر است — طالب

او یکی درویش و دیگر پادشاه کشور است
وقت مردن هر دو را خشت لحد زیر سر است — عطّار

هر که از جان دوستدار خاندان حیدر است
پایه قدرش ز شفقت از فلک بالاتر است — رومی

❊ ❊ ❊

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست — سعدی

دل به داغ یار من بهتر چو با من یار نیست
خوشدلی باشد که در وی جز غم دیدار نیست — حسن

آفت جان مسلمانان جز آن عیّار نیست
تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست — خسرو

عاشق سرمست را با کفر و ایمان کار نیست
کعبهٔ صاحب‌دلان جز خانهٔ خمّار نیست — سلمان

لالهٔ همرنگ رخسار تو در گلزار نیست
شکّری هم تنگ لعلت نیز در بازار نیست — حسینی

خواستم گل خوانمت دیدم گل بی‌خار نیست
بـاز گفتم عـمر گـویم عـمر هـم بسیار نیست — حیدر

آفت دیـن مسلمانان جـز آن عـیّار نـیست
تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خـونخوار نـیست — خسرو

یـار را هـرگـه بـبینم قـوّت گـفتار نـیست
قـوّت گـفتار هـرگاهی کـه دارم، یـار نـیست — فضلی

* * *

در چـمن بـا آتش رخسـارها گـل درگـرفت
سوخت چندانی که بلبل رنگ خاکسترگرفت — سلطان‌حسین

تـا قـبا آن سـر و سـیم انـدام را دربـرگرفت
آتشـی افـتاد در جـانم کـه عـالم درگـرفت — خواجو

در چـمن تـا بـاد بـرقع از رخ گـل بـرگرفت
مـرده هـم از هـجر بـلبل زنـدگی از سـرگـرفت — میرزا

تـا صـراحـی خـنده تـعلیم از لب دلبـرگـرفت
آتشی جست از دهـان او کـه مـجلس درگـرفت — نوری

بـازم امشب آتشـی در جـان غـم‌پرور گـرفت
دل به یاد شـمع رویش سـوختن از سـرگـرفت — بدخشی

در نگین لعل از لبش خود را بسی کمترگـرفت
هر که قـدر خـود شـناسد بـایدش در زرگـرفت — همایون

آنکـه سـوزان بـهر چـاک سینهٔ مـن بـرگرفت
سوزنش را سوخت دل تا رنگ خاکسترگـرفت — واله

در سـرم بـاز آتشـی سـودای یـاری درگـرفت
همچو شمعم رشتهٔ جان سوختن از سرگـرفت — حسینی

تا نقاب از روی خود آن سرو سیمین برگرفت
آفتاب از ذرّه خود را پیش او کمتر گرفت — خسرو

چونکه آه دود من درگنبد اخضر گرفت
جست برقی از شراره[1]، ناگهان عالم گرفت — خسرو

آنکه گفتم با تو خواهم دلبری دیگر گرفت
همنوایی با تو خواهم عاشقی از سر گرفت — نصیبی

شد بهار و باز عالم زینت دیگر گرفت
هر درختی خیمهٔ گل در چمن از سر گرفت — آتشی

ماه مهرافروز من تا پرده از رخ برگرفت
مشعل خورشید از شمع جمالش درگرفت — کمال

* * *

دریا دلیم و دیدهٔ ما معدن دُر است
گر دست ما تهی است ولی چشم ما پر است — حسین‌میرزا

بحری است این جهان و در او دامها پر است
زین بحر هر که دُر بدر آرَد بهادر است — جامی

گر مفلسیم و دست تهی از زر و دُر است
صندوقِ سینه از گهر معرفت پر است — واله

بر گوش من مکش که مرا لعل یا دُر است
ما را درون دیده از این دانه‌ها پر است — انوری

گفتم بدان پسر که لبت حقّهٔ دُر است
خنجر کشید و گفت که پیمانه‌ات پر است؟ — حسن

دریا نه آن بود که در او گوهر و دُر است
دریا وجود ماست که از معرفت پُر است — واله

۱ـ شراره: ریزهٔ آتش که به هوا می‌پرد، جرقه.

این بوی روح‌پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است — سعدی

از هر چه می‌رود سخن دوست خوشتر است
پیغام آشنا نَفَسِ روح‌پرور است — سعدی

حُسن تو را ممالک دلها مسخّر است
مُقبل کسی که وصل تو، او را میسّر است — حسن

از هر چه هست ذکر جمال تو خوشتر است
عشق تو مُظهر آمد و عشّاق مَظهر است — قاسم

باغ مرا چه حاجتِ سرو صنوبر است
شمشاد سایه‌پرور ما از که کمتر است — حافظ

آن شاخ گل که بر سمنش سبزهٔ تر است
زیر بنفشه یاسمنش سایه‌پرور است — طوسی

آن شاخ گل که تازه و تر، سایه پرور است
بر آفتاب سنبل او سایه کمتر است — جامی

حسن تو را ز خال و خط و غمزه لشکر است
ما را بلای تیغ تو پیوسته در سر است — طوسی

* * *

غرض از عشق توام چاشنی درد وغم است
ور نه زیر فلک اسباب تنعّم چه کم است؟ — جامی

خوی ترکان همه مایل به جفا و ستم است
آزمودیم بسی ترک، وفادار کم است — ترازی

ای که با مدّعیان کار تو لطف وکرم است
در حقّ اهل محبّت چه جفا و ستم است — صوری

بوستانی که در او زمزمهٔ عشق کم است
هست ماتمکده‌ای گر همه باغ ارم است — شاهی

وادی عشق که سرمنزل اندوه و غم است
سر به سر گرچه سراب است محیط کرم است — امین

* * *

حسنت به اتّفاقِ ملاحت، جهان گرفت
آری به اتّفاق، جهان می‌توان گرفت — حافظ

گفتم دل از تو برکنم آتش به جان گرفت
پنداشتم که دل ز تو برمی‌توان گرفت — دهکی

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
صبر گریزپای سر اندر جهان گرفت — واله

بازم جهانِ جهان غم دل در میان گرفت
می‌خواهم آن جهان که دلم زین جهان گرفت — خسرو

بر وصل دوست گر من بیدل گران گرفت
نه دل توان نهاد و نه دل بر توان گرفت — آصفی

در دیر هر که دامن پیر مغان گرفت
بهر نجات، دامن او می‌توان گرفت — واله

دل داد جان و آن لب شکرفشان گرفت
آب حیات را به ازو چون توان گرفت — یاری

مهر تو در دلم به مَثَل جای جان گرفت
جانا چه سان ز مهر تو دل بر توان گرفت — انسی

دل بهر باده دامن پیرمغان گرفت
خوش مرشدی است دامن او می‌توان گرفت — بیرم

عشـقِ وطـن چـو در دلِ بـیجانِ مـا گـرفت
مـن تـرک دل گـرفتم و دل تـرک جـان گـرفت | اهلی

مشک خـطت کـه گـرد گـل ارغـوان گرفت
چـون هـاله مـاهِ روی تـو را در مـیان گرفت | صانعی

زلف کـــمندافکـــنت، اقـــلیم جـان گـرفت
بـا ایـن کـمند روی زمـین مـی‌توان گـرفت | غربتی

آن دلبـــری کـــه جـان زمـن نـاتوان گـرفت
مشکـل کـه دل ز مـهر رخش بـرتوان گـرفت | وجهی

از پـافتادم از غـم و دل، تـرک جـان گـرفت
دستِ فـتاده‌ای بـه کـرم مـی‌توان گـرفت | عبدی

هـرکـو بـه صـدق دامـن پـیر مغان گـرفت
از غـم سـبک بـرآمـد و رطـل گـران گـرفت | غربتی

چشم تو چون به تـیغ مژه ملک جـان گـرفت
لعـل لب تـو، دل ز مـنِ نـاتوان گـرفت | حسن

آب حــیات از لبِ لعـل تـو جـان گـرفت
آب حـیات را بـه ازیـن چـون تـوان گـرفت | یاری

❊ ❊ ❊

هـر جـا فـتاد سـایهٔ سـروت بـه روی خـاک
آنـجا هـزار قـمریِ دل آشـیان گـرفت | عامی

❊ ❊ ❊

صورت قبرم ز بعد مرگ، ویران خوشتر است
دردمندی همچو من، با خاک یکسان خوشتر است | صالح

مهر حیدر در دلم ای همدم از جان خوشتر است
خانه گر از مهر او خالی است ویران خوشتر است — دوری

اشک غمّازم به خاک افتاده غلطان خوشتر است
هر که افتاد از نظر با خاک یکسان خوشتر است — کاتبی

خان و مان من خراب از سیل هجران خوشتر است
خانه‌ای کز مهوشی خالی است ویران خوشتر است — خلیل‌میرزا

پیش عاشق، گفت وگوی لعل جانان خوشتر است
بشنوای دل، کین‌سخن پیش‌من‌ازجان خوشتر است — میرعماد

* * *

ای شوخ تو را در لب شیرین چه شراب است
کاندر هوسش این دل صدپاره کباب است — حسن

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خُم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است — حافظ

روزی که به من ناز و عتابت به حساب است
آن روز مرا روز حساب است و عذاب است — کمال

ترکیب تن خاکیم از لای شراب است
جمعیت ما در قدم بادهٔ ناب است — واله

آن شوخ به ما بر سر بیداد و عتاب است
دایم اگر این طور بود کار خراب است — صالح

مخمورم و درمانِ منِ خسته شراب است
ساقی قدحی آرکه بس حال، خراب است — خاکی

بی‌لعل تو دل خسته و جان در تب و تاب است
مخمورم و اینها همه اندوه شراب است — فخری

تنها نه ز جور فلکم دیده پر آب است
وز دوریت ای جان جگرم نیز کباب است — بعیدی

* * *

ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست
با دلشکستگان، ستمِ بی‌حساب چیست — جامی

آن خالها به روی تو از مشک ناب چیست
چندین ستاره سوخته بر آفتاب چیست — پناهی

گر دورم از تو با تو سؤال و جواب چیست
ور با توام همیشه مرا اضطراب چیست — صالح

پیش خط تو غالیه از مشک ناب چیست
آنجا که روی تست مه و آفتاب چیست — واله

مه را به پیش شمع جمال تو تاب چیست
وز تاب عارض تو، تَفِ[1] آفتاب چیست — صنعی

آن زلف بر عِذار تو از مشک ناب چیست
خطّی کشیده بر ورق آفتاب چیست — حسن

چون می‌کشی مرا بگشا رخ نقاب چیست
گر قصد خون ما است تو را این حجاب چیست — سیفی

خنجر کشیده از پی قتلم شتاب چیست
ما کشته می‌شویم تو را اضطراب چیست — سیفی

ای سنگدل به خسته‌دلان این عتاب چیست
از من چه دیده‌ای چه شنیدی خطاب چیست — حیدر

بهر عتاب من، به رقیبان خطاب چیست
با او خطاب و با من مسکین عتاب چیست — واله

۱ـ تَف: گرمی، حرارت.

ای سرو نازنین به اسیران خطاب چیست
وز روی خشم، این همه'ناز و عتاب چیست — واله

* * *

دلی که جمع بُوَد در زمانه نایاب است
چرا که تفرقه را صد هزار اسباب است — عماد

* * *

مگر که بادهٔ گلرنگ در بهار خوش است
بهار و باده و گل با رخ نگار خوش است — نصیبی

* * *

دلی که عاشق صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است — سعدی

بنفشه غالیه‌بو گشت و باده گلرنگ است
هوای بادهٔ صافی و نغمهٔ چنگ است — خسرو

مقیم کوی تو را فسحت حرم تنگ است
ز کعبه تا سر کویت هزار فرسنگ است — جامی

رخ نگار مرا هر زمان دگر رنگ است
که زیر هر خم زلفش هزار نیرنگ است — عراقی

کنون که دامن چرخ کبود گلرنگ است
بنوش می، که حیات اندک و زمان تنگ است — ندایی

جهان که وسعت او صدهزار فرسنگ است
به پیش چشمِ جهان‌بینِ همّتم تنگ است — واله

کسی که عشق نداند، نه آدمی، سنگ است
بلای عشق کشد هر که آدمی رنگ است — خسرو

	رقیب، دشمن و با من حبیب، در جنگ است
خسرو	غریب نیست ازین غم اگر دلم تنگ است
	دلی که مایل خوبان نمی‌شود دگر سنگ است
واله	پری رخی طلبد، هر که آدمی رنگ است
	مرا تو جانی و دل از غمت چنان تنگ است
فخری	که دوریش ز کوی تو هزار فرسنگ است
	* * *
	ز من مپرس که در دست او دلت چون است
سعدی	از او بپرس که انگشتهاش پرخون است
	بیا که دل ز غمت خون و دیده پرخون است
جامی	ببین ز دیدهٔ پرخون که حال دل چون است
	فراق درد روی تو از حدّ و حصر بیرون است
سلمان	ز دل بپرس که غمت در درون من خون است
	ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
حافظ	ببین که در طلبت حال مردمان چون است
	گهی که همدم جام آن دو لعل میگون است
آهی	میان جام و صراحی ز اشک او خون است
	دلم ز هجر تو چون غنچه ته به ته خون است
جامی	ز من مپرس که حال تو در غمم چون است
	کنون که دامن صحرا زلاله پرخون است
میرعماد	درون خانه نشستن ز عقل بیرون است
	به هر که قصّهٔ خود گفته‌ام دلش خون است
واله	تو هم مپرس که تا من نگویمت چون است

اگرچه دیده و دل از غم تو پرخون است
خوشم که مهر تو ای ماه در دلم چون است | واله

خبر ز دیده گرفتم که حال دل چونست
به گریه گفت: مگو دل، که قطرهٔ خون است | طوفان

هوا بدیهه رسانست و باغ موزون است
به هر ترنّمِ مرغی، هزار مضمون است | نظیری

به من مگو که چرا دیده‌ام پر از خون است
نگاه کن به رخ آن مه و ببین چون است | عاشق

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است
دلم جدا ز تو، دل نیست غرقهٔ خون است | هاتف

ز آه و نالهٔ من بسکه کوه، محزون است
درون ز لعل برونش ز لاله پرخون است | ؟

لاله پابستهٔ لیلی شده در هامون است
که سیه خانهٔ آتش زدهٔ مجنون است | حسین

* * *

غرقِ خون بر دیدهٔ گریان نه مژگان من است
از جگر آورده اشکم تیر جانان من است | واله

دلا ز دست تو صد طعنه در قفای من است
تو را که پهلوی خود جا دهم سزای من است | واله

* * *

تا تو را تبخاله بر یاقوت ناب افتاده است
بر هلالِ خضر، پنداری حباب افتاده است | نصیبی

عکس آن لبهای میگون در شراب افتاده است
حیرتی دارم که آتش چون در آب افتاده است — هلالی

چون مه روی تو گل گل بر شراب افتاده است
یا پریشان گشته برگِ گل در آب افتاده است — هلالی

دل به یاد وصل او در اضطراب افتاده است
تشنه را ماند که چشمش بر شراب افتاده است — اهلی

عکس رخسارش چو در جام شراب افتاده است
زنگی مستی ز بیهوشی در آب افتاده است — انوری

تا ز ماه عارضت طرف نقاب افتاده است
لرزه از اشک رخت بر آفتاب افتاده است — جامی

تا ز سنبل بر گل رویت نقاب افتاده است
عاشق بی‌صبر و دل در اضطراب افتاده است — جامی

تا که عکس عارضِ آن مه در آب افتاده است
آب از عکس رخش در اضطراب افتاده است — یارکغزوینی

گفتمش زلفت به رخ درپیچ و تاب افتاده است
گفت نی نی سایهٔ سنبل در آب افتاده است — یتیمی

تا سر زلفین او در پیچ و تاب افتاده است
در میان جان و دل زان اضطراب افتاده است — یاری

بر رخ چون آفتابش تا نقاب افتاده است
ذرّه سان مرغ دلم در اضطراب افتاده است — قبولی

تا ز سنبل بر گل رویت نقاب افتاده است
سایهٔ دولت به روی آفتاب افتاده است — نیازی

* * *

دیـده از دیـدار خـوبان بـرگرفتن مشکـل است
هرکه ما را این نصیحت می‌کند بی‌حاصل است — سعدی

باشد آسان هر غم دوری که ما را بـر دل است
بیکسی و عشق، افلاس[1] و غریبی مشکل است — ملکی

مـن خـیال یـار دارم گـر کسـی را در دل است
از خیال او شـدن خالی، خـیالی مشکـل است — سلمان

هرکه مجنون نیست از احوال لیلی غافل است
هرکه مجنون را به چشم عقل بیند عاقل است — سلمان

سرو قد من کـه از تـلخی چـو زهـر قـاتل است
جـان شـیرینم فـدایش بـاد کـارام دل است — خواجو

گر شدم عاشق مکـن عـیبم کـه ایـن کـار دل است
هرچه جزعشق‌است پیش اهل دل مشتی گِل است — نصیبی

گرچه از حـالِ دلِ فـرهاد، شـیرین غـافل است
چون الف او را درون جان شـیرین مـنزل است — نصیبی

یار ما مـحمل‌نشین و سـاربان مسـتعجل است
چون روان گردم کز آب دیده پایم در گـل است — همام

چشم بلبل در چمن پیوسته در روی گـل است
هـرکـه بـا گـل آشـنا شـد آشـنای بـلبل است — شوقی

ای که بی‌روی تـو مـا را زنـدگانی مشکـل است
تـلخی داغ فـراقت هـمچو زهـرِ قـاتل است — جرمی

۱ـ **افلاس** : ناداری، تنگدستی ، بی چیزی .

آنکــه او را در دل بـی‌طاقت مـا مـنزل است
جـای در دل دارد و از حـالت مـا غـافل است — عاشق

ای که از باران اشکم جـای کـویت پـرگل است
عاشقان را پای آنجا درگِل از دست گُـل است — کمال

گه تجلّی مانعست وگـاه هـجران حـایل است
حسرت‌اندرحسرت‌است ومشکل‌اندرمشکل‌است — نظری

* * *

حاصل از مستی بـجز آه دل غـمناک چـیست
جز غبار درد و غم حاصل ز مشتی خاک چیست — اهلی

سینهٔ غمناک از تـیغ تـو هـر دم چـاک چـیست
مرغ عاشق می‌شود، پیراهن گـل چـاک چـیست — ناصح

هر دمت خنجر به دست از غمزهٔ بی‌باک چیست
هر زمان در جانم از تیغ تو چندین چاک چیست — ناصح

هر دم از درد توام این سینهٔ صـدچاک چـیست
جان من بادا به قربانت بگو کاین چاک چیست — ناصح

بر دلم چندین جفا زان غـمزهٔ بـی‌باک چـیست
دیده می‌بیند رخت جـرم دل غـمناک چـیست — نوایی

گر نیم عاشق گریبان تا به دامن چـاک چـیست
دیـده‌ای پـرآب هـر دم آه آتشـناک چـیست — نرگسی

چـاک از تـیغ تـوام در سـینهٔ غـمناک چـیست
سینهٔ غمناک از تـیغ تـو هـر دم چـاک چـیست — ناصحی

* * *

مگو که قطع بیابان عشق آسان است
که کوههای بلاریگ این بیابان است — جامی

میان کعبه و ما گرچه صد بیابان است
دریچه‌ای ز حرم در سراچهٔ جان است — میرعماد

رخ تو هر که در آئینه دید گریان است
چو مه که هاله نماید دلیل باران است — اصفی

فدای یک سخنت گفتمش دل و جان است
خموش گفت که اینها به گفتن آسان است — سیفی

مرا به دیدن تو اشتیاق چندان است
که تشنه را به بیابان به آب باران است — واله

وداع چون تو نگاری به گفتن آسان است
هلاک عاشق مسکین فراق جانان است — همام

رسید فصل گل و باد عنبرافشان است
نگارخانهٔ حوران، بهشتِ رضوان است — همام

به مکر و حیله بر آن دسترس چه امکان است
که همچو سرو بلندت هزاردستان است — کمال

فروغ ماه رخت آفتاب تابان است
ولی چه سود که از چشمِ بنده پنهان است — کاتبی

تو آن گلی که تو را صد هزار دِستان است
ز باغ عارض تو هر گلی گلستان است — کمال

اگر هزار جفا از تو آید آسان است
که دوستی و محبت هزار چندان است — واله

	کسی که عاشق روی تو نیست حیوان است
بیخودی	چگونه عشق نورزد کسی که انسان است
	تو را که خال سیه زیر چه زنخدان است
عصمت	هزار یوسف گم‌گشته در تو حیران است
	جدا ز زلف تو دل مبتلای هجران است
غباری	بیا بیا که چو زلفت دلم پریشان است
	هزار سختی اگر بر من آید آسان است
یاری	که دوستی و محبّت هزار چندان است
	❋ ❋ ❋
	روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است
حافظ	مایهٔ محتشمی صحبت درویشان است
	دولت هر دو جهان خدمت درویشان است
بنایی	دین و دنیا همه در صحبت درویشان است
	خواری خلق جهان عزّت درویشان است
ضیایی	هر جراحت که بود راحت درویشان است
	این چه مستی است که در صحبت درویشان است
نرگسی	خوش طریقی است که در ملّت درویشان است
	برتر از اوج فلک همّت درویشان است
حرفی	بهتر از مُلک و مَلَک صحبت درویشان است
	❋ ❋ ❋
	درصحن باغ این همه سرخی نه ازگل است
محمدمیرزا	آتش فتاده در چمن از آه بلبل است

پر نیست آنکه بر تن مجروح بلبل است
تا پر نشسته ناوک بیدادی گل است — حسین‌میرزا

آن شبنمی که بر ورق نازک گل است
آن قطره‌های اشک گهربار بلبل است — حسین‌میرزا

گل را چه غم که بر سر تخت تجمّل است
هر جا غمی است بر دل مجروح بلبل است — کامی

آن جامهٔ کبود که بر دوش بلبل است
خاکستری ز آتش محرومی گل است — کمال

هر خار و خس که می‌نگرم همدم گل است
در باغ بلبل از پی تخت تجمّل است — ؟

❊ ❊ ❊

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
به قصد جانِ منِ زارِ ناتوان انداخت — حافظ

لب تو آب حیاتم به کام جان انداخت
به خندهٔ نمکین، شور در جهان انداخت — کمال

به یک گره که ز چشم او بر ابروان انداخت
هزار فتنه و آشوب در جهان انداخت — فغانی

مرا در آتشِ غم، چشمت آن زمان انداخت
که ابرِ رحمتِ حق، سایه در جهان انداخت — نسیمی

چه فتنه بود که حُسنِ تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر برنمی‌توان انداخت — سعدی

چـه تیر بـود کـه چشـم تـو نـاگـهان انـداخت
کــه بــر نشـانهٔ دلهـای عـاشقان انـداخت | نسیمی

چـو بـاده بـر سـمنت رنگ ارغـوان انـداخت
دلم عــقیق‌تر از چشـم خـونفشان انـداخت | عیشی

چــنان جـمال تـو آوازه در جـهان انـداخت
کـه لرزه بـر تـن خـورشید آسمان انداخت | شمسی

صبا حکـایت چشـمت چـو در میان انداخت
چه فتنه‌ها کـه ز هـر گـوشه در جـهان انداخت | عیشی

به یک کرشمه که چشمت بـر ابـروان انـداخت
هــزار فــتنه و آشـوب در جـهان انـداخت | عراقی

چـو آفـتاب رخت سـایه بـر جـهان انداخت
جـهان کـلاه ز شـادی بـر آسـمان انـداخت | عراقی

ز سـنبلی کـه عـذارت بـر ارغـوان انداخت
مـرا بـه بـیخودی آوازه در جـهان انـداخت | عبیدزاکانی

لب تـو نـقل حـیاتم بـه کـام جان انداخت
بـه خـندهٔ نـمکین شـور در جـهان انداخت | کمال‌خجند

* * *

زلف آشفته و خوی[1] کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غـزلخوان و صـراحـی در دست | حافظ

نه مرا خواب بـه چشـم و نـه مـرا دل در دست
چشم و دل هر دو به دیـوار تـو آشـفته و مست | خسرو

۱ـ **خوی کرده** : عرق کرده .

ما در این دیر فتادیم هم از روز اَلَسْت[1]
رند[2] و دیوانه و قلّاش[3] و خراباتی و مست — حسن

گر بدین نوع کند چشم تو مردم را مست
هست خوشبوی ز مشکین سر زلفت پیوست — سلمان

چه کنم نَکْهَت[4] گل را که دماغِ منِ مست
می‌توان گفت که در دور تو هشیاری هست — جمشید

می‌کنم بیخودی و درگذران از منِ مست
چه کنم بیخود و مست آمدم از روز الست — بنایی

هر که یک جرعه چو من یافته از روز الست
تا قیامت نکند یاد که هشیاری هست — بنایی

دل دیوانه چنان در خم زلف تو نشست
که به زنجیر به جای دگرش نتوان بست — شاه

وه که از سنگدلی کار دلم رفته ز دست
سنگ بر دل زدم و شیشهٔ ناموس شکست — اهلی

روز و شب یار من آرد دل بیگانه به دست
به که بیگانه شوم زان بت بیگانه‌پرست — بنایی



۱ـ **أَلَسْت** : اشاره به آیهٔ ... **أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قالُوا بَلى...** (اعراف / ۱۷۲) .
در این بیت ، «روز عهد و پیمان فطری انسانها با خدا» مراد است.
۲ـ **رند** : بی قید و لاابالی، زیرک .
۳ـ **قلّاش** : بیکاره، ولگرد.
۴ـ **نَکْهَت** : بوی خوش .

مهرت افزون می‌شود چون تیغت اندر دل نشست
ذوق مجنون می‌شود چون کاسه را لیلی شکست | کاتبی

هر که درکنج فراغت فارغ از عالم نشست
بایدش دست هوس شستن ز هر کاری که هست | نصیر

پیش قدّت دست خدمت بست هر سروی که‌هست
دست بسیار است جان من بلی بالای دست | نصیر

بس که از زخم غمش خون دلم در سینه بست
ناوکش ترسم که نتواند مرا در دل نشست | صادقی

* * *

دل ز ما برد و پی دین است دوست!
گر بدین هم می‌رسیم از وی نکوست! | نصیبی

* * *

با غم هجران آن مه شادمانی مشکل است
هجر اگر این نوع باشد زندگانی مشکل است | آهی

کار جانم از لبِ آن یار جانی مشکل است
خضر را بی‌آبِ حیوان، زندگانی مشکل است | جمشید

کام دل جستن ز لعل یار جانی مشکل است
دردمندان بلا را کامرانی مشکل است | واقف

زاهد از می توبه در عهد جوانی مشکل است
راستی بی‌شاهد و می زندگانی مشکل است | صبوری

* * *

در محنت و غم همنفس من اَلَم[1] اوست
چیزی که دلم شاد به آنست غم اوست — نصیبی

بر سینه اگر سنگ زنم از ستم اوست
ور چاک زنم پیرهن، از دست غم اوست — غباری

دل خون ز غم و چاک ز تیغ ستم اوست
با داغ وفا لالهٔ صحرای غم اوست — سایری

شوخی[2] که دلم کشتهٔ تیغ ستم اوست
جمعیّت[3] ارباب وفا در قدم اوست — عیانی

روزم چو شب از طرّهٔ پرپیچ و خم اوست
آن شب که ندارد سحری، روز غم اوست — وصفی

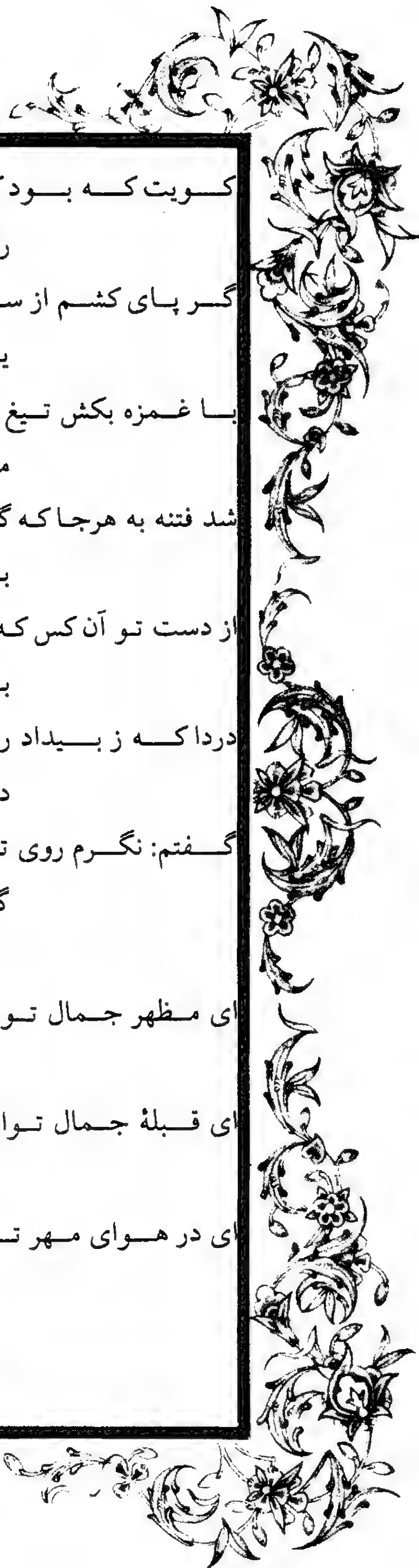
* * *

یا رب سببی ساز که یارم به سلامت
بازآید و برهاندم از چنگ ملامت — حافظ

صوفی که ز چشم تو برد جان به سلامت
سر بر نکند تا به قیامت ز غرامت[4] — کمال

باکم نه ز تیغ است و نه از سنگ ملامت
باید که ازاین هر دو بباشی به سلامت — حسن

۱ـ **اَلَم** : درد ، رنج .
۲ـ **شوخ** :گستاخ ، زنده دل ، خوشگل .
۳ـ **جمعیّت** : متحدّ گشتن ، الفت و وفاق .
۴ـ **غرامت** : تاوان ، و نیز به معنی زیان و مشقّت .



کـویت کـه بـود کـعبهٔ اربـاب سـلامت
ریگ حـرمش نـیست بـجز سـنگ مـلامت — جامی

گـر پـای کشـم از سـر کـویت بـه مـلامت
یـا رب کـی ازیـن ره بـبرم جان بـه سلامت — جلالی

بـا غـمزه بکش تـیغ چـه تـرسی ز قـیامت
مـا را بـرهان از خـود و خـود را ز مـلامت — وصفی

شد فتنه به هرجا که گذشت آن قد و قامت
بـنشین دگـر از پـای، کـه بـرخاست قیامت — نرگسی

از دست تـو آن کس که بـرد جان بـه سلامت
بـالا نکـند سـر دگـر از دست مـلامت — دهری

دردا کـه ز بـیداد رقـیبان بـه سـلامت
در کـوی نکـویان نـتوان کـرد اقـامت — عاشق

گـفتم: نگـرم روی تـو، گـفتا: بـه قـیامت!
گـفتم: روم از کـوی تـو، گـفتا: بـه سـلامت! — هاتف

* * *

ای مـظهر جـمال تـو مـرآت کـاینات
وی جنبش صـفای تـو از مـقتضای ذات — قاسم

ای قـبلهٔ جـمال تـوام کـعبهٔ صـفات
حُسن رخ تو داده به خورشید و مه زکات — نسیمی

ای در هـوای مـهر تـو ذرّاتِ کـاینات
واقـف نـه از تـمامی ذات تـو هـیچ ذات — جامی

ای لعل[1] روح‌پرور تو چشمهٔ حیات
موجود از وجود تو ذرّات کاینات — اهلی

ای مفتخر به ذات تو ذرّات کاینات
آمد محبّتِ تو دلیلِ رهِ نجات — آصفی

ای آب زندگی ز لبت رفته در نجات
سروی نخاست مثل تو از باغ کاینات — آذری

ای آفتاب روی تو، عکسِ فروغ ذات
ظاهر ز زلف و خال و خطت، کثرت صفات — جامی

* * *

وه که دلم کباب شد ز آتش بی‌وفائیت
سوخت به هر کسی مرا گرمی آشنائیت — صدایی

با همه کس بیان کنم قصّهٔ بی‌وفائیت
تا نکند کسی دگر میل به آشنائیت — نثاری

سرو منی و هرگزم نیست، سرِ جدائیت
به که چو باد، سر نهم در ره آشنائیت — نثاری

از تو نرنجم ای صنم با همه بی‌وفائیت
گر نبود بغیر من با کسی آشنائیت — واله

ای دل اگر بیان کنی حالت بی‌وفائیت
عار کند سگ درش از تو و از گدائیت — جمشید

* * *

۱ـ **لعل** : در اینجا مراد از لعل ، شراب است .

گل در بر و می برکف و معشوقه به‌کام است
سلطان جهانم به چنین روز غلام است — حافظ

بر من که صبوحی زده‌ام خرقه حرام است
ای مجلسیان راه خرابات کدام است؟ — سعدی

ما را نه غم ننگ و نه اندیشهٔ نام است
در مذهب ما مشرب ناموس حرام است — کمال

از خوردن می منع کنندم که حرام است
مستم بنما شارع میخانه کدام است — بنایی

ای زاهد افسرده مگر باده حرام است
مستم بنما شارعِ میخانه کدام است — نوری

* * *

به چشم عقل اقالیم سبعه گنج و زر است
ولی چو درنگری اژدهای هفت سر است — کاتبی

جهان که حجرهٔ شش طاق و خانه دو در است
چهار رکن بساطش فغان الحذر است — طوطی

به شهر دل که دیار بتان سیمبر است
متاع صبر و سکون، کس میاب و کس مخرست — آصفی

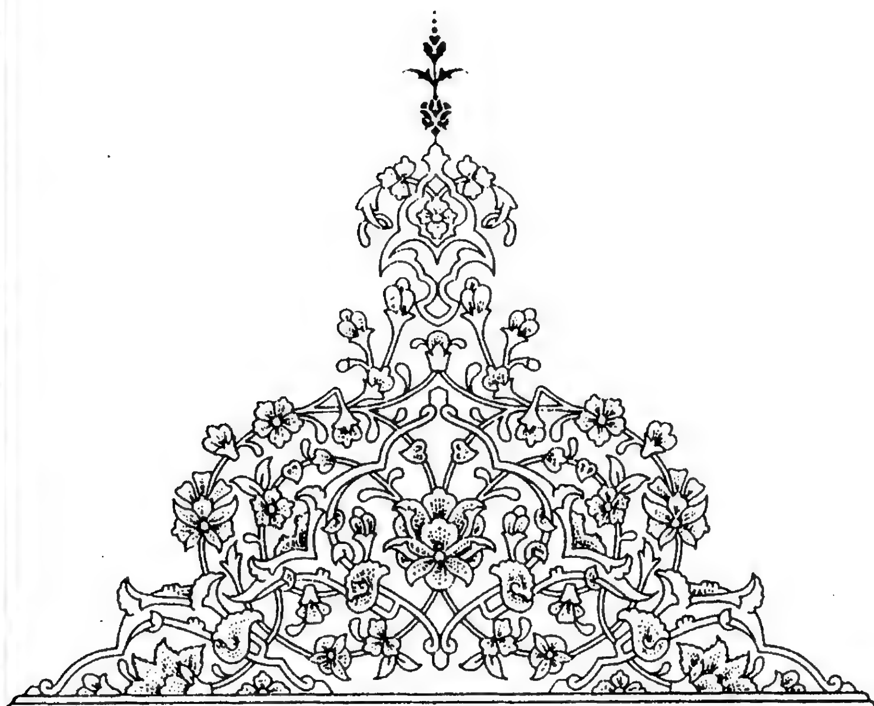


حرف «ث»

در بـزم مـا کـه مـی‌رود از نقل و جام بحث
ای مـحتسب مکـن ز حـلال و حـرام بـحث — قاسم

ای دل خوش است از آن لب شیرین مدام بحث
شـیرین بـود ز دلبـر شـیرین مـدام بـحث — نسیمی

سـاقی اگـر کـنیم ز صـهبا[1] و جام بـحث
تـا هست دور بـحث، نگـردد مـدام بـحث — جامی



۱ـ صهبا: شراب.

حرف «ج»

نه کاکل است تو را ای مه چهار و دو پنج
تو گنج حسنی و ماری نشسته بر سر گنج — کامی

چو سرنوشت تو روز نخست شد غم و رنج
اگر رسد به تو رنجی ز دور هیچ مرنج — وفائی

اگر رسد به تو رنجی دلا ز جستن گنج
از آن مرنج که گنجی نیافت کس بی‌رنج — بصیری

هست بر فرق تو آن گیسوی پرتاب و شکنج
اژدهایی که بود روز و شبان بر سر گنج — اهلی

❊ ❊ ❊

درختان تا شوند از باد، گاهی راست گاهی کج
قد خلق از سجودت باد، گاهی راست گاهی کج — محتشم

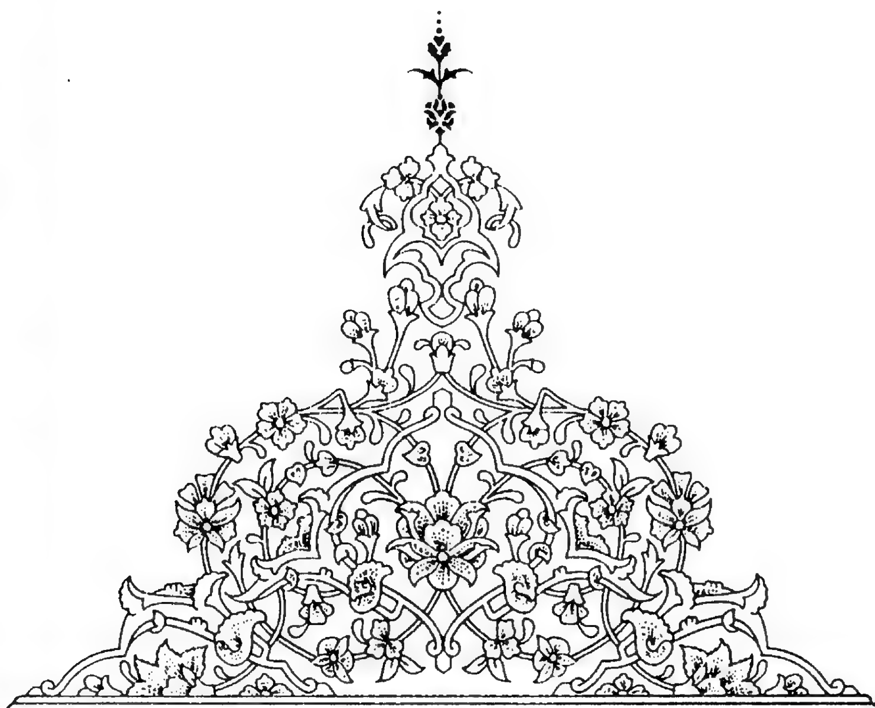
سر زلفت که هست از باد، گاهی راست گاهی کج
بر آن رخسار و عارض باد، گاهی راست گاهی کج — جامی

نه برگل سنبل است از باد، گاهی راست گاهی کج
که زلفت بر عذار افتاد، گاهی راست گاهی کج — شعوری

رودمست آن شه بیداد، گاهی راست گاهی کج
شود همچون نهال از باد، گاهی راست گاهی کج — غریبی

ز آهم کرد آن شمشاد، گاهی راست گاهی کج
چو سروی کو شود از باد، گاهی راست گاهی کج — نسیمی

شود از باد تا شمشاد، گاهی راست گاهی کج بجلوه سرو قدّت باد، گاهی راست گاهی کج		هاتف
ترا کاکل به دوش افتاده، گاهی راست گاهی کج بسان دود شمع از ما و گاهی راست گاهی کج		طوطی
برآمد سنبل شمشاد، گاهی راست گاهی کج خبر از زلف قدش داد، گاهی راست گاهی کج		آصفی
دو گیسویت که گشت آباد، گاهی راست گاهی کج به رویت همچو باد افتاد، گاهی راست گاهی کج		طالب
چو ساقی در میان افتاد، گاهی راست گاهی کج به دستم ساغر می داد، گاهی راست گاهی کج		روحی



حرف «ح»

بیا که پیر مغان می‌زند صلای قدح که چون نسیم بهار است دلگشای قدح	أصفی
بیا که خانه منوّر شد از صفای قدح گرفته شعشهٔ نور می فزای قدح	شوریده
فتاد تا به سرم ساقیا هوای قدح به ذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح	هلالی
بدین هوس که شبی سر نهم به پای قدح به ذکر خیر تو مشغولم و دعای قدح	سایری
به جام بادهٔ گلگون و خاک پای قدح که نیست ورد من امروز جز دعای قدح	سایری
مرا که نیست به دور لبت هوای قدح به جای باده که جان می‌دهم برای قدح	جامی
به حقّ پیرمغان و به خاک پای قدح که هست ورد اسیران تو، دعای قدح	جامی



حرف «خ»

سـر بـر کشـید آتش رخشـان ز آب سرخ
بـنمود تـیغ صـبح سـفید از قِـراب[1] سـرخ | سایری

در چشـم مـن نـمود رخت بـی‌نقاب سـرخ
مـانند عکس گـل کـه نـماید در آب سـرخ | حسام

تـا بـرفروخت دلبـر مـن از شـراب سـرخ
شـد بـر فـلک ز عکس رخش آفـتاب سـرخ | جامی

شـد بـهر قـتل مـن رخ او از شـراب سـرخ
بـاشد دلیـل خـون چـو شـود آفـتاب سرخ | طلوعی

هـر دم ز عکس لعـل تـو گـردد شراب سـرخ
از شـرم عـارض تـو شـود آفـتاب سـرخ | جامی

سـاقی شـد آفـتاب رخت از شـراب سـرخ
آری کـه آفـتاب نـماید در آب سـرخ | سلیمی

بسـیار چشـم یـار بـرآمـد زخـواب سـرخ
خوش کرده روی و گشـته ز نـاب شـراب سـرخ | ؟



۱ـ **قِراب** : غلاف شمشیر، نیام.

حرف «د»

	تا برافروخته از آتش می روی سفید
شمعی	شمع پیرانه سر آتش زده در موی سفید
	تا چو گل در چمن افروخته‌ای روی سفید
قدسی	نسترن ساخته جاروب رهت موی سفید
	تا به صحن چمن افروخته‌ای روی سفید
؟	یاسمن ریخته اندر قدمت موی سفید

❊ ❊ ❊

	هلال خواست شود حلقهٔ درت شب عید
دهکی	زدم خیال ز دور و ولی به هم نرسید
	ساقی بیار باده که بنمود ماه عید
جامی	شکل هلال شد در میخانه را کلید
	از ضعف روزه بود مه عید ناپدید
جامی	تا روزه برطرف نشد او را کسی ندید
	در دور طاق ابروی خوبان هلال عید
واله	در ساق عرش نعل یتیمانه‌ای برید
	بنمود ماه نو ز سر ناز شام عید
نثاری	بگرفت گوشه‌ای چو خم ابروی تو دید
	گردون کشید شکل قدح از هلال عید
حیرتی	یعنی که شام عید قدح می‌توان کشید

نبود مرا نظر شب هجران به ماه عید
کز فکر ابرویت قد مَن چون کمان خمید — قبولی

از شرم ابروی تو مه نو به شام عید
خود را چنان نمود که کس دید و کس ندید — ؟

❊ ❊ ❊

صوفی نهاد دام و سر حقّه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقّه باز کرد — حافظ

در خانه شد فقیه و در حیله باز کرد
باز این چه حیله بود که این حیله باز کرد — بنایی

چشمت به ناز و غمزه[1] در فتنه باز کرد
زلفت به ظلم دست تطاول[2] دراز کرد — کمال

تا دوست بر دلم در معنی فراز کرد[3]
دل را به عشق خویش ز جان چاره‌ساز کرد — کمال

مشّاطه هر گره که ز زلف تو باز کرد
بر من به یاد زلف تو شب را دراز کرد — واله

بگشاد دیده باز و سرفتنه باز کرد
صد گونه ناز و عشوه به اهل نیاز کرد — واله

❊ ❊ ❊

از دولت وصال تو کارم به کام شد
بختم بلند گشت و سعادت غلام شد — قاسم

۱ـ **غمزه** : اشاره با چشم و ابرو ، ناز ، کرشمه .

۲ـ **تطاول** : تعدّی ، دست درازی کردن، گردنکشی .

۳ـ **فراز کرد** : بازکرد، گشود.

بر من کنون که بی‌تو جهان تیره فام شد
ای شمع من به یاد تو روزم به شام شد | خسرو

عشّاق را که حلقهٔ زلف تو دام شد
اوّل دل شکسته به دام تو رام شد | حسن

وقتی مرید بود دل اکنون غلام شد
زلفت یکی گرفت و گرفتار دام شد | کمال

مه، طلعت تو را به تمامی غلام شد
در مطلع سخن، سخنِ ما تمام شد | واله

امروز در فراق تو دیگر به شام شد
ای دیده پاس دار که خوابت حرام شد | طوطی

باز از خط تو حجّت خوبی تمام شد
باز آن بلا که خاصّهٔ ما بود عام شد | پناهی

محمود غزنوی که شهِ نیکنام شد
از دولت غلامی عشقت غلام شد | بیخودی

وقتی مرید بود دل، اکنون غلام شد[1]
در مطلع سخن[2]، سخنِ ما تمام شد | کمال

❋ ❋ ❋

زانگه که بر آن صورت خوبم نظر افتاد
از صورت بی‌طاقتیم پرده برافتاد | سعدی

در رهگذری بر مه رویت نظر افتاد
هر فتنه که افتاد از آن رهگذر افتاد | یاری

۱ـ یعنی زمانی بود که دل، مرید تو بود ولی حالا دیگر غلام تو شده است.

۲ـ **مطلع سخن** : آغاز سخن.

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد
آن راز که در دل بنهفتم به در افتاد — حافظ

تا پرده ز رخسار تو ای ماه برافتاد
از پرده بسی راز نهانی به در افتاد — نسیمی

باز این دل غمدیده به دام تو درافتاد
بس مرغ همایون که به تیر نظر افتاد — کمال

دل دید لبت وز دو جهان بی‌خبر افتاد
بین مستی آن می که عجب کارگر افتاد — جامی

جان بر لب لعلت چو مگس بر شکر افتاد
با وصل تو دل همچو شَبَح[1] بر گهر افتاد — ناصر

تا از لب و چشم تو به عالم خبر افتاد
صد صومعه[2] ویران شد و صد پرده برافتاد — ناظر

آن روز که از حسن تو آوازه درافتاد
در عشق توام آتش غم در جگر افتاد — قاضی

در صحبت رندان دو سه روزم گذر افتاد
خالی ز ریا بود، مرا نیز درافتاد — عماد

بر عارض و زلف تو مرا تا نظر افتاد
دل گشت گرفتار به دام تو درافتاد — یاری

❊ ❊ ❊

۱ـ **شَبَح** : سیاهی که از دور به نظر آید .

۲ـ **صومعه** : عبادتگاه راهب ، دیر .

شوخی مکن ای دوست که صاحب نظرانند
بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند — سعدی

آنها که به آن قامت رعنا نگرانند
عالی نظرانند چه عالی نظرانند — احمد

آنها که بجز روی تو جایی نگرانند
کوته نظرانند چه کوته نظرانند — قاسم

آنها که مقیمان خرابات مغانند
ره جز به در خانهٔ خَمّار ندانند — سلمان

جان و دلش از روز ازل همنفسانند
غافل ز نفسهای چنین هیچکسانند — جدایی

آنها که بجز قامت سروت نگرانند
گر راست بگویی همه کوته‌نظرانند — عارفی

آنها که به زلف و رخ آن مه نگرانند
انصاف که خوش روز و شبی می‌گذرانند — عارفی

هر گوشه ز چشمان تو صاحب نظرانند
شوخی مکن ای دیده که مردم نگرانند — احمد

* * *

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنّا می‌کرد — حافظ

یار آن روز که آئینه تماشا می‌کرد
کاشکی فکر دل سوختهٔ ما می‌کرد — طراز

در چمن یک گل اگر حسن تو پیدا می‌کرد
عندلیبان چمن را همه شیدا می‌کرد — نیازی

کاش روزی که خدنگت به دلم جا می‌کرد
زخم یک تیر تو جا در همه اعضا می‌کرد — طوفان

گر نه اندیشه از آن نرگس شهلا می‌کرد
فتنه آن بود که آن قامت رعنا می‌کرد — نیازی

آنکه دایم هوس سوختن ما می‌کرد
کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد — شوقی

شانه گر یک گره از پیچ و خمش وا می‌کرد
صد دل گمشده از زلف تو پیدا می‌کرد — طوفان

دوش در حلقهٔ زلف تو دلم جا می‌کرد
هر دم از هر شکنی او گرهی وا می‌کرد — جامی

صبح چون مرغ چمن ناله و غوغا می‌کرد
هر زمان بهر دلش غنچهٔ گل وا می‌کرد — وصفی

یار اگر وعدهٔ امروز به فردا می‌کرد
بیدلان را به سخن از سر خود وا می‌کرد — بنایی

آنکه لعل لبش اعجاز مسیحا می‌کرد
زار می‌گشتم و یارم به دم احیا می‌کرد — اهلی

پیش ازین دل طلب ساغر صهبا می‌کرد
آب سرچشمهٔ حیوان طلب از ما می‌کرد — انسی

دل که نظّارهٔ آن حسن دلارا می‌کرد
ز پس پرده جمال تو تماشا می‌کرد — نصیری

* * *

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را رفیق و مونس شد — حافظ

شبی که روی تو ما را چراغ مجلس شد بسوخت دل و پروانه‌وش مشوّش شد	کمال‌خجندی
نشد به طرز غزل همعنان ما حافظ اگرچه در صف رندان بوالفوارس شد	کمال‌خجندی
«کمال» نسخهٔ رندی بسی مطالعه کرد که در دقایق علم نظر مدرّس شد	کمال‌خجندی
شبی که ساقی گلچهر، میرمجلس شد نظر به دُردکشان کرد و یار و مونس شد	نوایی
مرا خیال لبت شب رفیق و مونس شد چراغ گو بنشین مه چو میر مجلس شد	ترکی
درآمد از درم آن ماه و میر مجلس شد انیس خاطر غمگین و یار مونس شد	ساغری
گلی شکفت درین باغ و شمع مجلس شد که چشم باغ و چراغ چمن چو نرگس شد	کلبی

***

رشتهٔ کاکلت ای جان به از آن ساخته‌اند که توان گفتنش از رشتهٔ جان ساخته‌اند	سعدی
پای تا سر تنت از جوهر جان ساخته‌اند غایبت از من دلخسته از آن ساخته‌اند	عاشق
لب شیرین تو شیرین تر از آن ساخته‌اند که توان گفتنش از شیرهٔ جان ساخته‌اند	مشتاق
گفتم: آن لعلِ تو از شیرهٔ جاںْ ساخته‌اند گفت: نی جان تو شیرین‌تر از آن ساخته‌اند	رفیق

حقّهٔ لعل تو از جوهر جان ساخته‌اند
کام هر خسته در آن حقّه نهان ساخته‌اند — جامی

حقّهٔ لعل بتان را نه ز جان ساخته‌اند
بلکه جان را ز لب لعل بتان ساخته‌اند — آتش

تار زلفین تو را از رگ جان ساخته‌اند
دل هر دلشده را بسته به آن ساخته‌اند — آتشی

در دهان تو ز گلبرگ زبان ساخته‌اند
برگ گل در دمن غنچه نهان ساخته‌اند — همام

رشتهٔ کاکلت از رشتهٔ جان ساخته‌اند
از مژه اهل نظر شانه از آن ساخته‌اند — یادگار

عارضت چیست بهشتی که عیان ساخته‌اند
قامتت آب حیاتی که روان ساخته‌اند — یادگار

از مه روی تو آئینهٔ جان ساخته‌اند
واندر آن آینه جان را نگران ساخته‌اند — کامی

شمع رخسار تو را آفت جان ساخته‌اند
جان صد دلشده پروانهٔ آن ساخته‌اند — شهرتی

تار هر موی تو از رشتهٔ جان ساخته‌اند
زیر هر رشته دو صد فتنه نهان ساخته‌اند — کوکبی

عاشقان بر سر کوی تو مکان ساخته‌اند
بیدلان روی تو را قبلهٔ جان ساخته‌اند — قدسی

این چه حسن است که آشوب جهان ساخته‌اند
آن قیامت که نهان بود عیان ساخته‌اند — قدسی

نور رخسار تو را شمع جهان ساخته‌اند
عاشقان دیدهٔ خود روشن از آن ساخته‌اند | اهلی

* * *

در ازل چشمهٔ آن روح روان ساخته‌اند
هم از آن چشمه قد سرو روان ساخته‌اند | هاشمی

لعل شیرین تو از شیرهٔ جان ساخته‌اند
بلکه صدمرتبه شیرین‌تر از آن ساخته‌اند | فیضی

صورت جان به جهان گرچه نهان ساخته‌اند
لیک شیرینی آن در تو عیان ساخته‌اند | بیخودی

در ازل کوی تو را کعبهٔ جان ساخته‌اند
عاشقان را به طواف تو روان ساخته‌اند | حسینی

ماه و خورشید که بر چرخ روان ساخته‌اند
لَمعهٔ[1] نور جهان تو عیان ساخته‌اند | حسینی

عاشقان هجر تو را مونس جان ساخته‌اند
وصل چون نیست میسّر به همان ساخته‌اند | نثاری

قد رعنای تو را سرو روان ساخته‌اند
هم بلای دل و هم آفت جان ساخته‌اند | نثاری

دهنت پسته و مغزش ز زبان ساخته‌اند
خنده و قهقهه از غارت جان ساخته‌اند | یاری

دهن تنگ تو بی‌نام و نشان ساخته‌اند
تا نخندد به رخ غیر نهان ساخته‌اند | یاری

۱ـ لمعه: (به فتح لام) پرتو، روشنی. لُمعه: (به ضمّ لام) لکّهٔ سفید، دستهٔ گیاه خشکیده میان گیاه تر، گروهی از مردم.

الفِ قَدِّ تو ای سرو، روان ساخته‌اند
مهر و مه را به جمالت نگران ساخته‌اند — یاری

حلقهٔ زلف تو از رشتهٔ جان ساخته‌اند
بیدلان را همه دیوانهٔ آن ساخته‌اند — یاری

طاق ابروی تو را قبلهٔ جان ساخته‌اند
قدسیان سجده‌گه خویش از آن ساخته‌اند — یاری

* * *

خانهٔ سینه که طرح ازل انداخته‌اند
روزنِ دیده پی رفتنِ دل ساخته‌اند — نصیبی

* * *

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد — حافظ

بگذشت یار و برِ من مسکین نظر نکرد
اندیشه ز آب دیده و آه سحر نکرد — عماد

بگذشت یار و سوی اسیران نظر نکرد
کردیم ناله در دل سنگش اثر نکرد — حاجی

هرگز به ما به چشم ترحّم نظر نکرد
خاک رهش شدیم و بر آن هم گذر نکرد — اهلی

* * *

ز سوز عشق تو از جان و دل برآمد دود
چه چاره سازم و درمان من چه خواهد بود — قاسم

بکوش تا به کف آری کلید گنج وجود
که بی‌طلب نتوان یافت گوهر مقصود — کمال

اگـــر خـدای نـباشد ز بـنده‌ای خشـنود
شـــفاعت هـــمه پـیغمبران نـدارد سـود — سعدی

کتیبه‌ای است بر این سقف لاجورد اندود
کـه هست عـاقبت کـار عـاشقان مـحمود — آذری

چـــو گــلعذار مـلک نـرگس خـمارآلود
به صد کرشمه ز خـواب سـحرگهی بگشـود — ابن‌حسام

رخِ تـو دیـدنم از زلف تـیره مشکـل بـود
رســید بـاد صـبا مشکـل مـرا بگشـود — بساطی

هـزار مـوج بـر آب حـیات اگـر چه نـمود
یکـی ز روی لطـافت چـو غـبغب[1] تـو نـبود — کامی

هـــوا ز سُـمّ سـمند[2] تـو شـد غـبارآلود
کشـیده دار عـنان کـز جـهان بـرآمـد دود — کوکبی

درآی ســاقی و مـی در پـیاله افکـن زود
کــه شــرمسارم ازیــن تـوبهٔ شـراب‌آلود — بنایی

به عشوه کاکل مشکین چنین که یار گشود
عـجب نـباشد اگـر سـر زنـد ز جـانم دود — میرحاج

ز کـاینات[3] غـرض جـلوهٔ جـمال تـو بـود
و گـــرنه عـالم و آدم نـمی‌شدی مـوجود — میرحاج

۱ـ **غبغب**: گوشت زیر گلو، گوشت زیر چانه.
۲ـ **سَمند**: اسب زرد رنگ.
۳ـ **کاینات**: موجودات.

گذشت آنکه به دست من اختیاری بود
که سیل عشق تو همچون خَسَم[1] ز جای ربود — نظامی

* * *

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد
عاشقِ خام طمع، در طمع خام افتاد — حافظ

آن نه خال است که بر روی دلارام افتاد
کافری بود که از کفر بر اسلام افتاد — جلال

هر گل و لاله که از روی تو بر جام افتاد
ز رخت باز به روی می گلفام افتاد — میرحاج

از ازل عکس می لعل تو در جام افتاد
عاشق سوخته دل، در طمعِ خام افتاد — سلمان

در جهان باز حدیث من بدنام افتاد
این حکایت چو زبان در دهن عام افتاد — فراقی

دل رمید از من و در زلف دلارام افتاد
در قفس مرغ برون آمد و در جام افتاد — جامی

خال و زلفت چو بدان عارض گلفام افتاد
مرغ دل رفت پی دانه و در دام افتاد — امنی

عکس رخسار تو اندر می گلفام افتاد
یا گلی از سر دستار تو در جام افتاد — قانی

پرتو روی تو در بادهٔ گلفام افتاد
باده شد آتش از آن پرتوی در جام افتاد — کامی

۱ـ خَس: خاشاک، خار.

دوش مهتاب چو کرباس به هر بام افتاد
تن عریان گدا در طمع خام افتاد | قاری
تا تو را زلف سیه بر رخ گلفام افتاد
هر کجا مرغ دلی بود بِدان دام افتاد | فکاری

* * *

صبا چو در سرِ آن زلف نیم تاب شود
شکیب در دل بیننده تنگتاب شود | خسرو
چو در نقاب شوی ماه در نقاب شود
گشا نقاب که هر ذرّه آفتاب شود | کاتبی
سزد که خیمهٔ سبز فلک خراب شود
اگر نه رشتهٔ آه منش طناب شود | پیامی
اگر دعای من از گریه مستجاب شود
چنان ز درد بگریم که سنگ آب شود | فدایی
چو یار را هوس خوردن شراب شود
قدح ز عکس رخش جام آفتاب شود | حسامی
دمی که لعل تو آلودهٔ شراب شود
مرا ز آتش جان، مرغ دل کباب شود | ملکی
از آن به پیش رخت ماه در حجاب شود
که ذرّه‌ای ننماید گر آفتاب شود | انسی
ز ناز، چشمِ تو چون بر سرِ عتاب شود
به هر کرشمه از آن عالمی خراب شود | چابکی

چو ترک سرکش من مایل شراب شود
ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود — چابکی

* * *

دردمندی را که تیغ هجر یار افگار کرد
عرض حال خود چه شد گر با در و دیوار کرد — شهیدی

آنکه نام یار خود را نقش بر دیوار کرد
سخت پی بردی که درد عشق را اظهار کرد — گلخنی

رشکم آید آنچه بر دلها خدنگ یار کرد
تیر او بر غیر خورد و بر دل من کار کرد — نزاری

یار سویم دید و میل صحبت اغیار کرد
التفاتی بود در رنگ جفا اظهار کرد — فیضی

صبحدم از بس که بلبل ناله‌های زار کرد
نوعروس غنچه را از خواب خوش بیدار کرد — کریمی

باد صبح از خواب خوش آن ماه را بیدار کرد
عاقبت آه دل شب زنده‌داران کار کرد — زلالی

چشم من دور از رخ او گریهٔ بسیار کرد
پیش مردم یک به یک حال مرا اظهار کرد — طوسی

با تو در غربت، دل من راحت بسیار کرد
چون ز وصلت دور افتادم، غریبی کار کرد — شهیدی

شمع از سوز دل من گریهٔ بسیار کرد
غالباً سوز دل من در دل او کار کرد — هلالی

تا که آن چشم سیه شوخیِ خود اظهار کرد
صورت چین از ضعیفی تکیه بر دیوار کرد — جامی

پس که فرهاد از غم دل ناله‌های زار کرد
ناله‌های زار او در سنگ خارا کار کرد — هجری

پس که مجنون از غم لیلی فغان و زار کرد
بر زبان او گذشت و در دل من کار کرد — هجری

درد غربت در فراق او مرا بیمار کرد
کار من مشکل شده درد غریبی کار کرد — نرگسی

دوش در خوابم فلک شاد از وصال یار کرد
لیک فی الحال اضطراب دل، مرا بیدار کرد — نرگسی

هر که پیش خوبرویان درد دل اظهار کرد
کرد ایشان را چوگل خندان و خود را خار کرد — ماهی

بر غم دیشب گذاری بر من بیمار کرد
بر سرم خیلی ستاد و گریهٔ بسیار کرد — ماهی

* * *

نازم هوای قامت او چون هلال کرد
امروز بهر کشتن من جامه آل[1] کرد — ناظری

مجنون لباس کعبه سیه دید و حال کرد
گویا پِلاس[2] خیمهٔ لیلی خیال کرد — آصفی

مجنون به باغ رفت و نظر بر نهال کرد
سروی بدید و قامت لیلی خیال کرد — عبدی

۱ـ آل : سرخ . منظور این است که او لباس قرمز رنگ که لباس جلّادان است به تن کرد و قصد کشتن مرا نمود.
۲ـ پِلاس : گلیم ، جامهٔ پشمی خشن .

مجنون رسن به گردن خود دید و حال کرد
گویا که خویش را سگ لیلی خیال کرد — عبدی

مجنون نظر به سنبل شوریده حال کرد
آشفته بود طرّهٔ لیلی خیال کرد — وصفی

ما را خیال ابروی او چون هلال کرد
گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد — جامی

باز این دل شکسته خیال وصال کرد
چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد — جام

مجنون به باغ، غنچهٔ گل دید و حال کرد
گویا دهان عارض لیلی خیال کرد — وصفی

فکرِ میانِ یار، تنم را چو نال[1] کرد
هر کس که دید جسم مرا، مو خیال کرد — عیشی

گفتم دلم ز لعل تو بوسی خیال کرد
گفتا برو برو که خیالِ محال کرد — عشقی

مسکین طبیب، چارهٔ دردم خیال کرد
بیچاره را ببین چه خیالِ محال کرد — واحدی

❋ ❋ ❋

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد
اهل صلاح را به قدح نوشی آورد — خسرو

دل را نسیم زلف تو بیهوشی آورد
جان را شمایل تو، مدهوشی آورد — خسرو

چندان می‌اش دهید که بیهوشی آورد
باشد که نام ما به فراموشی آورد — وصفی

۱ـ **نال**: نی.

زلف تو ماه را به سیه‌پوشی آورد شب را و روز را به هم‌آغوشی آورد	اصفی
نظارهٔ جمال تو بیهوشی آورد وز یاد هر که جز تو، فراموشی آورد	وصفی
ساقی خیال لعل تو خاموشی آورد خاصیّت شراب فراموشی آورد	جامی
زان می‌خورم شراب که بیهوشی آورد وز هر چه غیر اوست فراموشی آورد	جامی
عشق تو شوقِ عالم بیهوشی آورد خواب اَجَل به صورت بیهوشی آورد	قدسی
شوق رخ تو، مژده بیهوشی آورد پیرانه سر مرا به قدح نوشی آورد	اسیری

* * *

عشق درکوی تو ای زیبا نگارم می‌کشد من فدای عاشقی هر چند زارم می‌کشد	عاشق
انتظاری داشتم کامروز یارم می‌کشد وه که پیدا نیست یار و انتظارم می‌کشد	؟
انتظار او نمی‌گویم که زارم می‌کشد ناامیدیهای بعد از انتظارم می‌کشد	؟
غم هجوم آورد می‌دانم که زارم می‌کشد این غم دیگر که دور از کوی یارم می‌کشد	وحشی
آرزوی دیدن آن گلعذارم می‌کشد می‌کشد صد بار و هر ساعت هزارم می‌کشد	وحشی

گه خدنگ غمزهٔ خونریز یارم می‌کشد
گه فریب آن دو چشم پر خمارم می‌کشد
عصمت

شاد بودم بر امید آنکه یارم می‌کشد
وه که هجران پیشدستی کرد زارم می‌کشد
عبدالله

گر برون می‌آید آن بی رحم زارم می‌کشد
ورنه می‌آید به درد انتظارم می‌کشد
هلالی

دوستان گویند هر ساعت که یارم می‌کشد
جان فدایش باد اگر بی‌انتظارم می‌کشد
فخری

می‌کند اغیار رحم و یار زارم می‌کشد
یاری اغیار و اغیاری یارم می‌کشد
فدایی

زندگی می‌یابم آن لحظه که یارم می‌کشد
ور نه می‌بینم به درد انتظارم می‌کشد
ناظری

* * *

چون در قدح به یاد تو ساقی شراب کرد
چشمم چو لاله، کاسه پر از خواب ناب کرد
آصفی

نرگس به دور چشم تو میل شراب کرد
رفت آنچنان ز خویش که یکساله خواب کرد
بیخودی

با دل فراق او ستم بی حساب کرد
ظلم فراق ملک دلم را خراب کرد
جلالی

هر کس که میل آن لب چون لعل ناب کرد
سر چون حباب در سر جام شراب کرد
خلقی

رندی که بهر باده، دل خود کباب کرد
لعل لب تو دید و نمک در شراب کرد
سیفی

آهـنگ سـوزناک دلم در شـراب کـرد
دور از لب تـو دیـدهٔ حسـرت پـرآب کـرد | آصفی

آن تـازه گـل بـه بـاغ چـو مـیل شـراب کـرد
چشمم چو کاسهٔ خویش پر از خون ناب کرد | فانی

گل گل چـو رنگ عـارض او را شـراب کـرد
هــر گـل از آن مـعارضه بـا آفـتاب کـرد | قانعی

آن مـاه‌رو چـو آئـینه جـام شـراب کـرد
جــام شــراب را رخ او آفــتاب کــرد | فانی

عکس رخت که جلوه بـه جـام شـراب کـرد
مـاهی است کـو مـقابله بـا آفـتاب کـرد | جرمی

سـاقی نـهان ز خـلق قـدح پـرشراب کـرد
ســرپوش آن ز کـاسهٔ چـشـم حـباب کـرد | سعدی

آن تـرک بـاده نـوش چـو مـیل شـراب کـرد
جـان را بسـوخت مـرغ دلم را کـباب کـرد | ولایی

سـاقی چـو مـی نـماند، قـدح را پـرآب کـرد
آن آب را ز عکس لب خـود شـراب کـرد | کامی

خـورشید مـن نگـاه بـه جام شـراب کـرد
جـام شـراب را قـدح آفـتاب کـرد | هراتی

گـل گـل بـهار عـارض او را شـراب کـرد
یـا بـرگهای لاله پـریشان در آب کـرد | بدیعی

❊ ❊ ❊

خوش آن روزی که چشمم خیمهٔ جانان من باشد
طناب خیمه از هر گوشه‌ای مژگان من باشد | نهانی

به دامن بس که خون از چشم خون افشان من باشد
گلستانِ بهارِ عاشقی دامان من باشد — جامی

به تن هر داغ پرخون کز غم جانان من باشد
به روز میهمانی بر سگانش خوان من باشد — قبولی

* * *

ز خاکم چو خونین گیاهی برآید — ز هر شاخ برگ وفایی برآید — جامی
اگر چون تو سروی ز جایی برآید — شود رستخیز و بلایی برآید — هلالی
خوش آندم که ابر وفایی برآید — ز کشت امیدم گیاهی برآید — حیدر
خوش آوازهٔ دلربایی برآید — ز عشّاق هر سو نوایی برآید — لسانی
خوش آن ناله کز بی‌نوایی برآید — خوش آن آه کز مبتلایی برآید — حیدر
بهاران که از گل گیاهی برآید — تمنّای هر کس ز جایی برآید — ناظری

* * *

با طول عمر آن جهان، دیگر چه بر ما بگذرد
در عشق خوبان آه اگر آنجا چو اینجا بگذرد — طوفان

امروز ما را گر کشی بی‌جرم از ما بگذرد
امّا به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد — هاتف

شوخی[1] که خلقی را کشد از غمزه هر جا بگذرد
از جان گذشتم در رهش بگذار بر ما بگذرد — میرزایونس

هر جا که با روی چو گل آن سرو بالا بگذرد
مشکل که حرف سرو و گل دیگر در آنجا بگذرد — نیازی

دانی که از هجران تو شبها چه بر ما بگذرد
یکشب ز هجر چون توئی گر برتو چون ما بگذرد — رفیق

۱ـ شوخ : خوشگل .

هر جا که روزی بگذرم، آن سرو بالا بگذرد
هر روز از آنجا بگذرم، شاید که آنجا بگذرد | رفیق
چون دی گذشت امروز را، فردا چه بر ما بگذرد
بر ما چه امروز ای پسر، گر بر تو فردا بگذرد | رفیق

* * *

صبح من از تو به غم، شام به ماتم گذرد
صبح و شام کسی از عشق چنین کم گذرد | حاجی
چند افسانه عمرم به شب غم گذرد
امشب این قصّه امید است که از هم گذرد | أصفی
بی‌غم عشق تو از عمر دمی کم گذرد
یکدم از عمر ندیدیم که بی‌غم گذرد | أصفی
روزم از فرقت رویت چو شب غم گذرد
شبم از هجر تو تا روز به ماتم گذرد | ناصح
هر کجا قصّهٔ آن ابروی پرخم گذرد
جای آن است که ذکریّهٔ[1] تو کم گذرد | مجنون
بس که خون در غمت از دیده دمادم گذرد
بی‌الم بر من بیچاره دمی کم گذرد | هجری
بی‌غم عشق تو بر من نفسی کم گذرد
شاد از آنم که همه عمر درین غم گذرد | هجری
بی‌مه روی توام عمر به صد غم گذرد
عمر من حیف که بی‌روی تو یکدم گذرد | انسی

۱ـ ذکریّه: یاد.

* * *

خواب دیدم کز هوا شاهین او صیدی ربود
چون شدم بیدار، مرغِ دل به جای خود نبود — دهکی

خواب دیدم کان هلال ابرو به چشم من نمود
دیده‌ام خوابی که هرگز در گمان من نبود — مرکبی

ماه من از روی برقع[1] روی خود با من نمود
دیده‌ام خورشید را، او هم بدین خوبی نبود — خسرو

* * *

نام مه بردم شبی روی توام آمد به یاد
در دل شب حلقهٔ موی توام آمد به یاد — کمال

سوی بستان رفتم و کوی توام آمد به یاد
روی گل دیدم، گلِ روی توام آمد به یاد — کامی

چون نظر کردم به گل، روی توام آمد به یاد
تا شنیدم بوی گل بوی توام آمد به یاد — نرگسی

ماه نو چون دیدم ابروی توام آمد به یاد
چون نظر کردم به گل، روی توام آمد به یاد — نسیمی

نیک بر آمد صبا بوی توام آمد به یاد
عطرپرور شد هوا بوی توام آمد به یاد — آصفی

* * *

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود — حافظ

۱- برقع : نقاب.

ز لطفت شاد شد هر جا دلی بود
مرا تنها دل ناقابلی بود | عاشق

مرا هم دل به کف تا منزلی بود
که گم شد هر که را در کف دلی بود | عذری

شب از دلها به کویی محفلی بود
که گم شد هر که او در کف دلی بود | رفیق

❊ ❊ ❊

این کهن دیر جهان کشته فراوان دارد
دم عیسی نفسی جو که نَفَس جان دارد | کاتبی

گرچه چشمش بسته‌ام کشته فراوان دارد
لیک از لعل لبش مرده بسی جان دارد | ناصر

اعتدالی که هوای قد جانان دارد
در هوای قد او سایهٔ خوبان دارد | مراد

نرگس مست تو هر گوشه اسیران دارد
سر زلف تو بسی بی‌سرو سامان دارد | حالی

سخنم چاشنیی زان لب خندان دارد
جان من فهم سخن کن که سخن جان دارد | اختر

❊ ❊ ❊

ای آنکه از کرشمه و نازت سرشته‌اند
نقشی چو تو ز کِلْکِ[1] قضا کم نوشته‌اند | خسرو

۱ـ کِلْک : نی، قلم نی ، قلم ، به معنی تیر نیز آمده است. مثال از فردوسی :

ز پرّ و ز پیکان کلک تو شیر   به روز بلا گردد از جنگ سیر

ز آب حیات مشک ختا را سرشته‌اند
گرد لب تو آیت رحمت نوشته‌اند — جامی

روز ازل که طینت[1] خوبان سرشته‌اند
دل را خطی به خون اسیران نوشته‌اند — آذری

روزی که آب و خاک تنم را سرشته‌اند
در سینه باز تخم وفای تو کشته‌اند — غیاث

زان پیشتر که خاک وجودم سرشته‌اند
ما را حدیث عشق تو در سر نوشته‌اند — حیدر

* * *

درخت، غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان، جوان شد و یاران به عیش بنشستند — سعدی

نخست، کاش در خانقاه می‌بستند
که شیخ شهر نداند که صوفیان مستند — آذر

بتان ، نخست چو در دلبری میان بستند
میان به کشتن یاران مهربان بستند — هاتف

خوش آن گروه که در بر رخ جهان بستند
ز کائنات بریدند و با تو پیوستند — مشتاق

بتان که از پی کین تیغ بر میان بستند
میان به خون من زار ناتوان بستند — عاشق

* * *

1. طینت : سرشت ، خلقت ، گِل .

دلا هر چه خواهی ز آهی برآید
مرا آهی از دل الهی برآید — غیاث

کجا هر دم از سینه آهی برآید
اگر کام دل از تو گاهی برآید — عاشق

کجا کام دل از نگاهی برآید
که از کنج چشم تو گاهی برآید — میرزامونس

ز خیلی کجا چون تو شاهی برآید
بنامی کجا چون تو ماهی برآید — مشتاق

❊ ❊ ❊

هر شبم جان بر لب آید نالهای زار آورد
تا کدامین بوی از آن شوخ جفاکار آورد — لسانی

هر شبم پیغام بیهوشی، غمِ یار آورد
مژدهای خواهد ز بهرِ چشمِ بیدار آورد — بیخودی

هر زمانم قامتش در نالهای زار آورد
ترسم این نخل بلا، دیوانگی بار آورد — دیوانه

سرو من چون باده نوشد گل به رخسار آورد
وه که دیدست این که شاخ سرو، گل بار آورد؟! — شوخی

باغ عیش من بجای گل همه خار آورد
آری این بختی که من دارم همین بار آورد — ؟

هر زمان ما را به کویت شوق دیدار آورد
بلبلان را آرزوی گل به گلزار آورد — کمال

❊ ❊ ❊

گفتم که بی‌وصال تو ما را بسر شود
گر صبر صبر ماست عجب دارم ار شود — اوحدی

ترسم که اشک در غم ما پرده درشود
وین راز سر بمهر به عالم سمر[1] شود — عماد

هرکس نظرکند به تو صاحب نظر شود
وانکو خبر شود ز غمت بی‌خبر شود — خواجو

بوی خوشت که همدم باد سحر شود
حال دلم ز زلف تو آشفته‌تر شود — کمالی

مهر تو در دلم ز جفا بیشتر شود
زهر جفا مرا به تو مهر دگر شود — اهلی

چشمم به یاد لعل تو هر لحظه تر شود
حال دلم ز زلف تو آشفته‌تر شود — ضیایی

عشقت نه‌سرسري است‌که از دل به در شود
مهرت نه عارضی است که جای دگر شود — اهلی

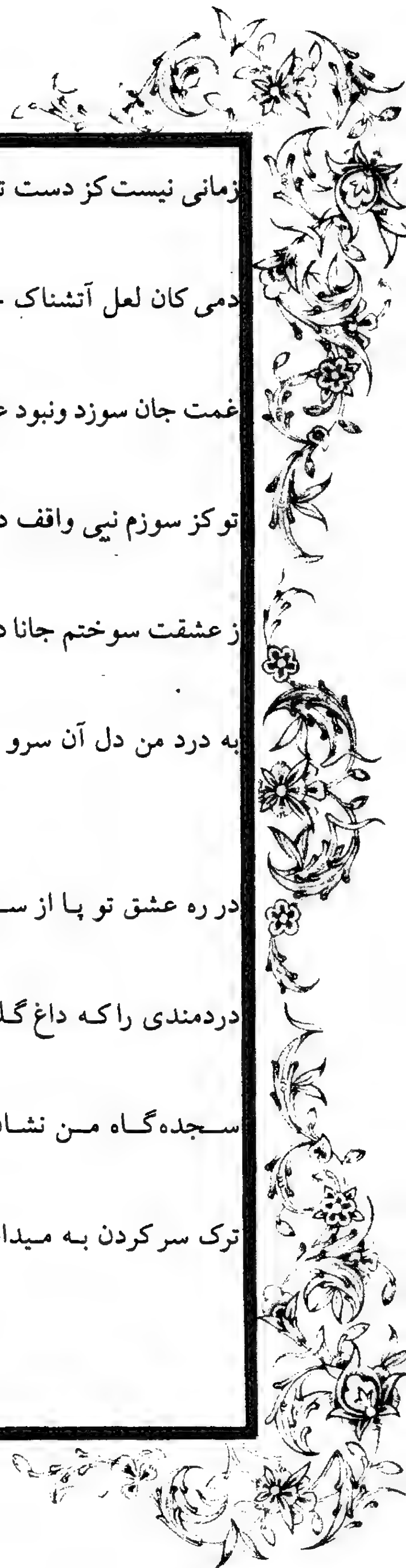
یاد لبت کنم دهنم پرشکر شود
نام رخت برم همه عالم قمر شود — ؟

جانا به خاک اگر گذری خاک زر شود
ور بنگری در آینه صاحب نظر شود — نیکی

تا چند غرق خون، دل خونین جگر شود
دردم زیاده گردد و حالم بتر شود — نیکی

* * *

۱ـ سمر : قصّه ، افسانهٔ شب .



زمانی نیست کز دست تو جان من نمی‌سوزد
کدامین سینه را آن غمزهٔ پرفن نمی‌سوزد | خسرو

دمی کان لعل آتشناک جان من نمی‌سوزد
چراغ کلبهٔ تاریک من روشن نمی‌سوزد | انسی

غمت جان سوزد ونبود عجب گر تن نمی‌سوزد
چو سوزد شمع در فانوس پیراهن نمی‌سوزد | فخری

تو کز سوزم نیی واقف دلت بر من نمی‌سوزد
مرا می‌سوزد از غم جان تو را دامن نمی‌سوزد | شیخی

ز عشقت سوختم جانا دلت بر من نمی‌سوزد
مرا جان سوخت زین آتش تو را دامن نمی‌سوزد | ملکی

به درد من دل آن سرو سیمین بر نمی‌سوزد
بغیر شمع کس را دل برای من نمی‌سوزد | سایری

* * *

در ره عشق تو پا از سر کنم گر جان بود
گر رود سر همچنانم پای در دامان بود | اهلی

دردمندی را که داغ گلرخی بر جان بود
داغ بندش پردهٔ دلهای مشتاقان بود | فهمی

سجده‌گاه من نشان مقدم جانان بود
مانده‌ام سر در پی او در تنم تا جان بود | نیکی

ترک سر کردن به میدان شیوهٔ مردان بود
مشکل است این کار امّا پیش او آسان بود | احمد

* * *

ساقیا می ده که ابری خاست از خاور سفید
سرو را سرسبز شد گلبرگ را چادر سفید — کمال

دور از آن لب اشک من سرخ است و چشم تر سفید
کم فتد زینسان شراب لعل را ساغر سفید — حیدر

خیز ساقی کز فروغ صبح شد خاور سفید
زاغ شب را ساخت گردون باز بال و پر سفید — شیخی

نیست شبها آنکه بینی بر فلک اختر سفید
از غمت چشم ملایک گشته سرتاسر سفید — کمال

ای مرا در هجر رویت چشم تر چون سر سفید
شد ز شست و شوی اشکم جامه‌ها در بر سفید — صنعی

ای تو را در باغ عارض، یاسمینِ تر سفید
وی مرا بی‌ماهِ رویت دیده چون اختر سفید — سیفی

نیست غم گر شد مرا از گریه چشم تر سفید
دیده دور از روی آن نامهربان بهتر سفید — احمد

ای مرا دور از رخت از گریه، چشمِ تر سفید
دیدهٔ گوهرفشانم بی‌تو چون اختر سفید — کلوخی

* * *

خدا مرا به وصال تو دلربا، برساند
هوای وصل تو دارد دلم، خدا برساند — وصفی

خدا چو روزی من دم به دم خدا برساند
تو هم بلای خدایی چه شد تو را برساند — فدایی

در آن محل که اجل وعدهٔ فنا برساند
محمّد عربی را خدا به ما برساند — خاکی

اگر به یار من از من کسی دعا برساند
دعا کنم که خدایش به مدّعا برساند | حاجی

کسی کجاست که درد مرا دوا برساند
مگر دوای من خسته را خدا برساند | سایری

کرا مجال که با او نیاز ما برساند
مگر نسیم کند عرضه یا صبا برساند | کاهی

کسی کجاست که از من تو را دعا برساند
منِ غریب ندارم کسی، خدا برساند | یحیی

* * *

نگار من که از سنبل نقاب ارغوان دارد
ز مشک سوده[1] بردی جان خط عنبر فشان دارد | ؟

مگر آن شمع در دل قصد جان عاشقان دارد
ندارد هیچ در دل هر چه دارد بر زبان دارد | بنایی

ز برگ لاله آتش پیش مجنون بهر آن دارد
کز آه سرد خود در وادی غم بیم جان دارد | حسامی

ز هر زخمی دلم پیکان آن ابرو کمان دارد
که بهر زخم دیگر آب حسرت در دهان دارد | فضلی

چه ناز است این که با اهل نیاز آن دلستان دارد
چه استغناست کان آرام جان بر بیدلان دارد | غیاث

دهان غنچه از گلبرگِ تر، گر صد زبان دارد
ز شرم لعل او مُهر خموشی در دهان دارد | غیاث

۱ـ **مُشک سوده** : مشک ساییده شده ، نرم شده .

چنین کان نازنین میلی به سوی عاشقان دارد
به درد عشق باید جان دهد هرکس که جان دارد — قدری

❊ ❊ ❊

دلم که درد تو دارد دگر دوا چه کند
چه مبتلاست بجز صبر در بلا چه کند — حسن

دلی که شد به بلای تو مبتلا چه کند
جز آنکه جان بسپارد درین بلا چه کند — نویدی

دلم که شد به فراق تو مبتلا چه کند
قرار صبر ندارد درین بلا چه کند — کمال

هجوم عشق تو با جان مبتلا چه کند
بلاست این دل مسکین درین بلا چه کند — حسن

کشیده تیغ و ندانم که از جفا چه کند
نهاده‌ام سر تسلیم تا خدا چه کند — بنایی

❊ ❊ ❊

پرتو مهرت سواد دل منوّر می‌کند
بوی گیسویت دماغ جان معطّر می‌کند — ؟

هر زمان گردی ز کوی یار سر بر می‌کند
تا کدامین بیدل آنجا خاک بر سر می‌کند — صانعی

لاله چون فصل بهاران خاک بر سر می‌کند
بر سر خاک شهیدان خاک بر سر می‌کند — عیانی

سبزه از خطِ غبارت خاک بر سر می‌کند
غنچه از لعلت قبا را چاک در بر می‌کند — هلالی

❊ ❊ ❊

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی به ما کنند — حافظ

آنجا که وصفِ سروِ گل اندام ما کنند
جانها به جای جامه به بویش وفا کنند — نسیمی

زلف و رخت که دعوی جور وجفا کنند
آن وعده هم خوش است چه باشد وفا کنند — کاتبی

آنان که عقل را به عمل پیشوا کنند
باری در این خرابه عمارت چرا کنند — خسرو

آنان که درد عشق به درمان دوا کنند
باشد که از کرم نظری سوی ما کنند — خسرو

* * *

عیدست و خلقی هر طرف دامن‌کشان با یار خود
مسکین من بی‌صبر و دل حیران شده درکار خود — شاهی

عیدست وچون گل هرکسی چندان‌به روی یار خود
ما و دلی چون غنچه خون، بی سروِ گلرخسار خود — سایری

عیدست و دورافتاده‌ام از خدمت دلدار خود
خواهم نشینم گوشه‌ای گریم به حال زار خود — صاحب

عیداست وعیدی هرکسی می‌خواهد از دلدار خود
خواهم اسیری عیدیی، زان سروِ گلرخسار خود — صاحب

* * *

اگر در خانه بنشینی ز بیرون داد برخیزد
وگر بیرون روی از مردمان فریاد برخیزد — اصفی

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه برخیزد
مرا دیوانگی زان نرگس مستانه برخیزد — خسرو

ز بیداد تو هر ساعت ز مردم داد برخیزد
چه بیداد است این کز اهل دل فریاد برخیزد — خسرو

اگر پیش قدت سرو چمن آزاد برخیزد
چنانش باغبان بُرّد کزو فریاد برخیزد — اهلی

کمان ابروی من هرگه پی بیداد برخیزد
ز شوق تیر او از گوشها فریاد برخیزد — دختر

❊ ❊ ❊

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود — حافظ

آتشی در دل من شعله برافروخته بود
دیده گر آب نمی‌ریخت دلم سوخته بود — بنایی

آتش آه دلم تا فلک افروخته بود
دوش کز شعلهٔ آن خرمن مه سوخته بود — ساغری

لاله‌رویی که ز می چهره برافروخته بود
خواست تا بر دل من داغ نهد سوخته بود — والهی

آتش عشق شراری که برافروخته بود
ای بسا خرقه که از آتش او سوخته بود — اصفی

❊ ❊ ❊

در ازل پرتو حسنت ز تجلّی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد — حافظ

نرگس مست تو کز ناز بر ابرو خم زد	
که به یک چشم زدن هر دو جهان برهم زد	حسامی
بی‌غم عشق تو هرکس که به عالَم دم زد	
دمِ بـی‌فایده‌ای بـود کـه در عـالَم زد	حسامی
غنچه تا پیش دهان تو ز تنگی دم زد	
باد صبح آمد و آن سلسله را بر هم زد	حسامی
چون شه حسن، سراپرده درین عالم زد	
تاخت بیرون سپه عشق و جهان بر هم زد	حسامی
دل شبی چنگ در آن طرّه خم اندر خم زد	
بـاد صبح آمد و از اشک ورا برهم زد	نثاری
تـا صبا سلسلهٔ زلف تـو را بـرهم زد	
دل دیوانه، سر از عشقِ تو در عالم زد	نثاری
هر که چون صبح ز مهر مه رویت دم زد	
که در این غمکده یک روز دم بی‌غم زد	جامی

❊ ❊ ❊

جز ابروی تـو محرابی، گَرَم پیش نظر گردد	
الهـی روی من از قبله چون محراب برگردد	جامی
مرا هرگه خیال خالِ او در چشم تر گردد	
بـه جـای مردمک بنشیند و نور بصر گردد	نظامی
سخن چون زان دهان گویم حدیثم مختصر گردد	
اگـر نـام لبش گیرم دهـانم پـرشکر گـردد	جامی
خوش آن رندی که در میخانه‌ها بی‌پا و سر گردد	
زهر خُم درکشد جامی زعالم بی‌خبر گردد	ریاضی

ز اشکم دمبدم دامن پراز خون جگر گردد
وگر از سینه آهی برکشم دودم به سر گردد — فیضی

دل دیوانه کی چون طفل اشکم دربدر گردد
اگر در گوشه‌ای قانع به خوناب جگر گردد — نظیری

مرا در دیده بی‌او دمبدم خون جگر گردد
کنارم پر سرشک لاله‌گون از چشم تر گردد — نصیری

خط سبزت که بر گِرد لبت همچون شکر گردد
ز هر سو طوطی خطّ لبت را بال و پر گردد — ضیایی

* * *

رخی داری که وصف او به خاطر در نمی‌گنجد
شراب لذّت دیدار در ساغر نمی‌گنجد — کمال

حدیث حسن او چون گل به دفتر در نمی‌گنجد
از آن عارض بجز خطّی درین دفتر نمی‌گنجد — فیضی

به خلوتگاه دل جز مهر آن دلبر نمی‌گنجد
نزاع مدّعی و کینه او در نمی‌گنجد — شاهی

مرا در دل بغیر از دوست چیزی درنمی‌گنجد
به خلوتخانهٔ سلطان کسی دیگر نمی‌گنجد — شاهی

* * *

حسب حالی ننوشتیم و شدایّامی چند
محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند — حافظ

ای خوش آن روز که بی‌پا و سر ایّامی چند
بر در میکده بودیم به رندانی چند — جامی

ساقیا باز خرابیم بده جامی چند
پخته‌ای چند فرو ریز به ما خامی چند — عبیدزاکانی

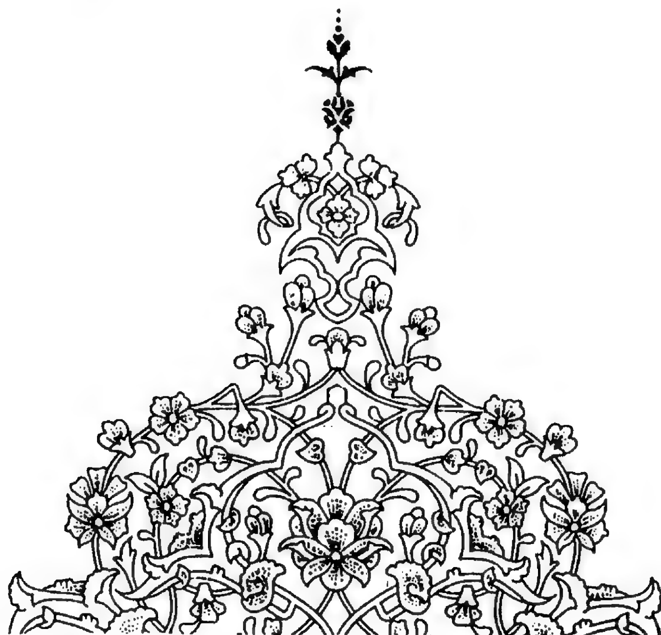
صوفی و گوشهٔ محراب و نکونامی و زرق
ما و میخانه و دُردی‌کش بدنامی چند — عبیدزاکانی

❊ ❊ ❊

ای بی‌خبر از گریهٔ خونین جگری چند
باز آی که در پای تو ریزم گهری چند — شاهی

تاراج بتان شد دل خونین جگری چند
دیدی که نمودند ز خود بی‌خبری چند — کمال

ای در دلم از آتش شوقت شرری چند
عشق تو بلای دل خونین جگری چند — فیضی



۱ـ دُردی کش: شرابخوار.

حرف «ذ»

ای خوش آندم که رسید از بر جانان کاغذ
بوسم آن نامه و بر دیده نهم آن کاغذ — جلال

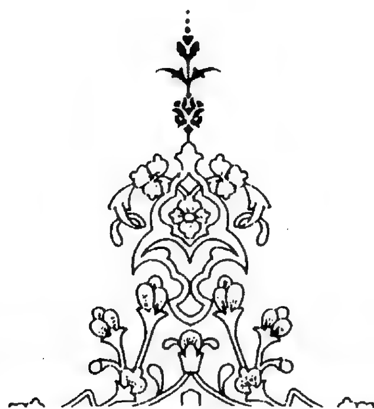
می‌فرستم برِ آن شوخ ستمگر کاغذ
تا کند دردِ دلم عرض به جانان کاغذ — سایل

چون به شرح غم تو خامه نهم بر کاغذ
گردد از اشک من آن خامه به هم تر کاغذ — سایل

ای ز خورشید جمال تو منوّر کاغذ
وز خط مشک فشان تو معطّر کاغذ — سایل

می‌نویسم سخن از آتش دل بر کاغذ
جای آنست اگر شعله فتد بر کاغذ — سایلی

بهر نامه چو بگیرم به کف ای جان کاغذ
سوزد از آتش آه دل من آن کاغذ — وصفی



حرف «ر»

یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان، غم مخور — حافظ

بردمد صبح وصال از مطلعِ جان غم مخور
وین شب هجران رسد روزی به پایان، غم مخور — سلمان

ای دل از روز فراق و شام هجران غم مخور
شام وصلش هم رسد روزی به پایان، غم مخور — حالی

باز ای دل تازه گردد گلشن جان غم مخور
بشکفد گلها به جای خارِ هجران، غم مخور — نسیمی

تکیه کن بر لطف حقّ ای دل، ز هجران غم مخور
وصل باز آید، شوی زان خرّم ای جان، غم مخور — وفایی

ای دل از محرومی دیدار جانان غم مخور
صبح وصل آخر دمد از شام هجران، غم مخور — وفایی

ای دل سرگشته تو از جور عدوان غم مخور
باشد احوال جهان افتان و خیزان، غم مخور — خدایی

❊ ❊ ❊

منم امروز بلای غم هجران بر سر
کرده در کار تو چون شمع دل و جان بر سر — سلمان

گر کنی سایه‌ام ای سرو خرامان بر سر
سر به پایت نهم و دیدهٔ گریان بر سر — جامی

کاکلت چون ز صبا گشت پریشان بر سر
دل سودا زده بر باد شد و جان بر سر — حسامی

گر چه خواهد شدنت تاج زرافشان بر سر
آن نیرزد که بود حکم سلیمان بر سر — همدم

آنچه آورده مرا دیده گریان بر سر
نوح را نامده از محنت طوفان بر سر — حاضری

بر جگر بار غمت دارم و هجران بر سر
آمده جان به لب و نامده جانان بر سر — فراقی

شب غم دارم و درد سر هجران بر سر
آمده جان به لب و نامده جانان بر سر — حکیمی

* * *

ای ز مِشکین طُرّه‌ات[1] بر هر دلی بندِ دگر
رشتهٔ جان را به هر موی تو پیوند دگر — ریاضی

من نه آن یارم که دل بندم به دلبند دگر
گر جدا سازد فلک هر بندم از بند دگر — غلامی

می‌دهد هر کس مرا در عاشقی پند دگر
هر نفس دیوانه‌ام دارد خردمند دگر — حیرتی

* * *

گر به گلشن بگذری امروز یا روز دگر
گل شود در غنچه پنهان تا به نوروز دگر — شربتی

بس که سوزم هر شب از شمع دل افروز دگر
می‌شود روزم بتر هر روز تا روز دگر — حیدر

۱ـ **مِشکین طُرّه** : زلف سیاه.

ای به خوشحالی تو را هر روز تا روز دگر
باد هر روز تو یا ربّ خوشتر از روز دگر — ذکری
گر چه دارم هر شب از شمع رخت سوز دگر
باد یا ربّ خوبتر هر روزت از روز دگر — آهی

* * *

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور
که مه دریغ نمی‌دارد از خلایق نور — سعدی
اگر تو خسرو دوران شوی و گر فغفور
به نام نیک توان بود در جهان مشهور — قاسم
منم به دولت رندی و عاشقی مشهور
گرفته دامن غیر و ز غیر کرده نفور — عصمت
نه کنج وصل تمنّا کنم نه گنج حضور
خوشم به خواری هجر و نگاه دورادور — شاهی
خطی است بر گل رویت ز مُشک و درّ منظور
که باد آفتِ چشمِ بد از جمال تو دور — جامی
حضور اگر نبود بخت من بود معذور
که روز قسمت روزی نبوده‌ام به حضور — اسیری
دلا مباش به دنیای بی‌وفا مغرور
که کهنه دیر جهان نیست جایگاه غرور — قاسم

* * *

من نه آنم کز سر کویت کنم قطع نظر
گر روم صد بار از کوی تو می‌آیم دگر — دهکی

گر ز پیش آن خدنگت بر قضا بندم سپر
تا نیارد نوک پیکانت از آن در سر بدر — دهکی

کوکب است آن درّگوش و وز لطافت هر سحر
می‌کند با آفتاب او از گریبان سر بدر — ریاضی

بر کنار دیده، مژگانِ من از خونِ جگر
شاخ مرجانی است کز دریا برون آورده سر — بنایی

سرو من سبز است و شیرین است همچون نیشکر
چون به بالایِ قبایِ برگِ نی، بندد کمر — عصمت

چون نقاب گل برافشاند صبا وقت سحر
خوش بود با یاد ساقی، جام در پیش نظر — عصمت

داد با من از لب او طوطی خطّش خبر
گفتم ای جان خوش خبر باشی دهانت پرشکر — مذاقی

کاشکی هر موی من چشمی شودگاه نظر
تا کنم رویت به هر چشمی تماشای دگر — آذری

مردم چشمم کشیده تیغ تا وقت سحر
بر سر کوی تو می ریزند خون یکدگر — طالب

ای صراحی پیش مستان می‌نهی پیوسته سر
با حریفان پرتواضع می‌کنی، مستی نگر! — موسی

تا ز بحر چشم آرد شاخ مرجان سر به در
می‌نماید آن صنم از درج لب یاقوت تر — موسی

آسمان هر شب زره پوشد ز انجم تا سحر
تا خدنگ آه من بر وی نیاید کارگر — موسی

از خیال کاکل مشکین آن زیبا پسر
در سر افتادست ما را باز سودای دگر | سایلی
اشک ریزان شب دعای وصل کردم تا سحر
یافتم آن ماه را چون بود اختر درگذر | دیوانه

* * *

هر که از لعل تو می‌آرد خبر
سازم از شادی دهانش پرشکر | فراقی
گفت زاهد از بهشتم ده خبر
گفتمش زنهار نام او مبر | حسامی
ای کمان! فکر کجی داری به سر
می‌کنی دعوی؟ به ابرویش نگر | طوسی

* * *

زان گل رعنا شکست در دل من خار هجر
طرفه بهاری شکفت باز ز گلزار هجر | اسماعیل میرزا
یار سفر کرد و ماند در دل من خار هجر
ماتم دل تازه کرد محنت بسیار هجر | خان‌احمد
هیچ دلم وانشد از ستم خار هجر
آه که نشکفته ماند غنچه ز گلزار هجر | هندی
مشتعل آه من سوخت خس و خار هجر
عِقد ثریّا[1] نمود آه شرربار هجر | براتی
یک گل شادی نَرُست هیچگه از خار هجر
جز دل پرخون نبود غنچهٔ گلزار هجر | سیدی

۱ـ **عِقد ثریا** : ستارهٔ پروین. آن را بدین جهت نامند که مجموع چند ستاره است شبیه به گردن بند.

مژدهٔ وصل تو شد صحّت بیمار هجر
زین خبر آسودگی یافت گرفتار هجر — بصیری

بس که کشم هر نفس آه ز آزار هجر
آه که شد روز من همچو شب تار هجر — بصیری

همچو کمان خم شده قامتم از یار هجر
تیر غمش می‌کشد از دلم آزار هجر — قالبی

آن شه خوبان کند از دل من خار هجر
عاقبت از غم نجات یافت گرفتار هجر — طبعی

آتش آهم فکند شعله به گلزار عشق
دود برآمد ز جان از ستم خار هجر — هراتی

❊ ❊ ❊

نیست بجز خار غم سبزه به گلزار عشق
غنچهٔ شادی کجاست بشکفد از خار هجر — عیشی

قامت گردون چو چنگ خم شده از خار هجر
سیم کواکب برو بسته شب تار هجر — عیشی

خامه نویسد مگر قصّهٔ دشوار هجر
ورنه زبان را کجاست قوّت گفتار هجر — غزالی

تا نکشی غنچه‌سان بارِ غمِ خارِ هجر
کی گل شادی کنی بوی ز گلزار هجر — قبولی

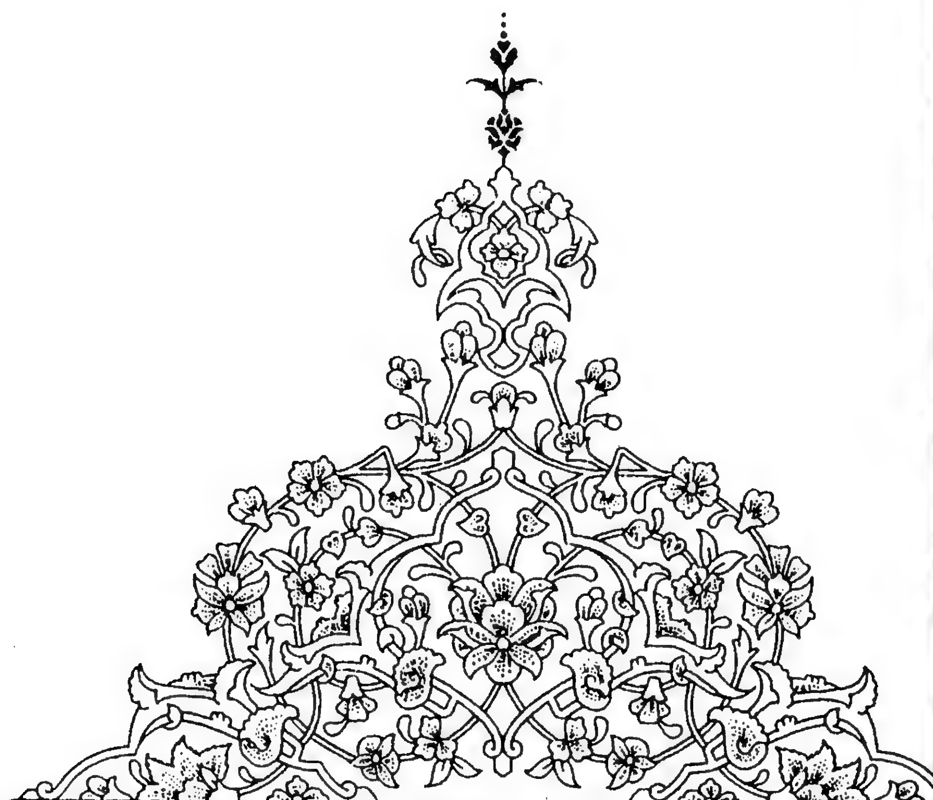
نیست غم دل اگر گشت گرفتار هجر
می‌رسد آخر به وصل هر که کشد بار هجر — قبولی

بس که دلم زد فغان از ستم خار هجر
گشته به باغ جهان بلبل گلزار هجر — هدایت

خم چو کمان شد قدم از ستم خار هجر
ناوک آه از دلم می‌کشد آزار هجر | اسیری

گشت به صد پاره دل از ستم خار هجر
غنچهٔ محنت شکفت باز زگلزار هجر | یتیمی

شمع صفت سوختم ز آتش بسیار هجر
آه که روشن نشد بر تو شبِ تار هجر | یارکی



حرف «ز»

بـر نـیامد از تـمنّای لبت کـامم هـنوز
بـر امید جـام لعـلت دُردی[1] آشـامم هـنوز — حافظ

رو متاب از مـن کـه در روی تـو حـیرانـم هـنوز
سرمکش از مـن کـه سر بـر خطّ فـرمانم هـنوز — ساغری

آتش عشـق تـو داده شـعله در جـانم هـنوز
بـی‌لبت خون مـی‌رود در چشـم گـریانم هـنوز — جامی

یک شبی گـفتی مـرو در خـواب بـیدارم هـنوز
سـالها شـد کـان سـخن را پـاس مـی‌دارم هـنوز — شاهی

عـید شـد مـا را دل دیـوانـه زنـدانـی هـنوز
گـل رسـید از گـریه چشـمم ابـر نـیسانی هـنوز — جامی

مُـردم از درد و مـرا زیـن کـوی مـی‌رانـی هـنوز!
وه کـه قـدر دردمـندان را نـمیدانـی هـنوز — بنائی

رفت عـمر واز تـو مـا را صـد پـریشانی هـنوز
وه چه عمر است این که حال ما نمی‌دانی هنوز — هلالی جغتایی

* * *

آمـد بـهار و گـلرخ مـن در سـفر هـنوز
خـندید بـاغ و چشـم مـن از گـریه تـر هـنوز — جامی

چشـم تـو دلربـا و رخـت عشـوه‌گـر هـنوز
ابـروی دلفـریب تـوام در نـظر هـنوز — آصفی

1- دُرد: ته ماندهٔ شراب در ظرف.

آمد بهار و رفت، مرا دیده تر هنوز
بگذاشت لاله داغ غمم بر جگر هنوز — بنایی

رفتم به خاک سوز غمش بر جگر هنوز
در بوته می‌گدازم از آن سیمبر هنوز — بنایی

گلها شکفت و خار غمم بر جگر هنوز
سر خاک گشت و کم نشد این درد سر هنوز — بنایی

سر نازده به دور رخت مشک تر هنوز
کامد به خون من خط و من بی‌خبر هنوز — جامی

مردم ز هجر و باز مرا چشم تر هنوز
یعنی نکرده‌ام ز تو قطع نظر هنوز — دایمی

* * *

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیش از آندم که شود کاسهٔ سر خاک انداز — حافظ

یا به شمشیر جفا در جگرم چاک‌انداز
یا به رحمت نظری بر من غمناک انداز — جامی

در بهاران به قدح آب طربناک انداز
ابرسان غلغله در گنبد افلاک انداز — نوایی

خیز و سر در قدم آن بت چالاک انداز
کُلَه از شوق چو خورشید بر افلاک انداز — فخری

همچو من بر رخ خوبان نظری پاک انداز
هر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز — نهانی

ای اسیرا به رخ او نظر پاک انداز
پاکبازی نظری بر سر افلاک انداز — نهانی

حرف «س»

ای دل بغیر عشق مکن شیوه ای هوس
کز آفرینش تو غرض عشق بود و بس — رضایی

دارم هوای صبح وصال تو هر نفس
بر باد رفته گرچه بسی جان درین هوس — شاه‌طهماسب

پروازگاه فاخته شد شاه سرو و بس
غافل بود ز بند و گرفتاری قفس — کشوری

* * *

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس
که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس — حافظ

سوخت زانگونه دل از فرقت جانان که مپرس
ریخت خون دلم از هر مژه چندان که مپرس — سوزی

خنده‌ای زد لب تو، بر منِ گریان که مپرس
شاکرم از لب خندان تو چندان که مپرس — نهانی

* * *

گر دهد بلبل ز شوق روی گل جان در قفس
به که گل را در گلستان بنگرد با خار و خس — رفیق

روی آن مه دیدم و این است از عیدم هوس
عید ما و عیدی ما دیدن روی تو بس — جامی

زلف چون آویزی از رخ دل کند افسون هوس
مرغ نالد چون بیاویزند در بستان قفس — بنائی

کار من از جملهٔ عالم، همی عشق است و بس
عــالمی دارم کـه در عــالم نـدارد هـیچکس — هلالی

عقل در میدان عشق، افسرده می‌راند فرس
در شَم، آتش مـی‌جهاند تـوسنِ تـندِ هـوس — محتشم

نــه گـلم بـاشد تـمنّا نـه گـلستانم هـوس
گل مـرا روی تـو کـافی، گُلْسِتان کویِ تـو بس — رفیق

سیّد و سـادات عـالم غـیر ایشان نـیست کس
زاهــد افســرده دل از دور مــی‌رانـد مگس — قاسم

چشم یاری نیست مـا را در جـهان از هـیچکس
چشــم بـر لطـف امیرالمـؤمنین داریـم و بس — قاسم

در ضــمیر مـا نـمی‌گنجد بـغیر دوست کس
گو دو عالم دشمن من بـاش مـا را دوست بس — بنایی

مستم و چون اهلِ تقوا نیست تسبیحم به دست
دور جــام و پــاره‌های قـطره‌ام تسـبیح بس — سلمان

هست پـیغامی مـرا کـو قـاصد مُشکین نـفس
سست می‌جنبد صبا ای صبح کـار تست بس — حافظ

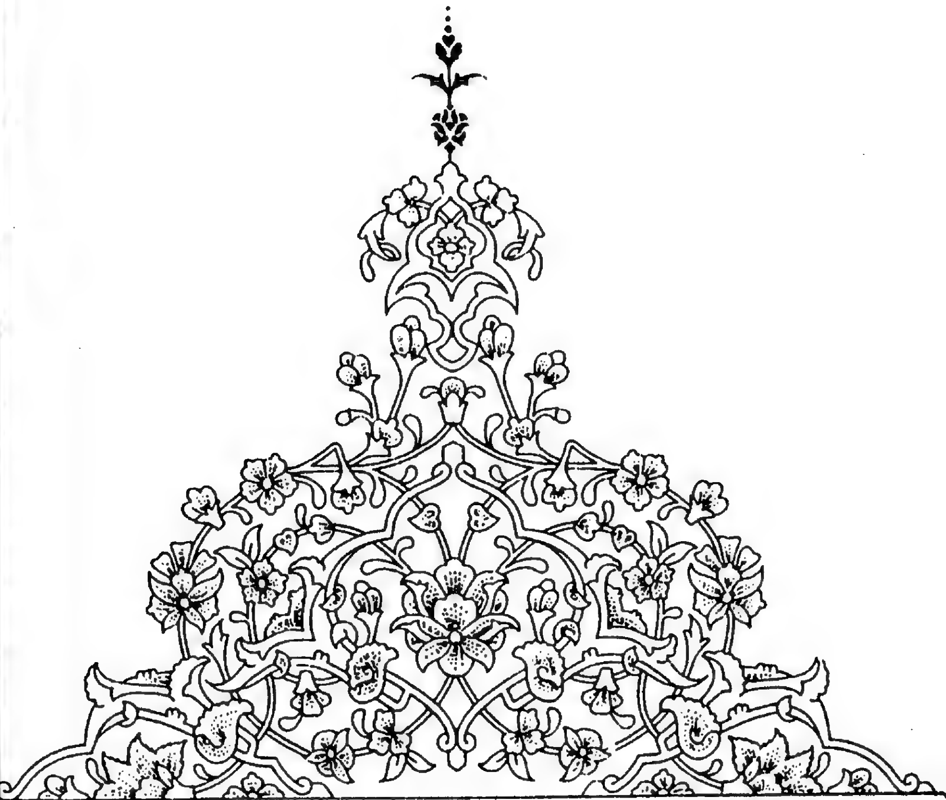
ای صــبا گـر بگـذری بـر سـاحل رود ارس
بوسه‌زن بر خاک آن وادی و مُشکین کـن نـفس — کاتبی

هـر کسـی دارد ز دور چـرخ چیزی مـلتمس
ای مه خورشید عـارض مـا تـوَ را داریـم و بس — جامی

چـون بـبندم دل بگـو بـا دوسـتان ای هـمنفس
چون صراحی و قدح یک دل نمی‌بینم دو کس — سیفی

تَـرکِ مَـی کـردم بـه عشـقِ یـارِ تُـرکِ هـمنفس
کــز ســرمستی مــبادا راز او گــویم بــه کس — طوطی

عــالَمی وارسـتگی بـر من مسـلّم گشت و بس
عــالَمی دارم کـه در عــالَم نـدارد هـیچکس — هراتی



حرف «ش»

من بیدل نخواهم داد جان نادیده دیدارش
مدد کن ای اجل تا زار میرم زیر دیوارش — جامی

به فریاد امشب ای بلبل مکن از خواب بیدارش
که او نازکتر از گل خاطری دارد میازارش — آهی

به یک دیدن به او دل دادم و گشتم گرفتارش
دهم جان را من بیدل اگر بینم دگر بارش — زلالی

به یک دیدن شدم ای دوستان اینگونه بیمارش
بجز مردن نخواهد بود اگر بینم دگربارش — سایری

ز رَشکِ سبزهٔ خطِّ لبِ لعلِ شَکَر بارش
ز بس خون می‌خورد طوطی کنون آغشته منقارش — اهلی

دلش مایل به اغیارست و ما را دل گرفتارش
چه خوش بودی اگر میلی نبودی سوی اغیارش — حیدر

چنان خیل کبوتر بیخودند از شوق دیدارش
که چون پروانه در چرخند گِردِ شمعِ رخسارش — اهلی

گلستانی است خرّم دیده‌ام از عکس رخسارش
سیه کردم چو شمع از دود و آه خویش دیوارش — نصیبی

دل محزون که بود آسوده یک چندی ز دیدارش
کنون می‌بینم از هجران به صد محنت گرفتارش — قاسم

* * *

مصوّر تا کشیده شکلِ قدّ و نقشِ رخسارش
نهاده پشت بر دیوار و حیران مانده در کارش — ساکنی

قد جانان که از هر سو دلی بینم گرفتارش
به آن شاخ گلی ماند که باشد غنچه بسیارش — اشکی

چنان زیبنده آمد خطِّ مِشکین گردِ رخسارش
که می‌گردد به هر مویی هزاران دل گرفتارش — گلشنی

ز برقع چون نماید ماه من خورشید رخسارش
برقص آیند جانها ذرّه‌سان از شوق دیدارش — بیخودی

دلم همچون کبوتر می‌پرد بر گِرد دیوارش
که شاید از پی لطفش نوازد یک دمی یارش — عبدالله

شب هجران و بی‌پایان و هندوی سیه[1] کارش
مگر کوته شود از مهر روزافزون رخسارش — طفیلی

ازین حسرت که بینم یک شبی خورشید رخسارش
چو سایه ناتوان افتاده‌ام در پای دیوارش — اشکی

فکن ای بخت یکره استخوانم زیر دیوارش
که غوغای سگان سازد ز حال من خبردارش — زینی

تماشا می‌کند هر شب دلم در باغ رخسارش
بکام دل همی نوشم می از لعل شکر بارش — عراقی

دل سوداییم باشد اسیر زلف رخسارش
چو مجنون گشته افزون عشق من، از شوقِ دیدارش — نحوی

۱- **هندوی سیه**: خال صورت یا لب.

نشسته طوطی خط، بر لبِ لعلِ شکر بارش
به پیش آن دهان نبود ولی یارای گفتارش — وفایی

اگر صد ره روم از کوی او نادیده دیدارش
دگر ره، باز می‌گردم که شاید بینم این بارش — نظمی

گهِ رفتن قیامت می‌کند بالا و رفتارش
قیامت چون شود نزدیک، پیدا گردد آثارش — لطفی

* * *

نیابی در چمن سروی که من صد بار در پایش
سری ننهادم و نگریستم بر نخل بالایش — میرهمایون

چو آرد در جنون سرو روان را قد بالایش
صدای آب باشد تا که زنجیرِ برِ پایش — آصفی

نه از مستی است چندین پیچ و خم بر نخلِ بالایش
بگاه جلوه می‌پیچد کمندِ زلف، در پایش — سهیلی

بود روزی که بینم طلعتِ خورشیدِ سیمایش
نمی‌دانم چرا با دردمندان نیست پروایش — بنایی

بخوبی سرو دارد نسبتی با قد و بالایش
که گلهای چمن بیخواست افتادست در پایش — حیرتی

در آن روزی که بینم سرو را بر یاد بالایش
چو سایه بیخود افتم تا به شب آن روز در پایش — جامی

به بستان چون سحر در جلوه آمد قدِّ رعنایش
برآمد بر سر هر شاخ، گل بهر تماشایش — کاتبی

خوش آن مستی که چون در جلوه آید سرو بالایش
به پایش سر نهد سر برنگیرد دیگر از پایش — غباری

اگـر چـون سایه گردم پـایمال سـرو بـالایش
چو سر بردارم از خـاک ره، افـتم بـاز در پـایش — چابکی

به بستان سایه نـبود بـر زمـین از نـخل بـالایش
بـه خـاک افـتاده سرها از پـی بـوسیدن پـایش — نزاری

اگـر بـردارد آن مـه پـرده از رخسـار زیبایش
شـود هـر داغ چشـمی بـر تـنم بـهر تـماشایش — بنایی

شده مه بـر فـلک حـیران بـه رویِ عـالَم آرایش
عـجب جـای بـلندی یـافته بـهر تـماشایش — سالم‌میرزا

نگویی سایه حیران مـانده پـیش نـخل بـالایش
سیه‌بختی چو من، جان داده وافـتاده در پـایش — همایون

ز بس کز شوق، حیران گشته‌ام بر روی زیـبایش
چو عینک، دیـده‌ام بـر هـم نـیاید از تـماشایش — وفایی

❊ ❊ ❊

دوش پـنهان گـفت بـا مـن کـاردانی تـیزهوش
کز شما پـوشیده نـتوان داشت راز مـی فـروش — حافظ

یـارِ خـرمن سـوزِ من گـو، روی گـندمگون بپوش
ورنه‌خواهد سوخت‌جزمن هرکه دارد عقل و هوش — کمال

بـاطن صـافی نـدارد صـوفی پشـمینه پـوش
دست مـا و دامـن دُردی کشـان[1] مـی‌فروش — نسیمی

بـرکنار طـاس گـردون زد هـلال انگشت دوش
عـاشقان را مـژدهٔ ایّـامِ عـید آمـد بـه گـوش — جامی

۱ـ **دُردی کشان**: میخواران ـ کسانی که ته ماندهٔ ظرف شراب را نیز می‌نوشند.

گل به حالِ بلبلِ شیدا نمی‌پرداخت، دوش
کرد بلبل کارپردازی که گل بگرفت گوش — بنایی

ساقی شیرین لبم جام محبّت داد دوش
جرعه‌ای نوشیدم و دیگر نمی‌آیم به هوش — فراقی

* * *

خدنگش می‌گذشت از جان و دل بگرفت پیکانش
چو مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش — دهکی

چو حاکم می‌دهد بر باد زلف عنبرافشانش
در آب و رویم آتش می‌زند چاه زنخدانش — کاتبی

نشانِ شبروان دارد سرِ زلفِ پریشانش
دلیل روشن است اینک، چراغِ زیرِ دامانش — کاتبی

گل صد برگ را می‌ماند آن رخسارِ خندانش
که چَه چَه می‌زند صد بلبل از چاهِ زنخدانش — نحوی

دل دیوانه‌ای دارم به زلفِ عنبرافشانش
سرمویی نمی‌دانم من از حال پریشانش — آگهی

صبا دارد به کف چوگان زلف عنبرافشانش
ببازی می‌زند هر لحظه برکوی زنخدانش — کمال

زلال خضر پنهان نیست در چاه زنخدانش
دهد جان مرده را همچون مسیحا لعل خندانش — عیشی

خدنگ آن کمان ابروکه جانم باد قربانش
به چشم خون فشان من نماید غنچه پیکانش — عیشی

درآمد صورتش در دیده و دل گشت حیرانش
بدین صورت تماشا می‌کنم از غیر پنهانش — نثاری

اگـــر در گـــردن جـانم فـتد زلف پـریشانش
بـغیر از جان فـدا کـردن نـیابی هـیچ درمـانش — کمالی

نـیم آشـفته گـر پـوشید کـاکل ماه تـابانش
چه باک از تیرگیِ شب که بـاشد صـبح پـایانش — نثاری

بـرای یک نـظاره خـدمتی دادیـم صـد جـانش
که او سلطان خوبان است و نتوان دید آسانش — نصیبی

* * *

شراب تلخ می‌خواهم که مردافکـن بـود زورش
کـه تـا یکـدم بـیاسایم ز دنـیا و شـر و شـورش — حافظ

بگو ساقی به من وصـف مـی و کـیفیت زورش
خـراب بـادهٔ تـلخم ولی مـی‌ترسم از شـورش — آصفی

دل مسکین که می‌بینم بدین سان بی‌زر و زورش
به خاک میکده کردند خوبان مفلس[1] و عورش[2] — کمال

نگـار مـن کـه بـاشد خـانه ازکـوی وفـا دورش
نـبینم خـانه‌ای در شـهر دور از فـتنه و شـورش — حاجی

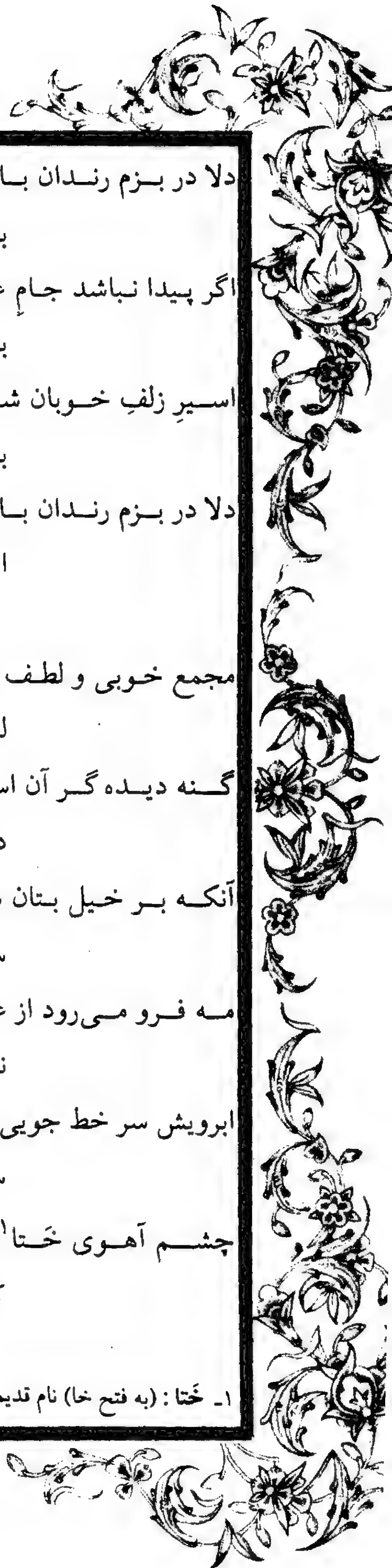
به یک جرعه خلاصم کن ز دنیا و شر و شورش
که از حکم سلیمان سرکشد گر درکشد مـورش — حالی

* * *

دلا در بـزم دیگـر بـیغمان دامـن فـراهـم کش
سری در جیب انـده آر و پـا در دامـن غـم کش — کمال

۱ـ **مُفلس**: بی پول، تُهی دست.

۲ـ **عور**: لخت و برهنه.



دلا در بزم رندان بادهٔ گلگون دمادم کش
بنه سر در ره یار وز دل آه دمادم کش — دهکی

اگر پیدا نباشد جامِ عشرت، ساغرِ غم‌کش
به عالَم هر چه داری در ره خوبان عالَم کش — دهکی

اسیرِ زلفِ خوبان شو، ز دل آهِ دمادم کش
به دست آور از آن تاری و خط بر حرفِ عالَم کش — اسیری

دلا در بزم رندان بادهٔ گلگون دمادم کش
اگر پیدا نباشد جام عشرت، ساغرِ غم‌کش — نثاری

* * *

مجمع خوبی و لطف است رخِ همچو مَهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش — حافظ

گنه دیده گر آن است که کردم نگهش
دل مبیناد شب و روز بجز در گنهش — کمال

آنکه بر خیل بتان ساخت خدا پادشهش
سرمهٔ اهل نظر باد غبار سیهش — جامی

مه فرو می‌رود از غیرت روی چو مهش
نافه خون می‌خورد از نَکْهَت زلفِ سیهش — عصمت

ابرویش سر خط جویی است به روی چو مهش
سرنگون باد و سیه‌روی، چو زلف سیهش — شکیبی

چشم آهوی خَتا[1] آمده چشم سیهش
که میانِ گلِ صد برگ بود خوابگهش — والهی

۱ـ خَتا : (به فتح خا) نام قدیمی کشور چین شمالی که مُشک آن معروف بوده است .

گشــته دل شــیفتهٔ آهـوِی چشـمِ سیهش
دیــده حـیران شـده از دیـدنِ روی سـیهش — سایلی

زلف مشکین شده آشفته به روی چو مهش
زیـــنت خـــوبی او آمـــده زلفِ ســـیهش — واقعی

❊ ❊ ❊

پری‌رویی که چون من صد هـزارانـند حیرانش
دلم را کوی کویان[1] بـرد زلف هـمچو چوگانش — حسامی

تـرا نـیلوفری پـیراهن و من مانده حیرانش
که سر برمی‌زند خورشید، هـر روز از گـریبانش — نحوی

چو قمری هر که عاشق گشت با سرو خرامانش
نـمی‌آید فـراهـم تـا ابـد چـاک گـریبانش — آگهی

دل دیـوانـه‌ای دارم ز زلف عـنبرافشـانش
سـر مـویی نمی‌دانم من از حـال پریشانش — ریاضی

به سنگی چون مکان از دور خرسندم ز دربانش
سگ آن عزّت کجا دارد که بنشانند بر خـوانش — حالی

دل آزاری کـه بـیمارم ز چشـم نـامسلمانش
اگر تیرم زند سازم چو جان در سینه پنهانش — الهامی

نـیم آشـفته گـر پـوشیده کـاکل ماه تـابانش
چه باک از تیرگی شب را؟ چو باشد صبح تابانش — سام

صبا درهم مکن هر لحظه زلف عنبرافشانش
کـه دلهـا بسـته دارد در خمِ زلفِ پـریشانش — حالی

۱ـ **کوی کویان**: کوچه بکوچه.

ز خسرو کوهکن پنهان چه دارد سوز پنهانش
چه می‌سازد شرار تیشه ظاهرسوز پنهانش — اصفی

به هر مویی دلی بسته است حور عنبرافشانش
مگر جمعیت دلهاست با زلف پریشانش — بساطی

پریشان گشته عالَم زان دو زلف عنبرافشانش
پریشان می‌شد ار می‌دید سلمان با سلیمانش — آقامحمدباقر

صنوبر شد جهان از عکس رخسار درخشانش
مگر خورشید خاور سر زد از چاک گریبانش — مسکین

چو تیر از دل کشد کو شربتی از لعل خندانش
که با هوش آیم و در سینه دوزم نیش پیکانش — عرفی

* * *

بی‌وفا یارا چنین بی‌رحم و سنگین‌دل مباش
دردمندان توییم از حال ما غافل مباش — جامی

جان من! چندین به قتل بیدلان مایل مباش
تا توانی در پیِ آزارِ اهلِ دل مباش — اهلی

از نوای بلبلان ای شاخ گل! غافل مباش
قدر خود بشناس و با هر خار و خس مایل مباش — فیضی

جان من هر دم به رفتن این چنین مایل مباش
بعد عمری آمدی چون عمر مستعجل[1] مباش — حیرتی

ساقی از مستان خود بهر خدا غافل مباش
غافل از حال خودیم از حال ما غافل مباش — شاه

۱ـ **مستعجل** : شتابان.

ای دل غـمگین دمی بی‌یاد آن غـافل مباش
تـا تـوانـی یک نـفس از یاد او غـافل مباش — کریمی

ای دل از انـدیشهٔ خـوبان دمی غـافل مباش
دردمندی حاصلِ خود کن تو بی‌حاصل مباش — بیخودی

* * *

در آب هــر کــه بـبیند لطــافت بـدنش
چـو آب مـی‌رود از خـویش در هـوای تـنش — امیرشاهی

نشسـته طـوطی خـط بـر لب شکّـر شکـنش
بـدان هـوس کـه سخن یاد گیرد از دهـنش — خسرو

ز بـــرگ گــل مکـن ای دل خـیال پـیرهنش
کــه از خــیال تــو آزرده مـی‌شود بـدنش — خسرو

قــبا بــه پـیرهن و پـیرهن رسـد بـه تـنش
مــن از قــباش بـهٔ رشکـم قـبا ز پـیرهنش! — نزاری

* * *

غـنچه مـی‌گفت سـخن از لبِ شکّـرشکنش
در سـخن بـود کـه زد بـاد صـبا بـر دهـنش — طوفی

چـون نـخواهـم کـه ببوسم لب شکّـرشکنش
صـورت او کشـم و بـوسه زنـم بـر دهـنش! — مانی

هـر کـه دیـد آن قـد رعـنا و رخ چـون سـمنش
نـیست حـاجت بـه تـماشا گـه سـرو چـمنش — شریف

پسـته گـر لاف زنـد بـا لب شکّـرشکنش
سـنگ بـر سـر خُـورَد و مـغز فـتد از دهـنش — مجنون

* * *

دل، شیشه و چشمان تو هر گوشه برندش
مستند مبادا که به ناگه شکنندش — بساطی

جان تحفه کشیدیم بَرَش نیست پسندش
ماندیم درین راه به پامالِ سمندش — حسینی

شیرین دهنان منفعل از لعل چو قندش
شمشاد قدان مایلِ بالای بلندش — حسینی

عاشق به خیالِ الفِ قدِّ بلندش
از دیده، میانِ دلِ غمدیده کشندش — بنایی

ای عقل سراسیمه لبهای چو قندش
حیف است به کوته‌نظران، قدِّ بلندش — نصیبی

❊ ❊ ❊

کمانداری که در قتلم نباشد هیچ تقصیرش
به روی سینه دارم نعل از دندانهٔ تیرش — جامی

پیاپی می‌رسد بر سینهٔ مجروح من تیرش
عجایب قاطی انداز[1] است رحمت باد بر پیرش — دهکی

از آن باز است چون زِهگیر[2] چشمم از پی تیرش
که یارم شد کماندار و نشان باید ز زهگیرش — اهلی

کمانداری که در قتلم بود تعجیل وتأخیرش
نه تیرش را ز دل کندن توانم نه دل از تیرش — اهلی

۱ـ **قاطی انداز**: در اینجا به معنای «دقیق» است. کسی که تیر را دقیقاً به هدف می‌زند.
قاطی [= قاتی]: مخلوط ، درهم .

۲ـ **زِهگیر**: انگشتانهٔ چرمی یا استخوانی که به هنگام تیراندازی با کمان به سر انگشت می‌کردند.

کمانداری که دل شد بستهٔ زلف چو زنجیرش
نشـــانِ آل[1] دارد او ز بـــهر بـــیدلان تـیرش — مسعود

کمان ابروی من تا در دل آمد میل نخجیرش
سیه شد آهوی سرگشته را چشم از پی تیرش — حسامی

کمانداری که در قتلم پیاپی می‌رسد تیرش
عجایب قاطی انداز است رحمت باد بر پیرش — حسامی

از آن بـرمی‌جهد آهـو بـه منزلگاه نـخجیرش
کـه بـا خـود حـالتی دارد ز آوازِ بـدِ تـیرش — دهکی

گره شـد در دلم صـد آرزو از رشک نـخجیرش
که او از زخم پیکان مرد و من از حسرت تیرش — فخری

هجوم صـد هـزار آهـو شـود هـنگام نـخجیرش
ز بـهر آنکـه در مـیدان نـیفتد بـر زمـین تـیرش — اهلی

چـرا از حـلقهٔ چشـمم نـمی‌سازند زِهگـیرش
کـه بـاری بـر مـراد دل گشـایم چشـم بـر تـیرش — طاهری

بسی پر پیچ و تاب افتاده، زلفِ همچو زنجیرش
مگـر دست قـضا دزدیـده در هـنگام تـحریرش — غزالی

نشـد آئـینه گـر دیـوانـهٔ حسـن جـهانگیرش
چـرا در دور او از هـر طـرف کـردند زنـجیرش — غزالی

نه خال است این عیان از حلقهٔ زلف چو زنجیرش
فروشد قطره‌ای از کِلْک قدرت[2] وقت تحریرش — طوفی

۱ـ آل یعنی «سرخ».
۲ـ کِلْک قدرت: در اینجا به معنی «توانایی آفرینش». کِلْک: نی، قلم.

* * *

سرو ناز من که رحمی نیست بر حال منش
خاک راه او شوم باشد که گیرم دامنش — مسعود

آنکه می‌خوانند مردم، مردمِ چشمِ منش
چشم من روشن به روی اوست گفتم روشنش — مسعود

از ره تعظیم بنشانم به چشم روشنش
آرزو دارم که باشم خاک پای توسنش — حسینی

توتیا خواهم به چشم، از خاکِ پایِ توسنش
لیک می‌ترسم که شوید گریه از چشمِ منش — نثاری

گر گذار افتد چو باد صبح بر خاک منش
همچو باد از خاک برخیزم، بگیرم دامنش — کامی

گلرخی کز پیرهن آزرده می‌گردد تنش
نیست تاب آنکه بینم، زیر بار جوشنش — شاهی

تا رساند اَبْلَقِ[1] گردون چو مه سوی منش
چشم بر ره مانده‌ام مانند لعل توسنش — شاهی

آرزو دارم که گردم خاک پای توسنش
زانکه می‌ترسم که شوید گریه در چشم منش — بدیعی

* * *

دلارامی که بیغم نیستم یک لحظه از یادش
مباد از من غمی هرگز رسد بر خاطر شادش — رفیق

ندارم طاقت بیداد و می‌ترسم ز بیدادش
به فریاد آیم و فریاد من آید به فریادش — صافی

۱ـ اَبْلَق : هر چیزِ دو رنگ، خصوصاً سیاه و سفید. **ابلق گردون** : مراد شب و روز است.

خوشا مرغی که در کنج قفس با یاد صیّادش
چنین خرسند بنشیند که پندارند آزادش — عاشق

به هر گلشن که گردد جلوه گر قد چو شمشادش
به صد دل چون صنوبر، بنده گردد سرو آزادش — رفیق

دلم شد مبتدی در عشق و اکنون بینم استادش
شود استاد هر کس عشق باشد پیر استادش — یتیمی

مده‌ای باد از حال دلِ گمگشتگان یادش
مباد از یاد ما آید غمی بر خاطر شادش — یتیمی

درین گلشن چه سازد بلبل از زاری و فریادش
که سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش — شاهی

تن چون کوه من کز سنگ محنت بود بنیادش
کنون کاهی شده از ضعف و هر سو می‌برد بادش — نرگسی

چنان در عاشقی خو کرده دل از جور و بیدادش
که ناید سالها از راحت و آسودگی یادش — نرگسی

چو بیرون آید از خانه خرامان سرو آزادش
نهال سرو را مانَد که هر سو می‌برد بادش — انسی

نه از مستی است مایل هر طرف قد چو شمشادش
گرانی می‌کشد از بار دلها سرو آزادش — انسی

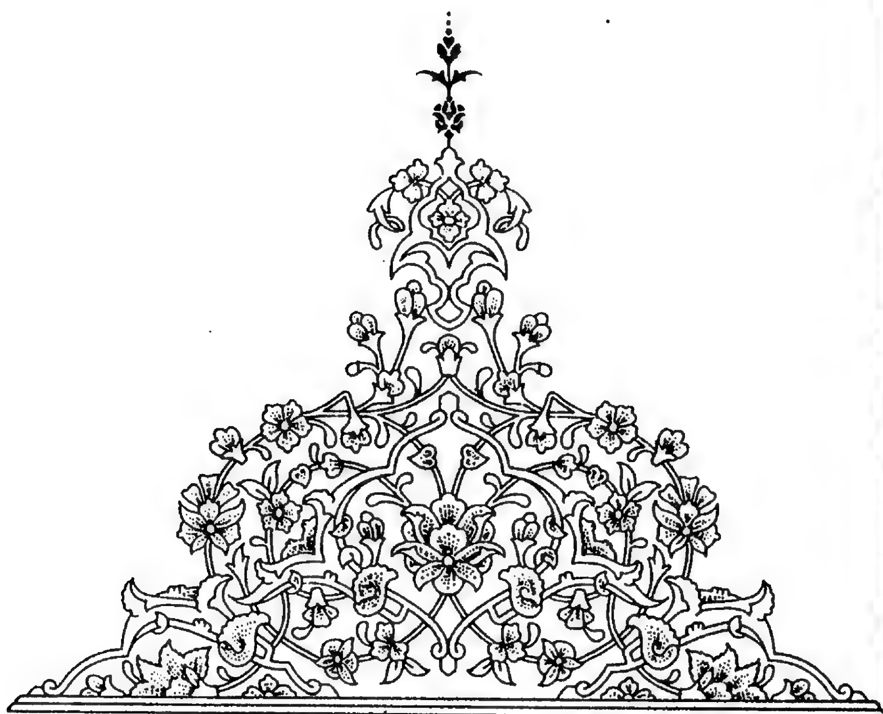
به امید وفا تا چند بینم جور و بیدادش
نخواهد رفت هرگز شیوهٔ بیداد از یادش — کامی

چنان شد عاشق بیدل ضعیف از جور بیدادش
که گر دیوار کوی او نگیرد می‌برد بادش — حاجی

❊ ❊ ❊

ای دل از عشق پری‌رویان دمی غافل مباش
حاصل کون و مکان عشق است بیحاصل مباش — هلالی

ساقیا در بزم رندان مست و لایعقل مباش
خاطرِ خود باش و از حالِ دلم غافل مباش — هلالی



حرف «ص»

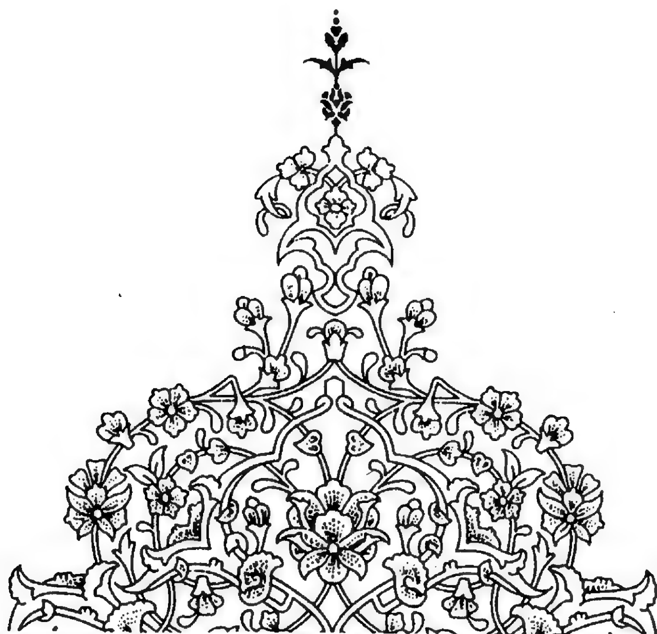
گر چه گشتم بی‌لب لیلی وشی مجنون خاص
از کمند عقل باری ساختم خود را خلاص — حسامی

* * *

چو نیست بخت که یادم برد به مجلس خاص
بر آستان ارادت نهم سر اخلاص — حسامی

نه مرا قصّهٔ عام است نه اندیشهٔ خاص
هر کجا بانگ دف و نی منم آنجا رقّاص — کامی

گفته‌ای تا زره لطف و کرم بندهٔ خاص
سر به پای تو نهادیم ز روی اخلاص — اهلی



حرف «ض»

چه خوش دمید تو را خط به گِرد آن عارض
بنفشه زار برد خطّ و گلستان عارض — جامی

چو خطّ سبز برآمد به گِرد آن عارض
خطت چو سنبل خوشبوی و گلستان عارض — جامی

چو خطّ سبز تو زآنها کند نهان عارض
هزار دلشده گردد اسیر آن عارض — ؟

* * *

نه خانقاه نشین می‌شویم و نه مرتاض
که می فروش کریم است و جام می فیّاض[1] — نظیری

مرا که نیست ارادت به زاهد مرتاض
خلاصم از غم مسواک و شانه و مقراض[2] — جامی

* * *

چو عرض توبه کند با تو زاهد مرتاض
بقول پیرمغان واجب است ازو اعراض — هلالی

کسی که بُرد ارادت به زاهد مرتاض
بقول پیر مغان واجب است ازو اعراض — حسامی



۱ـ فیّاض: در اینجا به معنی «پُر» و «سرشار» است.

۲ـ مقراض: قیچی.

حرف «ط»

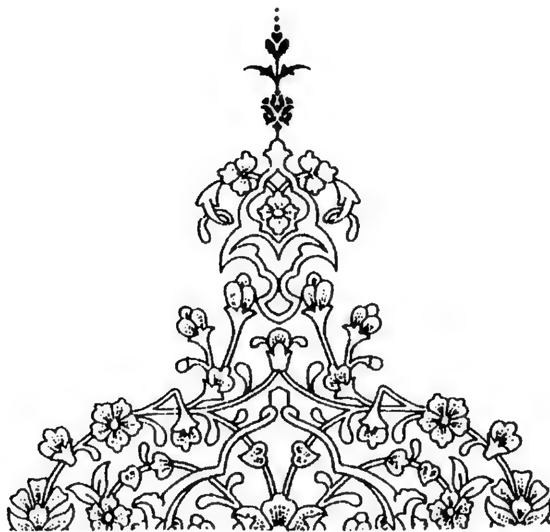
گر من ز شوق خویش نویسم به یار خط
یک حرف از آن ادا نشود در هزار خط — جامی

پیدا چو ساختی مه من بر عذار خط
دادم به بندگی تو جانا هزار خط — جامی

چون سبزه سر زد از گل رخسار یار خط
سنبل کشید برطرف لاله‌زار خط — نثاری

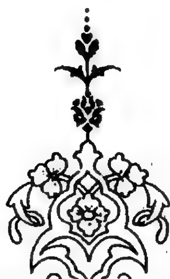
تا بردمید از رخ زیبای یار خط
شد جان و دل معطّر از آن مشکبار خط — فضلی

تا شد پدید بر رخ آن گلعذار خط
دارد بلای عشق به خونم هزار خط — جلالی



حرف «ع»

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع همنشین کوی سربازان و رندانم چو شمع	حافظ
دلبرا از آتش عشق تو سوزانم چو شمع با خیالت هر شبی تا روز گریانم چو شمع	؟
دور از آن مه هر شبی تا روز گریانم چو شمع وز غم دل تا سحر سر در گریبانم چو شمع	نسیمی
ز آتش دل سوخت چندان رشتهٔ جانم چو شمع تا که روشن گشت آخر سوز پنهانم چو شمع	کامی
ماه من دور از رخت هر شام گریانم چو شمع وز غم دل تا سحر سر در گریبانم چو شمع	جامی
هر شبی در آتش عشق تو گریانم چو شمع تا سحر از دیده، اشکِ گرم ریزانم چو شمع	سایلی
ز آتش عشقت عَلَم زد رشتهٔ جانم چو شمع اشک شد یکسر تنم در دیده میزابم[1] چو شمع	نسیمی



۱ـ میزاب : ناودان.

حرف «غ»

سحر به سوی گلستان همی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ — حافظ

دلم ز کلبهٔ احزان کشد به جانب باغ
که از نسیم گلم نکهتی رسد به دماغ — فراقی

به باغ باز چو گل برفروخت لاله چراغ
کشید نرگس رعنا به روی سبزه ایاغ[1] — نرگسی

بیار باده که وقت گل است و موسم باغ
ز مهر بر دلِ پر خونِ لاله بنگر داغ — خواجو

اسیر قد تو گر نیست سرو اندر باغ
چراست فاخته در باغ، سینه پرداغ — نرگسی

* * *

در سر است از عکس خالت دیده را سودای داغ
ای ز خالت مردمان را داغ بر بالای داغ — جامی



۱ـ **ایاغ**: کاسه، پیالهٔ شرابخوری. جامی گوید:
به عشق روی تو چون لاله داغ می‌طلبم
گدای کوی تو هستم ایاغ می‌طلبم
(فرهنگ عمید ص ۱۷۶)

حرف «ف»

از سر صدق می‌کنم بندگی شاهِ نجف
گر تو قبول می‌کنی بنده کِیَم؟ زهی شرف! واقعی

گر تو به جان و دل کنی بندگی شه نجف
از سر سلطنت بُوَد بر همه کس تو را شرف موالی

طالع اگر مدد کند دامنش آورم به کف
ار بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف حافظ

خال و خط تو از چه رو هر طرفی کشیده صف
چشم تو می‌کشد مرا خال و خط تو برطرف موالی

ای هدف تو سینه‌ام تیر بزن بر این هدف
تا رسدم ز دست تو تیرِ مراد، بر هدف قبولی

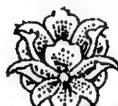
❋ ❋ ❋

گفتم به عزم توبه نهم جام جم زکف
مطرب زد این ترانه که می‌نوش لاتَخَفْ[1] جامی

ساقی به دور لاله منه جام می زکف
می خور مدام باده به آواز چنگ و دف جامی

خوبان اگر چه هر طرفی می‌کشند صف
تو در میان جان منی جمله برطرف جامی

تا کی رویم از پی آن شوخ، هر طرف
آن را که میلِ صحبتِ ما نیست برطرف سایلی



۱ـ لاتخف: مترس.

حرف «ق»

ای خــرّم از هــوای رخت نــوبهار عشـق
در هـر دلی ز تـازه گـلت خـار خـار[1] عشـق — جامی

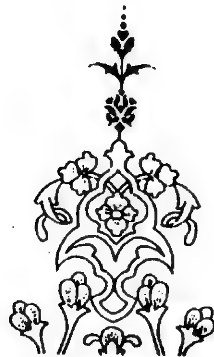
داریـم درد و غـم بـه دل از رهگـذار عشـق
هـمراه درد آمــده‌ایــم از دیـار عشـق — جامی

خـلقی پـی مـلامت و مـن در دیـار عشـق
ایشان به کار خـویشتن و مـن بـه کـار عشـق — شاهی

سـاقی بـیار جـامِ مـیِ خـوشگوار عشـق
کـز سـر بـرون کـنیم جـفایِ خـمارِ عشـق — اهلی

مـنصور وار آنکـه بـرآمـد بـه دار عشـق
بـالا گــرفت مـرتبه‌اش در دیـار عشـق — عشقی

کـردیم عـزم مـلک عـدم از دیـار عشـق
دادیـم نـقد هسـتی و بسـتیم بـار عشـق — عشقی



۱ـ خار خار: اضطراب و دلواپسی، خلجان، دغدغه.

حرف «ک»

هزار دشمنم ار می‌کنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک — حافظ

دل خونِ و جان فکار و جگر ریش و سینه چاک
هم خود بگو که چون نکشم آه دردناک — جامی

رندیم و عاشقیم و جهانسوز و چارچاک
با دولت غم تو ز فکر جهان چه باک — قاسم

میخواره و مَقامِر[1] و رندیم و جامه‌چاک
ما را ز لعن مردم عالم دگر چه باک — حسامی

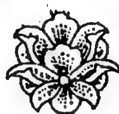
ز اصل جوهر اگر شیخ شهر بودی پاک
شراب لعل بعمداً نریختی بر خاک — عصمت

هر سو مرو ای جان ز پی مردم بی‌باک
دورست بسی این روش از عالم ادراک — خلقی

جستم ز می لعل تو بخشی من غمناک
در خنده شد و گفت بود بخش تو در تاک[2] — حسامی

نیست غم گر شد گریبان من از غم چاک چاک
سینه‌ام چاک است از چاک گریبانم چه باک — هلالی

* * *



۱ـ **مقامِر** : قمارباز، قمارکننده .

۲ـ **تاکْ** : درخت انگور ، رز ، مو .

دولت وصل تو را یافته‌ام در کَپَنَک[1]
مظهر نور خدا یافته‌ام در کَپَنَک — نسیمی

تا قلندر صفت یار شدم در کپنک
چاکر حیدر کرّار شدم در کپنک — حسامی

عاشقانت همه رندند و گدا در کپنک
گشته یکتا همه از بهر خدا در کپنک — کاتبی

تا شنیدم سخن از فضلِ خدا در کپنک
مست و مجنون شدم و بی سر و پا در کپنک — نسیمی

می‌شنیدم چو تو را یافتم اندر کپنک
گشته‌ام بی‌سر و پا یافته‌ام در کپنک — ملکی

دولت هر دو سرا یافته‌ام در کپنک
خوشدلم چونکه تو را یافته‌ام در کپنک — ملکی

تا که رفت آن صنم ماه لقا در کپنک
خون دل می‌رود از دیدهٔ ما در کپنک — ملکی

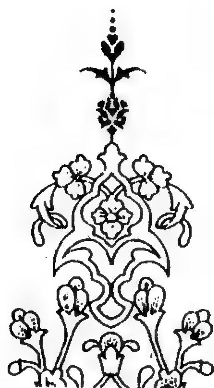
رفته‌ام تا من سرمست گدا در کپنک
بوی دلدار شنیدم همه جا در کپنک — ملکی



۱ـ کَپَنَک : جلیتغهٔ نمدی ضخیم که سابقاً سوارکاران و جنگجویان می‌پوشیدند.

حرف «گ»

	چون صبح برفراشت ز مشرق لوای جنگ منصور گشت خسروچین بر سپاه زنگ	میرحاج
	آئینه است در نظر این چرخ نیل رنگ کز دود آه اهل محبّت گرفته رنگ	میرحاج
	ای در محیط معرکه تیغ تو چون نهنگ درهم شکست کشتی اعداء به روز جنگ	میرحاج
	از سهم تیر سینه شکافد به روز جنگ از خور[1] سپر به روی کشد چرخ نیل رنگ	خسرو
	ای از لب تو تُنگ شکر آمده به تَنگ روی تو کرده لاله و گل را خجل به رنگ	کاتبی
	تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ بر آبگینهٔ خانهٔ طاعت زنیم سنگ	سوزی



۱ـ خور : مخففِ خورشید ، آفتاب .

حرف «ل»

رَسته[1] بودم مه من، چند که از زاری دل
از نمکدان تو شد تازه جگر خواری دل — خسرو

دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل
کس گرفتار مبادا به گرفتاری دل — یاری

آمده بار غم او به هواداری دل
بکن ای بخت تو هم بهر خدا یاری دل — جامی

در دو زلف تو که شد دامِ گرفتاری دل
جای گنجیدن مو نیست ز بسیاری دل — سیفی

اشک سرخم که به رو آمده از زاری دل
کرده بر چهره رقم شرح جگرخواری دل — مقصود

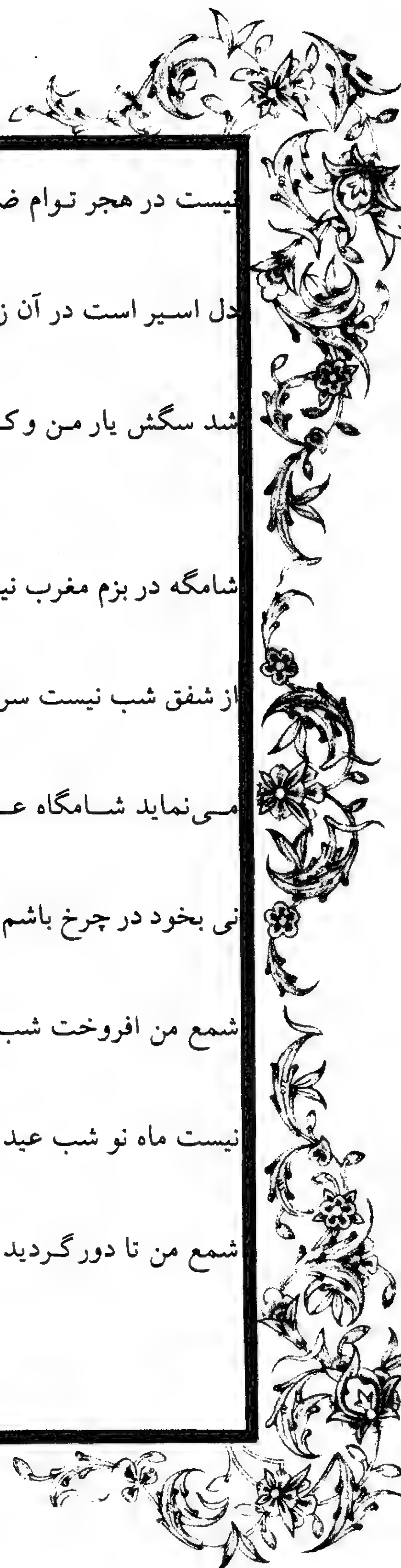
نه رفیقی که شود در پی غمخواری دل
نه طبیبی که کند چارهٔ بیماری دل — مقصود

باز آمد شب هجران من و زاری دل
خواب را روز وداعی است ز بیداری دل — أصفی

بی‌تو ای شوخ بجان آمدم از زاری دل
آه تا چند کشم آه ز بیماری دل — حیدر

باز شب شد من و سودای تو و زاری دل
با سگانِ سرِ کویِ تو جگرخواری دل — صوفی

۱ـ رَسته : رها شده ، نجات یافته .



نیست در هجر توام ضعف، ز بیماری دل
ترسم آشفته شود طبع تو از زاری دل — صوفی

دل اسیر است در آن زلف، من و زاری دل
می‌کنم زاری و افغان ز گرفتاری دل — صوفی

شد سگش یار من و کرد جگرخواری دل
یار آن است که امروز کند یاری دل — حیدر

* * *

شامگه در بزم مغرب نیست آن شکل هلال
شعلهٔ شمعی است کج گردیده از باد شمال — جامی

از شفق شب نیست سرخی بر قباپوش هلال
داده دست خسرو دوران فلک را گوشمال — پیامی

می‌نماید شامگاه عید در گردون هلال
یا شده موج عیان بر آب از باد شمال — عیشی

نی بخود در چرخ باشم پیش شمع آن جمال
چشم من از دود گردد همچو فانوس خیال — عیشی

شمع من افروخت شب در خانهٔ بزم وصال
عاشقان، گردان به گِرد او چو فانوس خیال — عیشی

نیست ماه نو شب عید آنکه می‌بندی خیال
استخوانِ پهلوی گردن نماید چون هلال — یارک

شمع من تا دور گردید از من شوریده‌حال
چرخ می‌گردد ز آه من چو فانوس خیال — یارک

* * *

کدامین ماه را یا رب در این محمل بود منزل که محمل می‌رود از شهر و شهری از پی محمل	عنری
مجو دَوْرِ رخ و زلفش قرار از جان و صبر از دل که‌این بسیار دشوارست وآن از حدبرون مشکل	حیدر
مرا چون شمع می‌دارد همه شب گریه پا درگل میان آتش و آبم ز سیل اشک و سوز دل	؟
غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای منزل گدازد جسم وگرید چشم ونالد جان و سوزد دل	هاتف
مسلمانان چه‌سازم چاره با آن شوخ سنگین دل که هم‌کام‌از لبش صعب‌است وهم سیر از رخش مشکل	جامی
مسلمانان چسان گویم به شمع خویش سوز دل که گر، دم می‌زنم، سویِ رقیبان می‌شود مایل	میرزا
به دل تیری کز آن ترک کمان ابرو کند منزل نهالی گردد و تخم محبت باشدش حاصل	میرزا
قدت عمری است باشد حاصل او آرزوی دل ندیدم حاصلی از عمر و آه از عمر بی‌حاصل	ضمیری
دلم تا شد به زلف و خال آن نامهربان مایل بریدم نعل بر دست و نهادم داغها بر دل	نصیری
گرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل گل از خارم برون آرد و خار از پا و پا از گل	کهتری
مجو دَوْر رخ و زلفش قرار از جان و صبر از دل که‌این‌بسیاردشواراست وآن‌ازحد برون‌مشکل [1]	خضری

۱ـ این بیت، چون به دو نفر منسوب بود، مکرّر ذکر گردید.

* * *

نمی‌خواهم کند در چشم و دل پیکان او منزل
که گیرد ز آبِ چشمم زنگ و بگدازد ز سوز دل — عبدی

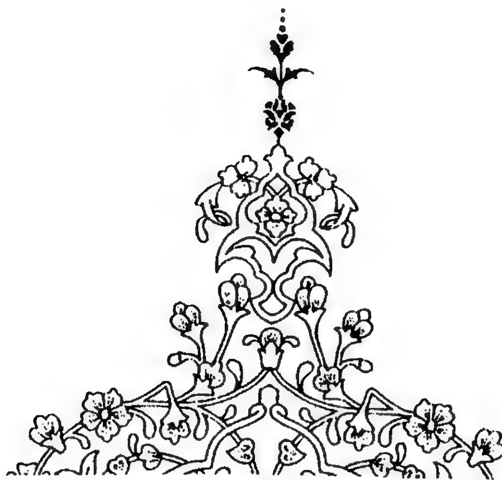
چو نتوان یک نفس نزدیک آن مه ساختن منزل
نگاهی می‌کنم از دور و آهی می‌کشم از دل — بنایی

چه می‌پرسی نگارا از من بیچاره حالِ دل
تو خود بهتر همی دانی که در دل کرده‌ای منزل — ریاضی

بهار عمر بگذشت ونشد کام دلم حاصل
گلی نشکفت و بیرون هم نیامد خارِ غم از دل — اهلی

مرا تا جان بود از مهر آن مه بر ندارم دل
که جان دادن بود آسان و دل برداشتن مشکل — اهلی

مسلمانان گرفتارم، منِ مسکین به دستِ دل
عجب نبود اگر باشد مرا کویِ عدم منزل — اهلی



حرف «م»

یار گفت: از غیر ما پوشان نظر، گفتم: به چشم
وانگهی دزدیده در ما می‌نگر، گفتم: به چشم
کمال

یار گفت: از ما مکن قطع نظر، گفتم: به چشم
دیده بگشا بر گل و بادام تر، گفتم: به چشم
هلالی

یار گفت: از خویش کن قطع نظر، گفتم: به چشم
وانگهی فارغ به رویم می‌نگر، گفتم: به چشم
وفایی

یار گفتا: بر رخ ما هم نگر، گفتم: به چشم
ساز ابروی مرا مدّ نظر، گفتم: به چشم
عاجزی

ماه من گفتا: مکن هر سو نظر، گفتم: به چشم
ساز ابروی مرا مدّ نظر، گفتم: به چشم
حیدر

گفت: جانم! سوی مابگذر به‌سر، گفتم: به چشم
گفت: ترک جان کن و در ما نگر، گفتم: به چشم
فخری

گفت: راهم را بروب آن سیمبر، گفتم: به چشم
گفت: دیگر ره بزن آبی به سر، گفتم: به چشم
همایی

* * *

گردشِ چرخ اگر کوزه کند خاک تنم
آبِ حسرت بود از لعلِ لبت در دهنم
هلالی

باز می‌آیم و سر در قدمت می‌فکنم
شاه بخشنده تویی بندهٔ شرمنده منم
مسکین

این چنین واله و شیدا که ز عشق تو منم
خاشَ لِلّه[1] که بُوَد بی‌تو سرِ زیستنم — جامی

گر بمیرم ز غم یوسف گل پیرهنم
بهر پیراهن گل، عطر برند از کفنم — اهلی

تا خبر دارم ازو بی‌خبر از خویشتنم
با وجودش ز من آواز نیاید که منم — سعدی

* * *

کجایی ای به لقایت لقای جان و تنم
بیا که بیش نمانَد احتمال زیستنم — حسن

ز بس که اخگر غم پر بود درون تنم
چو کوره‌ای می‌زند آتش زبانه از دهنم — ؟

چنان ز هجر تو شد زار و ناتوان بدنم
که خویش را نشناسم ز تار پیرهنم — سایری

گر به خاکم گذرد یوسف گل پیرهنم
بوی پیراهن یوسف شنود از کفنم — عبیدی

ز تاب آتش هجران چنان گداخت تنم
که تن شد اخگر و خاکسترست پیرهنم — بنایی

ز دود آه، سیه گشت، پیرهن به تنم
چو در وفای تو میرم همین بود کفنم — بنایی

۱. خاشَ لِلّه: پناه بر خدا، معاذالله

ز بس که ناوکِ چشم تو می‌رسد به تنم
شدست همچو زره چشمه چشمه پیرهنم — بنایی

غریب کوی تو کس نیست این چنین که منم
غریب‌تر، که به خاطر نمی‌رسد وطنم — بنایی

بسان شمع ز سوز درون گداخت تنم
نمود رشتهٔ جان همچو تار پیرهنم — فخری

بس که دور از تو رخم زرد شد و زار تنم
تا به نزدیک نیایی نشناسی که منم — فخری

من و کنج غم و در سینه همان سیم تنم
چکنم دل نگشاید ز بهار چمنم — نصیبی

بس که زد تیر جفا بر بدن آن سیم تنم
همچو بادام درستی نبود در بدنم — خسرو

بس که آشفتهٔ آن طرّهٔ عنبر شکنم[1]
شب همه شب من دیوانه بخود در سخنم — خسرو

* * *

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم — حافظ

رسید ناوک چشم تو آنچنان به تنم
که چشمه چشمه شد از ناوک تو پیرهنم — أصفی

در این نشیمن خاکی بدین صفت که منم
میان نفس و هوی، دست و پای چند زنم؟ — عطار

۱ـ **طرّهٔ عنبر شکن** : زلفِ پر پیچ و خم خوشبو .

ز روی خوب تو گفتم که پرده برفکنم
ولی چو درنگرم پردهٔ رخ تو منم — خواجو
بجز نسیم صبا ای برادران عزیز
که آرد از طرف مصر بوی پیرهنم؟ — خواجو

* * *

به شب زنجیر زلف آن پری را یاد می‌کردم
پریشان می‌شدم دیوانگی بنیاد می‌کردم — وصفی
به گلشن چون نهال قامتش را یاد می‌کردم
به پای سرو، می‌افتادم و فریاد می‌کردم — دهکی
شب غم آن تحمّل کز دل ناشاد می‌کردم
اگر فریادرس می‌بود صد فریاد می‌کردم — دهکی
به بستان از گل روی تو هر جا یاد می‌کردم
چو بلبل، گر، گلی می دیدمی فریاد می‌کردم — وصفی
لب لعل می‌آلود تو را چون یاد می‌کردم
دمادم خون دل می‌خوردم و فریاد می‌کردم — وصفی
ز فریاد سگ کویت شب غم یاد می‌کردم
دل من درد می‌کرد و ز غم فریاد می‌کردم — حیدر

* * *

دودی که رود بر فلک از سینهٔ چاکم
ابری شود و سایه کند بر سر خاکم — اهلی
هر تیر که آن شوخ زند بر دل چاکم
سروی شود و سایه کند بر سر خاکم — اهلی

سنگی که زد آن سنگدل و کرد هلاکم
تا حشر همان سنگ بود بر سر خاکم — اهلی

هر آه که بر چرخ رود از دل چاکم
ابری شود و گریه کند بر سر خاکم — وصفی

خواهم که کند محنت هجر تو هلاکم
باشد که تو روزی گذری بر سر خاکم — بصیری

* * *

تو خواهی کرد یاد خار خار[1] سینهٔ چاکم
اگر روزی که گیرد دامنت خار سر خاکم — زلالی

بزن از تیر مژگان غمزه‌ای بر سینهٔ چاکم
که گردد سرو افتد سایهٔ او بر سر خاکم — وصفی

بهار آمد بر آمد لاله‌ها از خاک نمناکم
شود هر لاله‌ای فانوسِ آبی بر سر خاکم — ندایی

به داغ نامرادی چون برآید جان غمناکم
چراغ من که دارد زنده جز شمع سر خاکم؟ — اهلی

چو از خواب عدم بیدار گردد چشم نمناکم
زنم بر سینه هر سنگی که باشد بر سر خاکم — اسیری

اگر سر برنیارد شعلهٔ آه از دل چاکم
که روشن می‌کند شبها چراغی بر سر خاکم؟ — اسیری

* * *

۱ـ **خار خار**: اضطراب و دلواپسی.

من بندهٔ فقیر و تو سلطان محتشم[1]
گر در غم تو زار بمیرم تو را چه غم — جامی

ای در دلم ز آتش عشق تو صد عَلَم
هر یک بود نشانهٔ چندین هزار غم — هلالی

مقصود یار اگر اَلَم ماست از ستم
هرگز مباد خاطر ما فارغ از اَلَم[2] — سلمان

ذکر سگش بخیر که دوش از ره کرم
دامان ما گرفت که باشیم در قدم — میرحاج

تا کِلْکِ صنع بر ورق حُسن زد رقم
نامد برون به حُسن تو یک صورت از قلم — فریدون

رفتیم ازین دیار به صد محنت و اَلَم
ره توشه‌ای بدست نداریم غیر غم — جامی

* * *

ما دگر کس نگرفتیم بجای تو مقیم
اللّه اللّه تو فراموش مکن عهد قدیم — سعدی

فَتْوِیِ پیرِ مُغان دارم و عهدی است قدیم
که حرام است می آنجاکه نه یاری است ندیم — حافظ

بلبلان را همه شب خواب نیامد از بیم
که مبادا ببرد برگِ گلی باد نسیم — عصمت

۱ـ **محتشم** : با حشمت ، با حیا ، خشمگین ، خشمناک .
۲ـ **اَلَم** : درد ، رنج .

ما به صد محنت و دردیم درین شهر قدیم آه اگر یار فراموش کند عهد قدیم	بنایی
مایل صحبت زاهد نشود طبع سلیم که چرا صحبت ناجنس عذابی است الیم	حامد
خبر مقدم عیسی نفسی داد نسیم که توان کرد به خاک قدمش جان تسلیم	جامی
یاد دارم سخنِ خوب ز پیرانِ قدیم که فراموش مکن صحبتِ یاران قدیم	جامی

* * *

من از آن روز که دربند توام آزادم پادشاهم که به دست تو اسیر افتادم	سعدی
فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم	حافظ
باز در عشقِ یکی خط به غلامی دادم خواجه را گوی که آید به مبارکبادم	کمال
مکن ای شیخ به اوراد و دعا ارشادم که دعای قدح و ذکر می است اورادم	بنایی
نرسید است به گوش تو مگر فریادم ورنه یاری ندهد دل، که نیاری یادم	همام
ای که انداخته‌ای بار دگر بنیادم خاک پای توام ای دوست مده بر بادم	فخری
ای که هرگز نکنی یادِ دلِ ناشادم عمر بگذشت و نرفتی نفسی از یادم	فخری

دل اسیر است به زلف تو مده بر بادم
مرغ در دام تو افتاد مکن آزادم — کمال

روز عید است به امید وصالش شادم
ای خوش آندم که دهد دست مبارکبادم — سلمان

چند روزی که درین دیر خراب آبادم
نه به نابود غمینم، نه به بودن شادم — آصفی

تیری از لطف زدی بر من وکردی شادم
تا نبینند دگر بر سر تیر افتادم — فدایی

* * *

ز فرقت تو چگویم چه ناتوان شده‌ام
ز قحط آب، چمن چون شود؟ چنان شده‌ام — جامی

ز عشقِ لاله رخی زار و ناتوان شده‌ام
ضعیف و زرد چو برگ خزان از آن شده‌ام — فیضی

چنان ز بادهٔ شوق تو سرگران شده‌ام
که فارغ از خود و وارسته از جهان شده‌ام — اهلی

عجب شکسته دل و زار و ناتوان شده‌ام
چنانکه هجر تو می‌خواست آنچنان شده‌ام — اهلی

بلندمرتبه زین خاک آستان شده‌ام
غبارکوی توام گر بر آسمان شده‌ام — فیضی

* * *

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم — حافظ

نیست این دل که من زار بلاکش دارم
از تو در سینهٔ خود پارهٔ آتش دارم ؟

من نه آنم که دل خویش مشوّش دارم
هر کجا ناخوشیی هست به آن خوش دارم هلالی

ای که از خال و خطت حال مشوّش دارم
تو به من‌گرخوش وناخوش، به‌تومن خوش‌دارم عراقی

می‌کنی عشوه که خال و خط دلکش دارم
شیوه این است و من اینهای تو را خوش دارم اهلی

گفتمش: از تو دلِ درد بلاکش دارم
گفت من خود چه بلا از تو دل خوش دارم هلالی

* * *

بی‌جمالت خار نومیدی ز بستان می‌کنم
وز درخت گل بجای غنچه پیکان می‌کنم ریاضی

سینه‌ام چاک‌است وجان از دست جانان‌می‌کنم
می‌زنم ناخن به روی سینه و جان می‌کنم ریاضی

لعل جانبخش تو را ای مه به دندان می‌کنم
بر لب آب حیات از تشنگی جان می‌کنم ریاضی

صورتت در لوح دل از خلق پنهان می‌کنم
بعد از آن در صورتت می‌بینم و جان می‌کنم دهکی

خواب می‌دیدم که لعلت را به دندان می‌کنم
چون شدم بیدار بی‌لعل لبت جان می‌کنم دهکی

* * *

منِ دلخسته هر دم بهر آن نازک بدن میرم
که از رشک قبا گاهی ز بوی پیرهن میرم — بنایی

اگر درگوشهٔ غم دور از آن نازک بدن میرم
خلل درکار عشق افتد همان روزی که من میرم — بنایی

خوش آن ساعت که رخ درپای آن سیمین بدن میرم
خضر را رشک آید بر چنین مردن که من میرم — بنایی

سخن با غیر می‌گویی زرشک آن سخن میرم
تو داری قصد جان دیگران از غصّه من میرم — نسیمی

چو بینم سوی گل بر بوی آن سیمین بدن میرم
نظر بر غنچه اندازم بیاد آن دهن میرم — غمی

چو نتوانم که رخ بر پای آن سیمین بدن میرم
به حسرت رو نهاده هر زمین از درد من میرم — خرمی

❊ ❊ ❊

گر به جامم نبخواهد مه من، برخیزم
دیده پرآب کنم بر کف پایش ریزم — نسیمی

من مسکین نه آن صیدم که از قید تو بگریزم
به کوشش می‌کنم چندانکه در فِتراک[1] آویزم — سلمان

نه پای آنکه از خاک سرکوی تو برخیزم
نه روی آنکه بنشینم سگت را آبرو ریزم — حاجی

نه دست آنکه از جور تو در دامانت آویزم
نه پای آنکه از دست جفاهای تو بگریزم — آگهی

۱ـ فِتراک : تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین اسب می‌آویزند و با آن چیزی به ترک می‌بندند.

ندارم از ضعیفی تاب آن کز جای برخیزم
مگر خود را به فتراک دلاویز تو آویزم | فانی

نه آن صیدم که از پیش سمند یار بگریزم
زهی دولت اگر خود را بدان فتراک آویزم | فانی

نه صبر آنکه از خاک سر کوی تو برخیزم
نه روی آنکه بنشینم سگت را آبرو ریزم | جامی

نه چندان صبر دارم کز سر کوی تو برخیزم
نه آن قدرم توانائی که با اغیار بستیزم | وصلی

بکش بر خاک آن گیسو که در موی تو آویزم
وز آن پس جلوهٔ قامت که باز از خاک برخیزم | سهیلی

* * *

اسیر آن دو لبِ لعلِ می‌پرست شدم
دگر به باده چه حاجت چنین که مست شدم | کمال

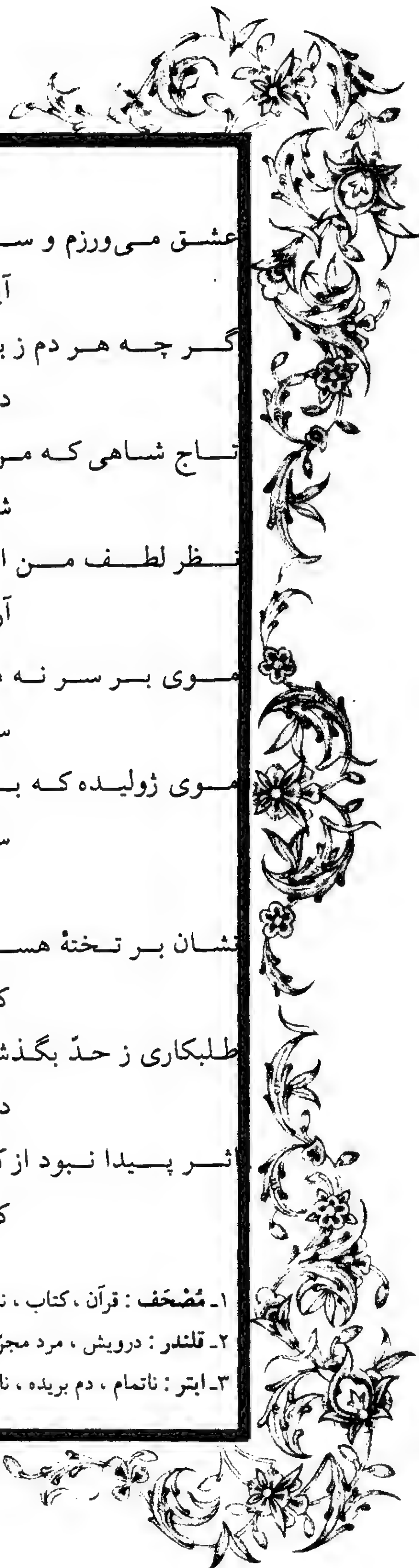
به یک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم
دگر شراب مده ساقیا که مست شدم | شاهی

چه ساقیی که من از دیدن تو مست شدم
هنوز باده به دست تو، من ز دست شدم | جامی

شدم به مسجد و دیدم بتی ز دست شدم
به طاعت آمدم آنجا و بت‌پرست شدم | باقی

گذشت عمر و چو زلف تو در شکست شدم
چنان دوتا نشود قامتم که شصت شدم | بزمی

* * *



عشق می‌ورزم و سودای تو بر سر دارم
آیت مُصْحَف[1] عشق است که از بر دارم — قاسم

گر چه هر دم ز بتان قصّهٔ دیگر دارم
دل ندارم که ازین طایفه دل بردارم — قاسم

تاج شاهی که من از باطن حیدر دارم
شعلهٔ آتش عشق است که بر سر دارم — کاتبی

ـظر لطف من از حیدر صفدر دارم
آری این نشئه، من از ساقی کوثر دارم — اسیری

ـوی بر سر نه من رند قلندر[2] دارم
سوزن چند ز دوران زده بر سر دارم — غباری

ـوی ژولیده که بر سر من ابتر[3] دارم
سایهٔ دولت عشق است که بر سر دارم — اهلی

* * *

ـشان بر تختهٔ هستی نبود از عالم و آدم
که جان در مکتب عشق از تمنّای تو می‌زد دم — سعید

طلبکاری ز حدّ بگذشت نامحروم آن محرم
دریغا جان مهجوران، جراحتهای بی‌مرهم — قاسم

ـثر پیدا نبود از کارکشت مزرع عالم
که تخم عشق پیدا بود در خاک و گل آدم — همتی

۱ـ **مُصْحَف** : قرآن ، کتاب ، نامه‌ها و اوراقی که آنها را در یک جلد جمع کرده باشند.
۲ـ **قلندر** : درویش ، مرد مجرّد و بی قید و از دنیا گذشته .
۳ـ **ابتر** : ناتمام ، دم بریده ، ناقص ، بی فرزند .

تو و جامِ می و خندان چو گـل بـا خـاطرِ خـرّم
من و خون خوردن و لبهایِ خشک و دیدهٔ پر نم — فخری

در آن ساعت که آثاری نبود از ما دریـن عـالم
غـم عشـق تـو را بـر مـا رقـم زد مـنشی اعـظم — بقایی

* * *

مرا عهدی است با جانان که تا جان در بدن دارم
هـواداران کـویش را چـو جـان خـویشتن دارم — حافظ

ازین کاری که من دارم نه جان دارم نـه تـن دارم
چو من، من نیستم، آخر چرا گویم کـه مـن دارم — عطّار

اگـر ذرّات ایـن عـالم زبـان مـن شـود دایـم
نیارم گفت ازو یک حرف و چندانی سخن دارم — عطّار

من این آه جگـر سـوز از دل پـیمان شکـن دارم
چـرا از دیگـری نـالم کـه درد از خـویشتن دارم — خسرو

بسی سوزند از آن شمع دل افروزی که من دارم
ولی تأثیر دیگـر دارد ایـن سـوزی کـه مـن دارم — جامی

چو شب روز سیاه از زلف آن پیمان شکن دارم
به روز من مبادا کس چه روزست اینکه من دارم — حیدر

نه در غربت خلاصی از غم و نـه از وطـن دارم
شدم‌راضی‌به مردن، وه چه‌عمراست‌اینکه من دارم — غیاث

از آن لیلی وش شیرین لب شوخی که مـن دارم
گـهی سـودای مـجنون گـاه فکـر کـوه مـن دارم — طالب

* * *

هــزار روی تــو در کــارگاه دیـده کشیدم
به صـورت تـو نگـاری نـه دیـدم و نـه شنیدم — حافظ

هــزار شکـر کـه بـاز آمدی و روی تـو دیـدم
جـز ایـن نـبود مـرادم بـدین مـراد رسـیدم — بنایی

ز بس که در غم تو من چه رنج و غصّه کشیدم
چـو کاکـل تـو فـتادم چـو ابـروی تـو خـمیدم — میرحاج

گـفتم: کـه فـروغی بـه لب لعـل تـو دیـدم
گــفتا: رقــم دلشــدگان بــر تــو کشــیدم — امامی

گفتم: که به صـدجان ز تـو یک بـوسه خـریدم
گــفتا: کـه دریـن داد و سـتد سـود نـدیدم — جلالی

* * *

اسـیر زلف جـانانم ازیـن سـودا پـریشانم
بـه تـیغ غـمزه قـربانم بـه داغ عشـق سـوزانـم — ؟

چنان گشتم ضعیف از غم که گردامن برافشانم
تـن خـاکی رود چـون گَـرد از چـاک گـریبانم — هاشمی

گـرفته گَـردِ مـحنت بـر سـر کـوی تـو دامـانم
چه دامنگیر خـاکـی دارد ایـن مـنزل نـمی‌دانـم — اهلی

مـخوان ای بـاغبان ایّـام گـل سـوی گـلستانم
که هر برگ گلی بی‌روی او داغی است بر جانم — جامی

بـبر ای بـاد از لطـف وکـرم سـوی خـراسـانم
کـه بـاشد مـیل کـار و گـاه، گُـلگشتِ[1] خـیابانم — سایری

۱ـ **گُلگشت**: گردش در گلزار، جای گردش و تفرّج در صحرا و گلزار.



گذشت عمر به هجران و دمی بیا به سرم
ببین که جان به فراقت چگونه می‌سپرم — فخری

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسّمی کن و جان بین که چون همی سپرم — حافظ

تویی برابر من یا خیال در نظرم
که من به طالع خود هرگز این گمان نبرم — سعید

به جست و جوی وصالت همیشه دربدرم
ز عشق تو تا خبرم شد ز خویش بی‌خبرم — کمالی

ز همدمی بت ار چه بسی به درد سرم
به گرمپرسی او نیست همدم دگرم — نوایی

بتم گرفته ز هجر و کسی نه در نظرم
به غیر دیدهٔ گریان بود فراز سرم — سایری

به رهگذار تو ای مه چو خاک گشت سرم
بسوی من قدمی نه ز راه لطف و کرم — نوایی

سعادتی که بناگه درآمدی ز درم
خوش آمدی همه لطفی و مردمی و کرم — خدایی



حرف «ن»

پس از مردن به خاک من گذر کن غمگسار من
ببین چون حرف بنوشته است بر لوح مزار من — جامی

شب هجران کسی جز اشک گلگون نیست یار من
شود از دیده روگردان و آید در کنار من — هلالی

ز دستم غنچه‌ای بگرفت سرو گلعذار من
دل زار مرا آخر بدست آورد یار من — هلالی

نه از تاب و تب آمد در عرق چشم نگار من
که دارد هر سر مو گریه‌ای بر روزگار من — بنایی

چه حاصل از گلستان بی‌رخت ای گلعذار من
که هر برگ گلی داغی است بر جانِ فَگار[1] من — لایقی

پس از مردن بیا بنویس بر لوح مزار من
که بود این دردمند از عاشقان خاکسار من — جامی

چو در کوی ملامت خاک شد جسم فَگار من
شد از سنگ ملامت سنگچین او مزار من — کامی

عجب سنگین دل و نامهربان افتاد یار من
نمی‌دانم به او آخر چه خواهد گشت کار من — سایری

به روز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من — سهیلی

۱ـ فَگار: آزرده، خسته، وامانده، رنجور.

ز خورشید رخت پیوسته روشن بود کار من
چو در زلف تو پیچیدم سیه شد روزگار من — سهیلی

ز خون دیدهٔ من لاله‌زاری شد کنار من
بیا ای سرو بنشین بر کنار لاله‌زار من — سیفی

پر از خوناب حسرت شد دو چشم اشکبار من
یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من — سیّدی

ز خوناب دل و از دیدهٔ خونابه بار من
کنار من پر از خون شد چو رفتی از کنار من — رفیق

چنان دل می‌تپد در زیر خاک از شوق یار من
که می‌آید به جنبش دمبدم لوح مزار من — بنایی

پریشان گشته کاکل برسر و دوش نگار من
که در گوشش بگرید حالت شبهای تار من — واله

نشد همدم کسی با من بجز غمهای یار من
همان غمهای یارم شد به عالم غمگسار من — کمالی

خیالت گر نبودی مونس شبهای تار من
ز تنهایی سیه گشتی چو زلفت روزگار من — بنایی

خوشم گر صرف عشق و عاشقی شد روزگار من
گدای عشقم و تا زنده‌ام، عشق است کار من — محنتی

* * *

نوبهاران که دمد شاخ گُلی از گِلِ من
غنچه‌هایش بود آغشته به خونِ دل من — جامی

موسم گل که دمد لاله ز آب و گِل من
بسیخ هر لاله کشد آب ز خون دل من — جامی

آمـدی در دل و گـفتی بـود ایـن مـنزل مـن
جـان فـدای تـو کـه گفتی سخنی از دل من — حسامی

تـا حـریم حـرم یـار شـده مـنزل مـن
رفـته بـیرون هـوس خـلد بـرین از دل مـن — غربتی

لاله‌گـانی بـدمد بـعد وفـات از گـل مـن
کـند آن لاله عـیان داغ نـهان از دل مـن — دوری

مـهر آن مـه نـرود بـعد وفـات از دل مـن
چـون شـوم خـاک دمـد مـهرگیاه از دل من — مانی

❊ ❊ ❊

بـود وصـل تـو مـراد دل بـی حـاصل مـن
شکـرللّه کـه شـد آخـر بـه مـراد دل مـن — شهیدی

سـوختم چـون نـرسد یـار بـه درد دل مـن
آه ازیـن درد دل و نـالهٔ بـی حـاصل مـن — شهیدی

آه کـز هـرکـه وفـا بـود امـید دل مـن
غـیر نـومیدی از او هـیچ نشـد حـاصل من — شهیدی

مـی‌روی مـی‌رود از پـی دل بـی حـاصل من
آنـچنان رَوْ مـهِ مـن، کـز تـو نـماند دل من — شهیدی

لاله‌سـان چـون گُـل حسـرت بـدمد از گِـل مـن
غـنچه‌هایش بـود آغشـته بـه خـون دل من — کمال

بس کـه مـیل خـم ابـروی تـو بـود از دل من
عـاقبت گـوشهٔ مـحراب بُـوَد مـنزل مـن — جدایی

نَـبْوَدِ لاله بـهاران کـه دمـد از گِـلِ مـن
بـهر پـابوس تـو از خـاک بـرآیـد دل مـن — فیضي

خون شد از جور رقیبان دل بی حاصل من وه که جانان نکند رحم به حال دل من	بنایی
غنچه سان بی‌دهن تنگ تو خون شد دل من رخ نما ای گل خندان و گشا مشکل من	بنایی
شوخ چشمی که زند تیر جفا بر دل من غیر مهرش نبود در دل بی حاصل من	نثاری
کشتهٔ تیر تو شد چون دل بی حاصل من تیغ بیداد مکن تیز برای دل من	نهانی
تا نهادی قدم ای شوخ به سرمنزل من تازه شد داغِ کهن، بر دل بی حاصل من	حاصلی
میخ عشق تو نشاندند بتان در دل من تخم مهر تو فشاندند در آب و گِل من	حاصلی

* * *

اگر عشقت نیاوردی وجودم از عدم بیرون ز اقلیم قِدم ننهادمی هرگز قدم بیرون	آذری
مرو از چشم تر ای اشکِ گلگون دمبدم بیرون شدم رسوا منه، دیگر ز فرمانم قدم بیرون	جامی
صبا جنبید و گُل زد خیمه از شهر عدم بیرون عروسان ریاحین پا نهادند از حرم بیرون	دیوانه
شهید عشقم و از خاک من خون داده نم بیرون وز آن نم لاله را غرقه بخون کرده علم بیرون	هلالی
اگر از چشم خونبارم ندادی دیده‌ام بیرون برآوردی شرار آهم از عالَم عَلَم بیرون	سیفی

منه ای مرغ دل از کعبهٔ کویش قدم بیرون
چو آفتهاست مرغی راکه آید از حرم بیرون — هلالی

* * *

هر طَرْفِ مهت غالیهٔ خم به خم است این
یا بر ورق لاله و سنبل رقم است این — شاهی

بر صفحهٔ تیغت نه چو جوهر رقم است این
کز بهر شهیدان، خطِ راهِ عدم است این — شهیدی

بیداد کنی بر من وکوی ستم است این
بیداد و ستم نیست که لطف و کرم است این — حیدر

این حُسن چه حُسن است نه حدّ بشر است این
از جنس بشر نیست بلای دگرست این — ندایی

* * *

برگرد رخت دایره بسته خط موزون
تا پا بنهد حسن تو از دایره بیرون — هلاکی

* * *

ای ز عشقت صد بلا بر جان غم پرورد من
کرده آشوب غمت تاراج خواب و خورد من — هلاکی

کرده درد عشق جا در جان غم پرورد من
دردمند عشقم و همدرد داند درد من — نیازی

سوخت از داغ جدایی جان غم پرورد من
درد من ظاهر نشد پیش تو ای بی‌درد من — حیدر

* * *

* * *

گذشت تیغ تو از جان، چو مرغِ تیزپرست این
دهان او شده پرخون ز خوردن جگر است این — نهانی

طواف کعبه و رنج سفر چه درد سر است این
به گِردِ کویِ تو گردم که کعبهٔ دگرست این — حسن

سرشک لعل مرا بین مگو عقیق‌تر است این
عقیق نیست نگارا نشانهٔ جگر است این — آصفی

شب فراق برآمد ستارهٔ قمر است این
چنین نمود مگر صبح وصل را اثر است این — آصفی

گذر به کوی تو دارم چه نازنین گذرست این
نظر به روی تو دارم چه نازنین نظر است این — آهی

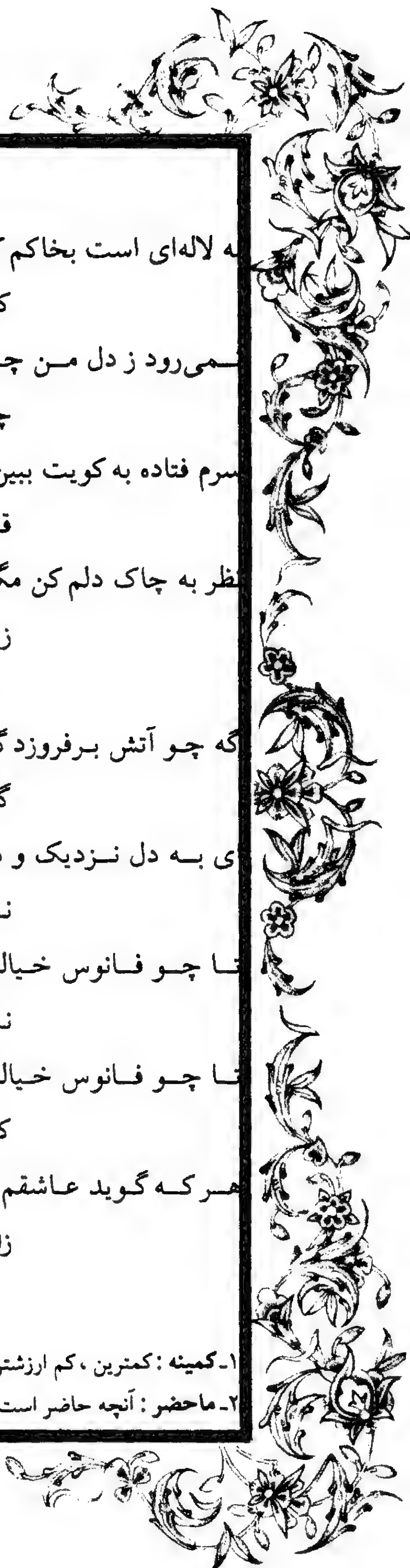
مگو چو لب بگشایی که خندهٔ شکر است این
به خنده قفل گشادن ز حقّهٔ گهراست این — آهی

درون دیده مرا نه سیاهی بصر است این
سواد سودن پای بتان سیم‌بر است این — صالح

تبارک اللّه[1] از این تا چه چشم و سر است این
زهر چه ایزد پاک آفریده پاکترست این — فخری

نمود چهره و گفت آفتاب یا قمر است این
بگفتم ای شه خوبان ز هرچه خوبترست این — عالی

۱ـ **تبارَکَ اللّه** : بزرگ و پر برکت است خدای .



ه لاله‌ای است بخاکم که پارهٔ جگر است این
کشیده پیش سگانت کمینه[1] ماحضرست[2] این — عالی

ـمی‌رود ز دل من چه نازنین پسرست این
چنان نشست که پنداشت خانهٔ پدر است این — میرزا

سرم فتاده به کویت ببین مگو چه سراست این
قدم به دیدهٔ من نه که خاک رهگذر است این — یعقوب‌میرزا

ظر به چاک دلم کن مگو که بی‌جگرست این
ز شصت غمزهٔ خوبان دکان تیرگرست این — یعقوب‌میرزا

* * *

گه چو آتش برفروزد گه چو گل جانان من
گل برای دیگران آتش برایِ جانِ من — فدایی

ی به دل نزدیک و دور از دیدهٔ گریان من
نیستی غایب زمانی از دل من، جان من — فدایی

تا چو فانوس خیالم دل نسوزد جان من
نیستی غایب زمانی از دل من، جان من — فدایی

تا چو فانوس خیالم دل نسوزد جان من
کی شود بر خلق روشن، آتشِ پنهانِ من — کمال

هر که گوید عاشقم آتش فتد در جانِ من
زانکه می‌ترسم که باشد عاشقِ جانانِ من — قبولی

۱ـ کمینه : کمترین ، کم ارزشترین .
۲ـ ماحضر : آنچه حاضر است ، موجود .

❊ ❊ ❊

شبی گر از سر یاری زدی شمشیر کین بر من
لباس ناز پوشیدی فشاندی آستین بر من — ریاضی

نمایان کرد ساعد ز آستین آن نازنین بر من
ید بیضانما شد ز آستین آن نازنین بر من — ریاضی

سگ او می‌کند هر دم جفا از روی کین با من
اگر او آدمی بودی نکردی این چنین با من — سایلی

اگر چون خاک افتم نگذرد آن نازنین بر من
وگر چون گرد برخیزم فشاند آستین بر من — حیدر

مکن جور و جفا پیش رقیب ای نازنین بر من
که می‌آید رقیب و می‌زند شمشیر کین بر من — نزاری

ز دست جور اگر رانی دمی شمشیر کین بر من
فشان از روی رحمت ای پریرو، آستین بر من — نزاری

ز مهرت دمبدم هر دم مزن شمشیر کین بر من
مکن ای سرور خوبان تو ظلمی این چنین بر من — نزاری

غباری گر نشیند در ره آن نازنین بر من
بگیرد دامنش ترسم فشاند آستین بر من — غباری

اگر گردی نشیند در ره آن نازنین بر من
فلک خواهد نهادن منّت روی زمین بر من — مزاری

گذشتی از سر یاری زدی شمشیر کین بر من
لباس تازه پوشیدی نشاندی آستین بر من — ریاضی

❊ ❊ ❊

ز تب بسوخت طبیبا تن بلاکش من
بـرو بـرو کـه نسوزی تـو هـم در آتش من — یعقوب‌میرزا

ز شوق تیغ تو سوزد تن بلاکش من
زلال وصل فشان جرعه‌ای بر آتش من — میرزااشرف

ترحمی کن و آبی بزن بر آتش من
بسوخت ز آتش تب این تن بلاکش من — عبید

* * *

پشت و پناه من بود دیوار دلبر من
ازگریه بر سر افتاد ای خاک بر سر من — هلالی

دی چون رسید از ره سرو سمنبر[1] من
خاک رهش نگشتم ای خاک بر سر من — حیرتی

خوش وقت آنکه آید دلدار در بر من
من سر نهم بپایش او پای بر سر من — نثاری

هر جا به جلوه آید سرو صنوبر من
خواهم که خاک گردد در پای او سر من — نثاری

* * *

ماه هلال ابروی من، عقلِ مرا شیدا مکن
غمزه‌زنان بیرون میا آهنگ جان ما مکن — خسرو

گیسو میفشان هر طرف قصد من شیدا مکن
مگشا نقاب از روی مه خورشید را رسوا مکن — یاری

۱ـ سمنبر: سپید تن، آنکه بَرَش همچون سمن باشد، آنکه سمن دربر گرفته و بوی خوشی از وی برآید.

ای دل به کوی او مرو از بیخودی غوغا مکن
خود را و ما را بیش ازین در عاشقی رسوا مکن — هلالی

ای اشک خونین، دمبدم بر روی زردم جا مکن
ای اشک بنشین گوشه‌ای دیگر مرا رسوا مکن — کاتبی

* * *

ای دل چو بینی آن قد و آن زلف و آن دهان
بر مصحف جمالش الف لام میم بخوان — نیکی

مانند پسته هست مر او را دهان از آن
پیکان زخم خورده فراوان و استخوان — قبولی

چون چشم خود به قصد من زار ناتوان
آن ترک مست آمده در خانهٔ کمان — قبولی

تا شرح غم کنم بر آن شوخ نکته دان
دارم دلی چو بار صنوبر به صد زبان — سیدی

* * *

خدای را که به رفتن چنین شتاب مکن
تپیدن دل من بین و اضطراب مکن — سیدی

برای کشتنم ای تندخو شتاب مکن
من از برای تو می‌میرم اضطراب مکن — سیدی

لب تو آب حیات است در شراب مکن
برای خاطر ما آب در شراب مکن — سیدی

گذار محتسب و مَنعم از شراب مکن
مرا برای خدا بیش از این عذاب مکن — سیدی

دگر ز ساعت هجران مرا عذاب مکن
دگر ز آتش حرمان[1] دلم کباب مکن — سیدی

مرو دگر ز دل و هر دم اضطراب مکن
اگرچه عمر منی این همه شتاب مکن — سیدی

* * *

این دم که با توام به سوی من نظر مکن
سیرت ندیده‌ام ز خودم بی‌خبر مکن — امیرهمایون

جانا نظر به جانب هر بی‌بصر مکن
قطع نظر ز مردم صاحب نظر مکن — مجنون

چون شمع پیش تیغ غمش فکر سر مکن
یا سر میان مجمع عشّاق بر مکن — مجنون

ای تیر یار از دل ریشم گذر مکن
آزرده است خاطرم آزرده‌تر مکن — ناجی

ای گریه دامن‌ترم آلوده‌تر مکن
آلوده است دامنم آلوده‌تر مکن — ریاضی

واعظ برو نصیحت اهل نظر مکن
رو اعتراض بر قلم دادگر مکن — نسیمی

* * *

دلا مجنون صفت خود را خلاص از قیدِ عالَم کن
ره صحرای محنت گیر و رو در وادی غم کن — حیدر

۱ـ حِرمان: نومیدی، بی بهره‌گی، بی روزی.

دلا عاشق شو و قطع نظر از هر دو عالم کن
وطن در کنج محنت گیر و جا در گوشهٔ غم کن — بیدقی

دلا عیسی صفت مردانه ترک کار عالَم کن
دمی بنشین به بزم عیش و خود را فارغ از غم کن — سهیلی

دلا تا کی خوری غم، باده نوش و ترکِ عالَم کن
قدم بردار و منزل بر فرازِ چرخِ اعظم کن — خاوری

دلا بگذر ز شادی، رو به سویِ عالَمِ غم کن
به شهرستان غم بنشین و ترک عیش عالم کن — خاوری

به ترک عالم ای دل، خویشتن را فارغ از غم کن
اگر خواهی که غم ترک تو گوید، ترکِ عالَم کن — نوری

❊ ❊ ❊

ای دل سخن ز دست و دل بوتراب کن
آباد ساز کعبه و خیبر خراب کن — کاتبی

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ نما و جهانی خراب کن — حافظ

ساقی بهار وقت گل آمد شتاب کن
باب الفتوح میکده را فتح باب کن — نسیمی

ترک حدیث رستم و افراسیاب کن
شهنامه بایدت، سخن از بوتراب کن — دهکی

بردار پرده از رخ و ترک حجاب کن
بنمای روی و کار مه و آفتاب کن — یاری

صوفی سماع صومعه، رهن شراب کن
پیرانه‌سر، تلافیِ عهدِ شباب کن — جامی

ای مـی فـروش! مـیکده را فـتح بـاب کـن
بـنیاد زهـد و خـانهٔ تـقوا خـراب کـن — یتیمی

* * *

مـی‌تپد بـهر تـو در سینه دلِ سیم‌تنان
ای هـمه سیم‌تنان سـنگ تـو بـر سینه‌زنان — آصفی

شـاه شـمشاد قـدان خسـرو شـیرین دهـنان
کـه بـه مـژگان شکـند قـلب هـمه صف‌شکنان — حافظ

ای هـمه سـیمبران سـنگ تـو بـر سینه‌زنان
کـام تـلخ از لب شـیرین تـو شـیرین دهـنان — جامی

لاله بـنمود بـه سـر تـربت خـونین کـفنان
هست خـون کـفن کشـتهٔ گـل پـیرهنان — عادل

ای بـجان از غـم و درد تـو هـمه سیم‌تنان
سـنگها از دل بـی‌رحـم تـو بـر سینه‌زنان — فخری

نوش کن خواجه عَلیٰ رَغْمِ[1] صُراحی شکنان
بـادهٔ لعـل بـیاد لب شـیرین دهـنان — کمال

* * *

ز سر سودای مه‌رویان بدر کـردن تـوان؟ نـتوان
طـریق عشـقبازی را دگـر کـردن تـوان؟ نـتوان — نصیری

نگـارا بر سر کـویت گـذر کـردن تـوان؟ نـتوان
بخوبی جز تو در عالم نظر کـردن تـوان؟ نـتوان — شیخی

۱ـ عَلیٰ رَغْم: برخلاف، خلاف میل و خواهش.

ز دل مــهر مـه رویت بـدر کـردن تـوان؟ نـتوان
بـغیر از عـاشقی کـار دگـر کـردن تـوان؟ نـتوان (حالتی)

ز تیر غمزهٔ چشـمت حـذر کـردن تـوان؟ نـتوان
ازین مـعنی رقـیبان را خـبر کـردن تـوان؟ نـتوان (سایلی)

ز ملک خویش سلطان را بدر کردن توان؟ نتوان
قـضای آسـمانی را دگـر کـردن تـوان؟ نـتوان (سایلی)

نظر بر عـارض[1] آن سـیمبر کـردن تـوان؟ نـتوان
وز آن روی چو گل قطع نظر کردن توان؟ نـتوان (سایلی)

* * *

درآ ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن
به گفتِ تلخ چون می، عاشقان را مست وغلطان‌کن (جامی)

بیا ای سرو خوش‌رفتار گشتِ باغ و بستان کـن
چو گل از غنچه بیرون آی و عالم را گلستان کن (کمال)

خلاصی ده زما ما را خلاص از چاه و زندان کن
ظلامم[2] از جـهان بـردار و عـالَم را گـلستان کـن (کمال)

لب شـیرین عـلی رغـم بـتان مـصر خـندان کـن
برون آی و جهان بر یوسف گلچهره زنـدان کـن (شیخی)

مه عید است و فصل گل لبی از باده خندان کن
رخ چون ماه خود بنما و عید ما دوچـندان کـن (احمد)

برافکن پـرده از رخسـار و عـالم را گـلستان کـن
چو من هر سو هزاران را به ذکر خود ثناخوان کن (احمد)

۱ـ **عارض** : چهره ، رخسار.
۲ـ **ظَلام** : تاریکی ، تاریکی شب.

بیا ای باد صبح و زلف یار من پریشان کن
ز بوی زلف او صحن چمن را عنبرافشان کن — قاضی

* * *

گویند رازِ عشق، نهفتن نمی‌توان
این خود حکایتی است که گفتن نمی‌توان — صفایی

ما را غمی است از تو و گفتن نمی‌توان
وز عشق حالتی است که گفتن نمی‌توان — فیضی

مشکل غمی است از تو که گفتن نمی‌توان
این مشکلِ دگر که نهفتن نمی‌توان — فتوحی

در سینه آتشی است که گفتن نمی‌توان
وین آتشی دگر که نهفتن نمی‌توان — مهتری

دردا که راز عشق نهفتن نمی‌توان
گفتن نمی‌توان و نهفتن نمی‌توان — فراری

* * *

این منم یا رب به درد عاشقی زار این چنین
کس مبادا در جهان یا رب گرفتار این چنین — جامی

وه چه دانستم که گردد کار دشوار این چنین
وای جان من اگر با من بود یار این چنین — نصیری

یار مستغنی[1] و من محروم و دلدار این چنین
سینه پر غم، دیده پر نم، دل پرآزار، این‌چنین — اهلی

دوست، دشمن گشت با من، یار و اغیار این‌چنین
آه! من چون دم زنم؟ غیر آنچنان یار این‌چنین — هلالی

۱ـ مستغنی : بی نیاز .
۲ـ دم زنم : نَفَس کَشَم .

* * *

مُـردم از درد و نگـفتم دردمـند مـاست این
دردمـندان را نـمی‌پرسی چـه استغناست ایـن | جلالی

عارض است این یا قمر یـا لالهٔ حـمراست ایـن
یـا شـعاع شـمس یـا آئـینه دلهـاست ایـن | جامی

می‌کشم درد و غمت وز چهره‌ام پـیداست ایـن
بـر امـید آنکـه کـوی دردمـند مـاست ایـن | هلالی

مـاه مـن بـاری نگـفتی دردمند مـاست ایـن
دردمـندان را نـمی‌پرسی چـه استغناست ایـن | هلالی

آبـــروی لاله و گـــل یـــا رخ زیـباست ایـن
رشک شمشاد و صنوبر یـا قـد و بـالاست ایـن | حیدر

سـرمهٔ چشم مـرا گـفتی کـه خـاک پـاست ایـن
خـاک پـای تست امّا نـور چشم ماست ایـن | اهلی

چشـم یـا بـادام تـر یـا نـرگس شـهلاست ایـن
سـروِ عـرعر[1] یـا صـنوبر یـا قـد بـالاست ایـن | اهلی

* * *

خـــالِ لبت بـــدیدم و گـــفتم بـلاست ایـن
آری بـــلای جـــان مـــن مـــبتلاست ایـــن | بنایی

زیـــر لبت فـــتاده چـــه خـــال سـیاست ایـن
ایـــن خـــال نـیست دانـهٔ دام بـلاست ایـن | بنایی

۱ـ **سرو عرعر**: سرو کوهی ، درختی است شبیه سرو و کمی کوتاهتر و کوچکتر از آن .

در کنج لب فتاده چه خال بجاست این
خالت بلای جان و اسیر بلاست این — بنایی

...نمای رخ که مطلع نور صفاست این
آئینهٔ جمال نمایِ خداست این — بنایی

...یا دردمندِ خویش چه جور و جفاست این
جور و جفا مگوی که مهر و وفاست این — احمد

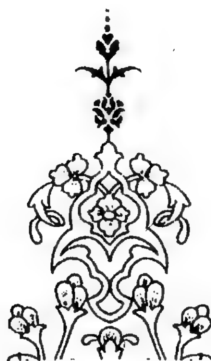
* * *

سرشکم رفته رفته بی‌تو دریا شد تماشا کن
بیا بر زورق[1] چشمم نشین و سیر دریا کن — احمد

...گر خواهی که گل بینی رخ خود را تماشا کن
وگر میل خزان داری نگاهی جانب ما کن — جامی

...رو در کوه و صحرا لاله را یک یک تماشا کن
بمانندِ دل پرخون من یک لاله پیدا کن — ؟

دلا گر می‌توانی جا در آن زلف سمن‌سا کن
برو سررشتهٔ کاری برای خویش پیدا کن — سایری



۱- زَوْرق : کشتی کوچک .

حرف «و»

دو گلعذار که شوخند و دلستان هر دو
مرا مراد دلند و بلای جان هر دو
اصفی

دو شاخ گل که بلای دلند و جان هر دو
فتاده در دل و جان خارخار[1] از آن هر دو
آصفی

به قصد جان منند آن لب و دهان هر دو
وگرنه بهر چه گشتند یکزبان هر دو
کمال

دو لعل یار که دل می‌برند و جان هر دو
کجا بَرَد دل و جان را کسی از آن هر دو
قانی

دو زلف تو که بلای دلند و جان هر دو
کسی چگونه بَرَد جان و دل از آن هر دو
حیدر

دو نرگس تو که هستند ناتوان هر دو
شدند آفت عقل و بلای جان هر دو
جامی

دو ترک مست که شوخند و سرگران هر دو
به بردن دل و دین منند آن هر دو
جامی

دو لعل یار که خون می‌چکد از آن هر دو
به خون خسته دلانند یکزبان هر دو
جامی

دو ابرویت که بلای دلند و جان هر دو
کجا برد دل و جان را از آن میان هر دو
حیدر

۱ـ خار خار: مضطرب و دلواپس.

* * *

گفتم: ملکی یا بشری گفت که هر دو
گفتم: نمکی یا شکری گفت که هر دو — وصفی

* * *

سینه مجروح است و از هر جانبی صد غم در او
با چنین غمها کجا گنجد دل خرّم در او — هلالی

بزم می خواران که پیدا نیست نقش غم در او
نیست مقدار جهانی قدر جام جم در او — صبوری

خرقهٔ فقری که باشد خاطرِ خرّم در او
بهتر است از خلعتِ شاهی که باشد غم در او — بنایی

عالَمی خواهم که نبود مردم عالم در او
وز جفای مردم عالم نباشد غم در او — فانی

عالم مستی که پیدا نیست نقش غم در او
عالمی دارد که می‌بینم دو صد عالم در او — لطفی

محنت‌آبادی که بیغم دم نزد آدم در او
چون تواند زد بنی‌آدم دم بیغم در او — نقاش

مجلسی خواهم که باشد گفت و گوی غم در او
تا بدین تقریب گریم ساعتی من هم در او — علی

* * *

شهی که خلعت نادعلی[1] است در بر او
نهاد تاج خلافت رسول بر سر او — وفایی

۱ـ نادِ علی [= علیًّا] : نداکن و صداکن علی را.

کشـــیده ســـر بـــه فـــلک قَـدِّ نـازپرور او
چـه حـدّ سـرو کـه خـود را کـند بـرابـر او — نویدی

چـــو شـــمع دیـد رخ و کـاکـل مـعنبر او
ز شـــرم آب شـــد و دود رفت بـــر ســـر او — هلالی

بـــه فـــرق ســـر نـــبود کـاکـل مـعنبر او
هـمان کـه حسـن فکـندست سایه بر سر او — هلالی

عـــرق نشســـته بـــه گـــلبرگ سـایه‌پرور او
کشـیده بـاده و ظـاهر شـدست جـوهر او — غزالی.

اگـــرچـه آیـنه صـافست و پـاک، مـنظر او
گـمان مـبر کـه شـود در صـفا بـرابـر او — یاری

شـــهنشهی کـه هـلال است عکسِ خـنجر او
چگـــونه تـیغ شـــود خـصم در بـرابـر او — یارکی

مـــرید پـــیر مـــغانیم و کـــنج لنگـــر او
کـــه دســـتگیر مـریدان شـدست سـاغر او — ؟

* * *

مـــزرع ســـبز فـــلک دیـدم و داس مـه نـو
یـــادم از کشـتهٔ خـویش آمـد و هـنگام درو — حافظ

مـــنم آن رنـدِ کـهن‌سوز کـه از کـهنه و نـو
بـاشدم خـرقه و آن هـم بـه خـرابـات گرو — هاتف

داس تیزی کـه بـه دست فـلک است از مـه نـو
مـــی‌کند تـــخم حـــیات مـــن بـیچاره درو — حسامی

شـــام عـــیدم نـنمود آن خـم ابـرو مـه نـو
نـــامد از داس فـلک خـوشهٔ عـیشم بـه درو — ساغری

شب عیدم به قدح کرد اشارت مه نو
من و میخانه دگر جان گرو و خانه گرو — هلالی

گر می کهنه دهد پیر مغانم به گرو
هر چه دارم به گرو می‌دهم از کهنه و نو — حیرتی

می‌کنم جامهٔ نو در ره میخانه گرو
که مرا جام می کهنه به از جامهٔ نو — بنایی

جان و تن رهن می ناب کن از من بشنو
مثل این است دلا جان گرو و جامه گرو — ملکی

کهنه دلقی است وجود تو بینداز و برو
تا که سلطان حقیقت دهدت خلعت نو — وصفی

خبری می‌رسد از عالَمِ غیبی بشنو
دست در دامن لطفش زن و نومید مشو — وصفی

هر چه داری شب نوروز همی ساز گرو
غم فردا چه خوری روز نو و روزی نو — صالح

تا خم چرخ کهن باشد و داس مه نو
بهرِ جامی بُوَدَم خرقه به میخانه گرو! — حاجی

* * *

مه شبگرد من دیشب چو مه می‌گشت من با او
لبی و صد فسون با وی خطی و صد فتن با او — خسرو

از آن پیوسته می‌گویم سخن در انجمن با او
که می‌ترسم نگوید دیگری چون من، سخن با او — کافی

مگو از قصّهٔ مجنون و حال کوهکن با او
بگو ای همنشین، گر می‌توانی حال من با او — شهیدی

نه حدِّ آنکه خود گویم حدیثِ خویشتن با او
نه یاری آنچنان مشفق که گوید حال من با او — اهلی

به این شکرانه ای همدم که می‌گویی سخن با او
چه باشد گر بگویی شَمّه‌ای[1] از حال من با او — یحیی

توای همدم که پیدا کرده‌ای راه سخن با او
بهر نوعی که می‌دانی بگو احوال من با او — نادری

دو لعل او که همرازند در خون ریختن با او
سخنها در میان دارند بهر قتل من با او — نادری

* * *

تا به گردون غرق خونم بی‌لب میگون او
هر که عاشق می‌شود در گردن او خون او — یعقوب‌میرزا

طوطی شکرشکن پیش لب میگون او
گر زند لاف سخن درگردن او خون او — انسی

لاله گر دعوی کند با عارض گلگون او
ژاله از سنگ ستم بر خاک ریزد خون او — کاهی

نامهٔ سربسته آمد غنچهٔ مضمون او
حسب حال بلبل و شرح دل پرخون او — جامی

تا قدح هر دم چرا بوسد لب میگون او؟
زین حسد عمری است تا من تشنه‌ام بر خون او — جامی

چند گیرد جام می، کام از لبِ میگون او
ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او — هلالی

۱ـ شَمّه : چیز کم و اندک.

حسن یار افزون ز لیلی گشت و من مجنون او
عشق من هم شد فزون از حُسنِ روزافزون او — هلالی

* * *

چرخ اخضر گرد دو چشمم خواست موج خون در او
شیشهٔ سبزی است اشکم بادهٔ گلگون در او — جامی

دل که هر دم بی‌لبِ لعلِ تو گردد خون در او
شیشه را مانَد که باشد بادهٔ گلگون در او — صبوری

نیست دل در پهلوی من اینکه جوشد خون در او
شیشه را مانَد که باشد بادهٔ گلگون در او — صبوری

هر که را بینم که آید شادمان از کوی او
می‌شوم غمگین مبادا دیده باشد روی او — ریاضی

روزم از بیم رقیبان نیست ره در کوی او
شب روم لیکن چه حاصل چون ببینم روی او — ساغری

دوست می‌دارم نسیم صبح را بر بوی او
تا بَرَد از ما زمین بوسی به خاکِ کوی او — ساغری

وه چه بخت است این که گر خواهم که بینم روی او
می‌شوم غمگین که ناگه دیده باشد روی او — محرمی

صورتی بر شکل خود خواهم ز خاک کوی او
تا رود زین قالب فرسوده جانم سوی او — ریاضی

* * *

نمی‌کشیم سر از آستان خانهٔ تو
کُجا رویم ؟ سر ما و آستانهٔ تو — هلالی

نهاده‌ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو
فرشته را نگذارم به گِردِ خانهٔ تو | هاشمی

به خاکپای گدایان آستانهٔ تو
که هست قبلهٔ ما، خاکِ آستانهٔ تو | حیدر

ز بخت تیره نیابیم ره به خانهٔ تو
شوم غبار و نشینم بر آستانهٔ تو | حیدر

چه حدِّ آنکه نهم پا درون خانهٔ تو
سرِ نیاز من و خاکِ آستانهٔ تو | انوری

* * *

چشم من مرغی است سرگردان و مژگان بال او
می‌پرد هر سو برای دانه‌های خال او | اوحدی

چشم من مرغی است دور از دانه‌های خال او
بس که هر سو می‌پرد خون می‌چکد از بال او | سهیلی

می‌رسد جانان و جانم شد به استقبال او
وه که خواهد رفت و خواهد رفت جان دنبال او | فانی

بی‌نظر درگوشهٔ آن چشم نبود خال او
حالتی دارد که افتادست در دنبال او | دهکی

مرغِ جان کردی هوای دانه‌های خال او
گر نبستی رشتهٔ لاغر تنِ من بال او | جامی

دل که با خود می‌پزد سودای خط و خال او
هست چون مرغی که باشد نامه‌ای بر بال او | صنعی

دل که می‌سوزد ز شوقت گر نویسم حال او
هر کبوتر کآورد سوی تو سوزد بال او | هلالی

چشمِ شوخِ یار، در دنبالِ چشمِ خالِ او
هست آهویی که چون چرخ است در دنبال او — هلاکی

تا نمی‌گردد سرم در عاشقی پامال او
همچو سایه برنمی‌گردم سر از دنبال او — سایری

گر شوم خاک و سرم صد ره شود پامال او
کی رود از سر مرا سودای خطّ و خال او — نصیبی

بر امید آنکه در راهی شوم پامال او
می‌روم چون سایه هر سو می‌شوم دنبال او — هلالی

چنانم می‌رباید در شب هجران خیال او
که می‌گردد فراموش از دلم روز وصال او — نوایی

❊ ❊ ❊

تاب بنفشه می‌دهد طرّهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو — حافظ

آب حیات می‌چکد از لب جان فزای تو
مشک به باد می‌دهد طرّهٔ مشکسای تو — ؟

ای به تو آرزوی من بیشتر از جفای تو
سر برود ولی ز سرکم نشود هوای تو — جامی

تشنه به خون خلق شد چشم جفانمای تو
عمر اگر وفا کند جان و دلم فدای تو — یاری

خنجر تیز عشق ریخت خونِ دلم به پای تو
رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو — مهتری

ای دل مبتلای من شیفتهٔ هوای تو
دیده دلم بسی بلا، آن همه از برای تو — عطار

ای دل و جـان عـاشقان شـیفتهٔ لقای تـو
سرمهٔ چشم روشنان، خـاکِ درِ سرایِ تـو | عراقی
جان و سر تو ای پسر نیست کسی بپای تـو
آینه‌بین، بخود نگر، کیست دگر ورای تـو | مولوی
سنگ، شکاف می‌کند در هوسِ لقایِ تـو
جان پر و بال می‌زند در طربِ هوای تـو | مولوی
ای شب قـدر بـیدلان طـرّهٔ دلربـای تـو
مطلع صبح صادقان طلعت دلگشای تـو | خواجو
خـاک در سـرای تـو آب زنم به دیدگان
تـا گِل قـالبم شـود خـاک در سرای تـو | خواجو

* * *

ای، آفـتاب آئـینه‌دارِ جـمالِ تـو
مشکِ سیاه، مِجْمَره[1] گردانِ خال تـو | حافظ
ای گشته آفتاب خجل از جمال تـو
مه جز به شب نمی‌رود از انفعال تـو | قبولی
زینسان که خو گرفته دلم با وصال تـو
ای وای آن زمان که نبینم جمال تـو | اهلی
ای یک رقم کتابهٔ[2] گل، ازکمال تـو
لوح دو کون، نکتهٔ جیمِ جمال تـو | جامی

۱ـ **مِجْمَره** : آتشدان ، ظرفی که در آن آتش می‌ریزند، عُود سوز
۲ـ **کتابه** : نقش و نگار، کتیبه .

ای قبلهٔ خدای‌پرستان، جمالِ تو	
در جمله کاینات ظهورِ کمالِ تو	هلالی
* * *	
صورتت آئینه و عکس رخ جانان در او	
هست جسمی کز لطافت می‌نماید جان در او	هلالی
پیش من جام می و عکس رخ جانان در او	
حکم آب زندگی دارد که باشد جان در او	هجری
هر کسی دارد دل و فکر سر و سامان در او	
من دلی دارم که نَبْوَد جز غم جانان در او	قبولی
سینه، فانوس خیال و آتش پنهان در او	
مرغ دل چون صورتِ فانوس، سرگردان در او	بدیهی
وادی حیرت که شد مهر رخت تابان در او	
عاشقان چون ذرّه می‌گردند سرگردان در او	قبولی
چرخ، فانوسِ خیال و عالَمی حیران در او	
مردمان چون صورتِ فانوسِ سرگردان در او	بساطی
وادیِ هجران که باشد راه بی‌پایان در او	
عاشقانِ بی سرو پا مانده سرگردان در او	قبولی
وادیِ شوقت که می‌باید گذشت از جان در او	
گشته‌ام چون گردبادی بی‌تو سرگردان در او	همایون
صورت جانان که بینم ظاهر و پنهان در او	
عشق می‌ورزم به آن صورت که باشد جان در او	حسینی
صورتش آئینه دارد عالَمی حیران در او	
مردم چشم جهان‌بین مانده سرگردان در او	خیالی

* * *

آن سرو که شادند جهانی به غم او
هر جا که خرامد سرِ ما و قدم او — جامی

شادم من غمدیده به جور و ستم او
خو کرده غم او به من و من به غم او — شهیدی

مویی شده‌ام بی خط مشکین رقم او
گو بخت که آیم به زبان قلم او — فیضی

دردا که من خسته خرابم ز غم او
آشفته دل از سلسلهٔ خم به خم او — ذوقی

آن کو نشود خاک به زیر قدم او
هرگز نَبَرد پی به حریمِ حرم او — میلی

ظاهر نکنم پیش رقیبان اَلَم او
با مردم بی‌غم نتوان گفت غم او — هلالی

خاکم به ره پیک حریم حرم او
شاید که به جایی رسم اندر قدم او — آصفی

خواهم که شوم کشتهٔ تیغ ستم او
شاید که ببینم سرِ خود در قدم او — سیفی

هر چند که ما را به ستم کُشت غم او
آن به که شکایت نکنم از ستم او — حیدر

* * *

گر جان من آید به لب از درد غم او
فریاد ز دستِ غم و آه از ستم او — ذوقی

شادم که به من نامهٔ مشکین رقم او
آورده سلامی ز زبان قلم او — سودایی

امشب من و چشم گهرافشان به غم او
در بحر بلاغوطه‌زنان از ستم او — شهیدی

دلهای اسیران شده فرش حرم او
ای اشک! روان شو که نسوزد قدم او — وجودی

آغشته به خونیم ز تیغ ستم او
خواهیم گرفتن دو جهان را به دَمِ[1] او — فضلی

شد سینه به صد چاک به تیغ ستم او
بیرون نشد از سینهٔ صد چاک، غمِ او — فضلی

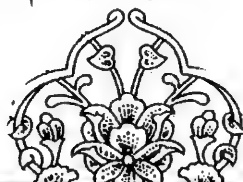
تا چند کَنم جان ز غمِ دمبدمِ او
ای دل غم من خور که بمُردم به غم او — فخری

تا خاک نگردیم به گرد حرم او
مشکل که بیابیم نشان قدم او — ذوقی

شوخی که به جان آمده‌ام از ستم او
بسیار هلاکند اسیران غم او — یحیی

عمری است که دادیم به دل درد و غم او
بی‌درد بود هر که ندارد اَلَم او — وصفی

آن کس که دلم شاد نشد از کرم او
نومید نِیَم از کرم دمبدم او — سلمان



۱ـ دَم : نَفَس .

حرف «ه»

آوازهٔ جــمالت تــا در جــهان فــتاده
خلقی به جست و جویت سر در جهان نهاده — سلمان

مائیم و مجلس می، خوبِ سه چهار ساده
مــن در مــیان پــیری، ایــمان بــه بــاد داده — خسرو

چون اشک خویش مائیم سر در جهان نهاده
پــیش مــن است مــجنون در عــاشقی پــیاده — انسی

بــر بــاد پــای عشقم سر در جهان نــهاده
نــزد مــن است مــجنون از مــادرش نــزاده — انسی

تــا در ســرم خــیال لیــلی‌وشــی فــتاده
کــم نــیستم ز مــجنون گــر نــیستم زیــاده — انسی

رخســار تست گــل گــل ســاقی ز جــام بــاده
زان روی عــاشقان را آتش بــه جــان فــتاده — جامی

درکــنجِ بــاغِ عشــرت بــا گــلرخــانِ ســاده
بــلبل ز شــوق نــالان، عــاشق ز پــا فــتاده — حسامی

دیــوانــه‌ام ز عشــقت ســر در جــهان نــهاده
کــمتر نِــیَم ز مــجنون گــر نــیستم زیــاده — نامی

لعــل لب تــو جــانا جــامی است پــر ز بــاده
بــاری بــود کــه بــینم لب بــر لبت نــهاده — نامی

ایــزد بــه مــاهرویان مــهری اگــر نــداده
این بس که داده حسنی از مــهر و مــه زیــاده — آهی

ساقی بـه روز نـوروز بـا دلبـران سـاده مَی‌کش[1] که نیست عیشی بـهتر ز جامِ بـاده	جامی
مـائیم و خـوبرویان، هـر روز جـامِ بـاده دسـتی سـبو گـرفته در پـایِ خُـم فـتاده	ملک
از دوش مـا مـیفکن سـاقی سـبوی بـاده کـار است اینکه مـا را در گـردن او فـتاده	صفی
مـائیم چـون سـبویی کـز مـی جدا فـتاده در فکـر بـاده دسـتی در زیـر سـر نـهاده	هاشمی
خوش حالتی است خوردن می با جوان ساده وز خـویش رفـته بـاشی در پـای او فـتاده	خرامی
غـرق عـرق رسـیدی بـهر نشـاط بـاده خـندان و تـازه و تـر چـون بـاغ آب داده	صاحب
از دست غـم چـو مـا را بـاده خـلاص داده غم می‌خوریم اگر نیست در دست جام باده	هلالی
تـا جـام بـاده بـر لب جـانان مـن نـهاده ای هـمدمان جـانی، جـان جسـت نـزد بـاده	اهلی
چون مـن کسـی نـبوده سـرمست جـام بـاده دستِ بـتی[1] گـرفته در پـای گُـل فـتاده	؟

* * *

۱ـ مَیْ کَش : شراب بنوش .

۱ـ بُت : در اینجا به معنی معشوق و زیبارو .

	ساقی بیا که لاله پرکرده جام باده
رفیقی	نرگس به زرفشانی دست کرم گشاده
	داغی است بر سر دل، ما را ز فکر باده
بدیعی	خوش شیشهٔ شرابی، بر سر گلی نهاده
	داغی است بر دل من، کان سیمبر نهاده
یاری	این داغ برنگشته، داغ دگر نهاده
	ساقی بیا که امشب جام و سبوی باده
نعیمی	از دست می‌فروشان در پایِ خُم فتاده
	از عکس روی ساقی است گلرنگ جامِ باده
شیخی	یا از فروغ رویش آتش دراو فتاده
	عیدست مَوْسِمِ گل، ساقی بیار باده
مایلی	هنگام گل که دیدست بی می قدح نهاده
	خوش آنکه مست باشیم، در دست جام باده
صنعی	مستی بهانه کرده در پای خم فتاده
	عیشی بود گرفتن از دست دوست، باده
هلالی	خرّم کسی که او را این عیش دست داده
	تا جام باده بر لب جانان من نهاده
صنعی	ای همدمانِ جانی، جان جَست نزد باده

* * *

	من کیستم غریبی رو در سفر نهاده
خسرو	هر جا فتاده خشتی در زیر سر نهاده
	هر گه که سرو نازم بر لب نهاده باده
اهلی	من دل کباب دارم بر روی سر نهاده



در بـــاغِ عـــارض او، آن زلفِ تـاب داده
دامـی است بهر بلبل، بـر رویِ گُل نـهاده — فدایی

چون من کسی نـبوده، سـرمستِ جامِ بـاده
دست بـتی گـرفته در پـایِ گُـل نـهاده — اُفتی

از دست یـار خـوردم در صبح جـام بـاده
من مست جـام اویـم، سـر در جـهان نـهاده — غباری

خوش آنکه مست باشیم در دست جام باده
مسـتی بـهانه کـرده در پـای خـم فـتاده — بساطی

آمـد ز خـانه بـیرون در دسـت جـام بـاده
طـرف کـله بـبسته بـند قـبا گشـاده — رفیق

آن مست نـاز، تـا لب بـر جام می نـهاده
دارد دو چشم پرخون، چون شیشه‌های باده — حالی

مـاییم و خـوبرویان هـر روز جـام بـاده
دسـتی سـبو گـرفته در پـای خـم فـتاده — صنعی

از دوش مـا مـیفکن زاهـد سـبوی بـاده
کاری است این کـه مـا را درگـردن اوفتاده — هاشمی

مـاییم چـون سـبویی کز مـی جـدا فتاده
وز فکـر بـاده دسـتی در زیـر سـر نـهاده — صانعی

جـانا بـه دور لعـلت جـان مـن است و بـاده
هر شب منم به سـاقی جـان در مـیان نـهاده — مدامی

❊ ❊ ❊

برفت آن ماه و ما را در دل از وی صد هوس مانده
غم هـجران او بـا جـانِ شیرین هـمنفس مـانده — جامی

جهان کهنه دلقی را به دل، داغِ هوس مانده بیا ساقی که این ویرانه از بسیار کس مانده	آهی
از عمرم یک نفس باقی و در دل صد هوس مانده مرا حاصل ز عمر و زندگانی یک نفس مانده	حیدر
بیا ساقی بده جامی که ما را یک نفس مانده ز دنیا داغ حسرت بر دل بسیار کس مانده	بیکسی
به دور لاله، مَیْ ده ساقیا تا یک نفس مانده ز دوران، داغِ حسرت بر دلِ بسیار کس مانده	انسی

* * *

خطت که بر چمنِ حُسن، پیچ و تاب زده ز سبزه بافته چتری بر آفتاب زده	مفلسی
رسید صبحدم آن گل شراب ناب زده به روی گل ز عرق هر طرف گلاب زده	حالتی
برآمد از سرِ کُه، ماهِ من، شراب زده لبش به خنده، نمک بر دل کباب زده	ملک
نه جوهر است به تیغ تو پیچ و تاب زده که بهر کشتن ما نقشها بر آب زده	فدایی
درِ سرای مغان رفته بود و آب زده نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده	حافظ
ز چشم من مگذر ای پری شراب‌زده که تیر کس نرود از زمینِ آب زده	قاسم
سحر چنین ز کجا می‌رسی شراب زده که آب عارضت آتش در آفتاب زده	کاتبی

چو روی دلبر من گل گل از شراب زده
طپانچه از ورق گل بر آفتاب زده — کاتبی

خطت که بر چمنِ حُسن، پیچ و تاب زده
ز سبزه بافته چتری بر آفتاب زده[1] — کاتبی

رسید صبحدم آن تازه گل شراب زده
به روی گل ز عرق هر طرف گلاب زده — ریاضی

نه جوهر است به تیغ تو پیچ و تاب زده
که بهر کشتن ما نقشها بر آب زده[2] — مفلسی

اگر چه زلف تو طعنه به مشک ناب زده
خطت برآمده نقشی دگر بر آب زده — جامی

به مجلسی که لبت خیمه بر شراب زده
قرابه[3]، قهقهه بر جام آفتاب زده — ریاضی

شراب بس که دمادم، حبابِ ناب زده
ز می برآمده، خوش خیمه بی‌طناب زده — ریاضی

❊ ❊ ❊

ای لبت خنده بر شراب زده چشم من بر رهت گلاب زده — خواجو

❊ ❊ ❊

ناوک شوخی که در دل همچو جانی مانده[4] [است]
در تن زارم چو مغز استخوانی مانده [است] — نوایی

۱ـ این بیت به علّت منسوب بودن به دو شاعر، مکرّر است.

۲ـ این بیت نیز به دو شاعر منسوب است.

۳ـ قرابة: شیشهٔ شراب، صراحی، ظرف شیشه‌ای.

۴ـ قافیه این غزل «مانده است» باید باشد، ولی چون در تمام نسخه‌ها فقط «مانده» آمده بود، به همان صورت در ردیف (ه) آورده شد.

بر سر کویت ز من خشک استخوانی مانده[است]
پیش تیرت یادگار از من نشانی مانده[است] — ملکی

گرچه جانم رفته از تن استخوانی مانده[است]
شادمانم کز پی تیرت نشانی مانده[است] — هاشمی

این منم در عاشقی یا نیم‌جانی مانده[است]
دل ز خود برکنده و بر دلستانی مانده[است] — بدیعی

نام من بر لوح و در قبر استخوانی مانده[است]
از من بیدل چنین نام و نشانی مانده[است] — مؤمن

هر طرف از تیر غم در دل نشانی مانده[است]
یادگار از ناوک ابروکمانی مانده[است] — غیاث

در رهش از منزلی هر جا نشانی مانده[است]
بهر او آنجا ز دلها کاروانی مانده[است] — نقابی

مضطرب حالم ز تیغ دلستانی مانده[است]
دست و پایی می‌زنم تا نیم جانی مانده[است] — ساغری

آتشین داغی که بر دل از جوانی مانده[است]
خوشدلم باری ز هجر او نشانی مانده[است] — ساغری

داغ حسرت بر دلم از نوجوانی مانده[است]
وین نشان از ناوک ابروکمانی مانده[است] — اسیری

دل به خاک راهم از سرو روانی مانده[است]
دوستان ما را دل از نامهربانی مانده[است] — سیفی

در ره از منزلگهش هر جا نشانی مانده[است]
جان برون رفته است و جسم ناتوانی مانده[است] — هاشمی



آن چیست در جهان که فلک منظر آمده
شب رفته و صباح به صد زیور آمده؟ | طفیلی

آن ساده‌لوح چیست که خوش‌منظر آمده؟
از سادگی به صورت هر کس درآمده | حیرتی

آن چیست کز سران جهان سرور آمده؟
آن را که بر سر آمده از پا درآمده | حیرتی

آن حقّه چیست کز گهرش زیور آمده؟
نیمی هلال و نیمِ دگر خاور آمده | حیرتی

* * *

دوش رفتم به در میکده خواب‌آلوده
خرقه، تر دامن و سجّاده شراب‌آلوده | حافظ

چند بینم لبِ لعلِ تو شراب آلوده
حیف آن به که شود از میِ ناب آلوده | اصفی

تا لبِ لعلِ تو شد از میِ ناب آلوده
جان من سوخت در آن آتشِ آب آلوده | جامی

خضر اگر لعلِ تو می‌دید شراب‌آلوده
لب نمی‌کرد به آن چشمهٔ آب‌آلوده | ؟

* * *

کشیدی سوی خویشم چون کمان آهسته آهسته
شدم تیر ملامت را نشان آهسته آهسته | یحیی

گمان بردم به سوی آن دهان آهسته آهسته
یقین خواهد شد آخر این گمان آهسته آهسته | طوفی

شدم همچون مه نو ناتوان آهسته آهسته
ز چشم خلق خواهم شد نهان آهسته آهسته — میرزا

سخن گفتم از آن موی میان آهسته آهسته
چه دانستم که افتد دردمان آهسته آهسته — سروی

روم در کوی آن نامهربان آهسته آهسته
که گردم با سگانش همزبان آهسته آهسته — امتی

چنین کز هجر گشتم ناتوان آهسته آهسته
نخواهد ماند از جسمم نشان آهسته آهسته — قالبی

روم دنبال آن سرو روان آهسته آهسته
که گویم حال خود با او نهان آهسته آهسته — عیسی

❊ ❊ ❊

به سرِ خم که نیایم به در از میخانه
تا به آندم که مرا پر نشود پیمانه — اسیری

وقت آن بی‌سر و پا خوش که درین میخانه
دست از هر دو جهان شست به یک پیمانه — نرگسی

باز عید آمد و بگشاد در میخانه
می‌رود از سر خم دست به دست پیمانه — حمیدی

چند پیمانه تهی رفتن ازین میخانه
وقت آن شد که دگر پر نشود پیمانه — هلالی

سحر از بادهٔ گلرنگ درین میخانه
باز چون غنچه شکفتیم درین میخانه — بقایی

چون شوم خاک، کنید از گِلِ من پیمانه
تا شوم بار دگر دُردکشِ[1] میخانه — بقایی

نروم همچو اسیری دگر از میخانه
تا به وقتی که مرا پر نشود پیمانه — بقایی

گِرد فانوس از آن طوف کند پروانه
که بود کعبهٔ دلسوختگان آن خانه — طوفی

هست بی‌روی تو هر شام درین ویرانه
آه من، شمع بُر و هر شرری پروانه — طوفی

* * *

ساقی بیا که دارد اکنون به کف پیاله
بر طرفِ باغ، نرگس بر روی دست لاله — قبولی

ساقی شکفت گل گل روی تو همچو لاله
از گریهٔ صراحی[2] وز خندهٔ پیاله — رفیقی

ساقی ز می برافروخت، رخسار همچو لاله
آتش ز شمعِ رویش افتاد در پیاله — میرم

ساقی بیا که داری رخسار همچو لاله
چون گل شکفته گردان ما را به یک پیاله — هلالی

تا می ز شمع رویت افروخت همچو لاله
از شیشه آتشی جَست افتاد در پیاله — آهی

مشک تر است گویا داغ درون لاله
یا عکس خال ساقی است افتاده در پیاله — حسن

۱ـ دُرد کش: کسی که ته مانده ظرف شراب را می‌نوشد.
۲ـ صُراحی: شیشه یا پیاله دهان تنگ شراب.

ای ساقیا که داری رخسار همچو لاله
از نور رویت آتش افتاد در پیاله — هلالی

پهلوی هم نشسته چون برگهای لاله
ساقی بیا که جمعیم از بهر یک پیاله — نامی

* * *

ساقی بیا و جامی از بادهٔ شبانه
تا بهر گریهٔ من مستی شود بهانه — نحوی

زان می‌روم به کویش مست از شرابخانه
تا خود به بیخودیها مستی بود بهانه — بدخشی

از سیل فتنه ما را چون شد خراب خانه
جایی دگر نداریم غیر از شرابخانه — نهالی

ما و رقیب بودیم با هم در آستانه
لطف تو این عداوت افکند در میانه — ؟

* * *

ای صید نرگس تو، غزالان چین همه
زلفت کمندِ گردنِ شیرانِ دین همه — آهی

شد خاک در وفا سر ارباب دین همه
خوبان هنوز بر سر بیداد و کین همه — نظمی

زین پیش لطف بود کنون جور و کین همه
اوّل چه بود آن همه و آخر این همه؟ — هلالی

زان نوبهار حسن که می‌سوزد این همه
گلها دهد ز تربت من آتشین همه — آصفی

ای صد کرشمه چشم تو را در کمین همه کز بهر قتل ماست چه حاجت به این همه	أصفی
جانا مباش در پی آزار و کین همه کین عالَم خراب نیرزد به این همه	میرک
تنها نه شیوهٔ تو بود جور و کین همه آیین اهل حسن بود این چنین همه	میرک
تا کی برای کشتن ما جور و کین همه ما کشتهٔ توییم چه حاجت به این همه	فخری
ای سوده پیش پای تو خوبان چین همه پیشِ قدِ تو، سرو قدان بر زمین همه	ریاضی
جور و جفاست شیوهٔ خوبان چین همه خوبان جفا کنند و لیکن نه این همه!	صالح
ای آنکه هست شیوهٔ تو جور و کین همه با ما مباش بر سر بیداد و کین همه	حالی

* * *

به روز حشر از دست نگارِ چارده ساله چو لاله سر برون آرم کفن پرگاله پرگاله[1]	نوایی
ز چشمم ریخت چندان آب، کآمد خون ز دنباله کنون افتد به جای خون دلم پرگاله پرگاله	غزالی

۱- **پرگاله پرگاله**: پاره پاره.

دلم بشکفت در باغ جهان چون غنچه و لاله
ز تیغ گلعذاران تا نشد پرگاله پرگاله — عماد

سر از خاک عدم تا کرد بیرون، وقتِ گل لاله
به تیغ غمزه می‌سازد مرا پرگاله پرگاله — بیکسی

بدیدم دلبر خود را میان سبزه و لاله
به تیغ غمزه می‌سازد مرا پرگاله پرگاله — عماد

مهی دارم دو رخسارش شکفته چون گل لاله
از آن گشته شفق در آسمان پرگاله پرگاله — دهکی

چه فرّخ ساعتی باشد که با داغ تو چون لاله
میان خاک و خون غلطم کفن پرگاله پرگاله — اهلی

دل من داغها دارد ز هجران تو چون لاله
مرا بی‌روی آن گل، شد جگر پرگاله پرگاله — اهلی

کمان ابروی رخ گلگون بدیدم چارده ساله
به تیغ غمزهٔ او شد جگر پرگاله پرگاله — بعیدی

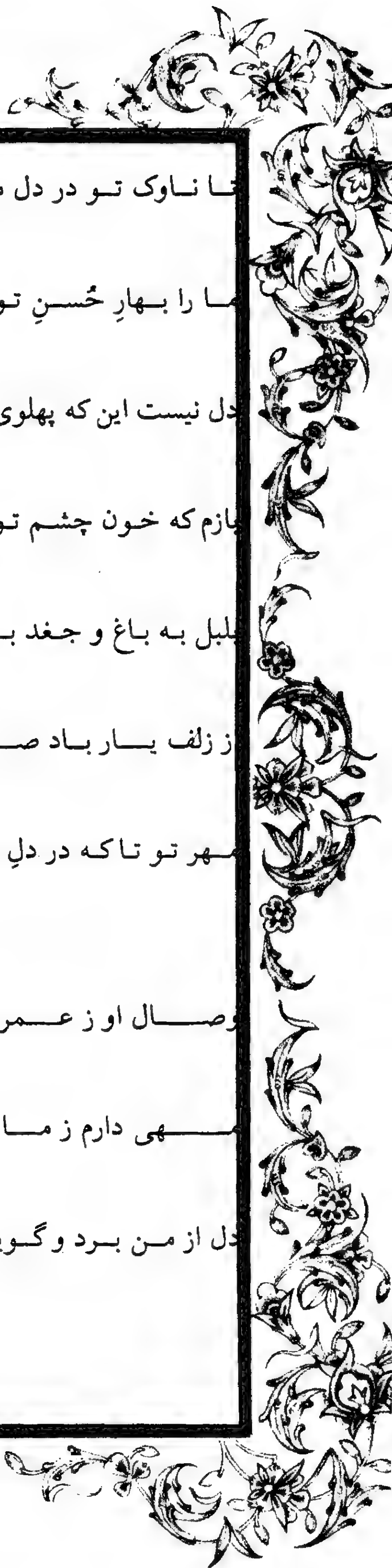
مه من! بی‌گل رویت دلم خون گشت چون لاله
جگر هم نیز از هجرت شده پرگاله پرگاله — فریدون

❊ ❊ ❊

من بهر تو به دیده و دل، خانه ساخته
وز من تو خویش را ز چه بیگانه ساخته — خسرو

مطرب که صد ترانهٔ مستانه ساخته
کو جم[1] که دور از آن گل و پیمانه ساخته — أصفی

۱ـ کو جم: کجاست جمشید آن پادشاه بزرگ پیشدادی ؟



ـا ناوک تو در دل ما خانه ساخته
خود را ستون خانهٔ ویرانه ساخته — سایری

ـا را بهارِ حُسنِ تو دیوانه ساخته
مجنون صفت به عاشقی افسانه ساخته — ثانی

دل نیست این که پهلوی من خانه ساخته
دیوانه‌ای است جای به ویرانه ساخته — حیدر

ـازم که خون چشم تو دیوانه ساخته
عقلم ز سر ربوده و دیوانه ساخته — هلالی

ـلبل به باغ و جغد به ویرانه ساخته
هر کس به قدر همّت خود خانه ساخته — قانعی

ز زلف یار باد صبا شانه ساخته
ما را بری ز خویش و ز بیگانه ساخته — قانعی

ـهر تو تا که در دلِ ما خانه ساخته
ما را ز هر چه غیر تو، بیگانه ساخته — نرگسی

❋ ❋ ❋

ـوصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به — حافظ

ـهی دارم ز ماه آسمان به
قدی دارد ز سرو بوستان به — ؟

دل از من برد و گوید ترک جان به
مرا او هر چه گوید آن، که آن به — ؟

❋ ❋ ❋

آن را که درد عشق تو دیوانه ساخته
مجنون صفت به گوشهٔ ویرانه ساخته — حیدر

خوش آنکه جا به گوشه میخانه ساخته
در پای خم به ساغر و پیمانه ساخته — نرگسی

عشقش که خانه در دل دیوانه ساخته
گنجی بود که جای به ویرانه ساخته — طوفی

منزل به دیدهٔ منِ دیوانه ساخته
چشم مرا ببین که پریخانه ساخته — کریمی

خرّم کسی که طفل صفت خانه ساخته
در وی نرفته، پا زده ویرانه ساخته — دهکی

در دیده‌ام خیال رخش خانه ساخته
منزل میان مردم بیگانه ساخته — یاری

ما را فسون چشم تو افسانه ساخته
سودای گیسوان تو افسانه ساخته — دهکی



حرف «ی»

ای ز ماه عارضت نوری به هر کاشانه‌ای وی اسیر هر خم زلفت دل دیوانه‌ای	خسرو
ای تو را چون مه به هر ویرانه‌ای دیوانه‌ای پیش ماه عارضت شمع فلک پروانه‌ای	جامی
گشته‌ام دیوانه و جایی ندارم خانه‌ای شب به کوی یار باشم روز در ویرانه‌ای	بنایی
بر سر کوی ملامت ساختم کاشانه‌ای تا منِ بد روز را باشد ملامت خانه‌ای	ریاضی
هست دایم در دلم مجنون صفت جانانه‌ای هرگز این ویرانه خالی نیست از دیوانه‌ای	حسامی
در خم زلفش بگفت این دل، بسازم خانه‌ای عاقل آنجا خانه کی سازد مگر دیوانه‌ای	دهکی
حال فرهاد است و مجنون پیش من افسانه‌ای سخت جانی بود آن یک، وین دگر دیوانه‌ای	خلقی
بی تو چون فرهاد اگر در سنگ سازم خانه‌ای می‌شود از برق آهم، رخنه چون ویرانه‌ای	بنایی
مانده در دل، شکلِ سروِ قامتِ جانانه‌ای همچو دودِ شمع، بر دیوار محنت خانه‌ای	سروری

* * *

بـر کـنار چشـم من ای سـرو تـا جـا کـرده‌ای
گوشه‌ای بد نیست چشم من که پیدا کـرده‌ای — فضولی

حسن خـویش از روی خـوبان آشکـارا کـرده‌ای
بس بـه چشـم عـاشقان آن را تـماشا کـرده‌ای — حاجی

ای صـبا آن بـاغ عـارض را تـماشا کـرده‌ای
مـضطرب مـی‌بینمت گـویا گـلی واکـرده‌ای — حاجی

رفـته‌ای ای خـال! درکـنج لبش جـا کـرده‌ای
در یـتیمی جـای خـود را نـیک پیدا کـرده‌ای — عماد

تـا بـه گـرد گـل ز سـنبل زلف پیدا کـرده‌ای
روز و شب قـصدِ پـریشانیِ دلهـا کـرده‌ای — شاهی

سـبزه بـر گِـردِ گُـلِ سیراب پـیدا کـرده‌ای
بـلبلانِ عشـق را سـرمست و شـیدا کـرده‌ای — اهی

بـی‌جهت بـا مـا چـرا آهـنگِ غـوغا کـرده‌ای
غـالباً امـروز قـصد کشـتن مـا کـرده‌ای — هلالی

لعـل را بـا آفـتابِ حسـن، گـویا کـرده‌ای
ز آفـتابِ حسـنِ خـود، یک ذرّه پـیدا کـرده‌ای — بدخشی

ای که چـون دل در درون سـینه‌ام جـا کـرده‌ای
گـوئیا گـنجی کـه در ویـرانـه‌ام جـا کـرده‌ای — ؟

* * *

ای که از می هر زمان رخسـاره گـلگون مـی‌کنی
گر بگیرندت که خونی کرده‌ای چون مـی‌کنی؟ — خسرو

از بـرای بـوسه‌ای هـر دم دلم خـون مـی‌کنی
گر تو روزی همچو من عاشق شوی چون مـی‌کنی؟ — جامی

اگر ز بی‌رحمی مرا از شهر بیرون می‌کنی
دل که در کوی تو می‌ماند به او چون می‌کنی؟ — کامی

تا زکنج لب زبان خویش بیرون می‌کنی
غنچهٔ سیراب را ته ته[1] جگر خون می‌کنی — غزالی

تا به کی ای ماه من رخساره گلگون می‌کنی؟
عاشق دلخسته را هر دم جگر خون می‌کنی؟ — خسرو

❊ ❊ ❊

به من که مهر تو ورزم بجز جفا نکنی
چنین زبون که مرا دیده‌ای چرا نکنی — لطفی

به غیر من که زبون توام جفا نکنی
زبون خویشتنت دیده‌ای چرا نکنی — انوری

تو آن نیی که مرا بینی و جفا نکنی
من آن نیم که برنجم اگر وفا نکنی — دهکی

یکی مطالعهٔ صفحهٔ وفا نکنی
همین به فکر خودی هیچ فکر ما نکنی — سعدی

❊ ❊ ❊

چو آیی تیغ کین بر کف به کشتن مایلم یعنی
ز شادی می‌روم از خود هلاک بِسمِلم[2] یعنی — حیرتی

۱ـ **ته ته** : لَخت لَخت.

۲ـ **بسمل** : در اینجا به معنی ذبح است. چون در هنگامِ ذبحِ حیوانِ حلال گوشت، بسم‌الله گفته می‌شود، از این جهت حیوان کشته شده را بسمل می‌گویند.

ندارم میل گلشن بر جمالت مایلم یعنی
تویی از باغ و بستان دو عالم حاصلم یعنی — خلقی

کشیده تیغ کین آید به قصد کشتنم یعنی
من بیدل بدین خرّم که او شد قاتلم یعنی — خلقی

ز چشمم ریخت اشک لاله‌گون خون شد دلم یعنی
ز بحر عشق شد سیل دمادم حاصلم یعنی — قاسم

رخم زرد است از هجر تو با درد دلم یعنی
قدم خم شد به پابوس سگانت مایلم یعنی — قاسم

* * *

هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی
از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی — جامی

از وفا گر آن کمان ابرو نشانی داشتی
گوشهٔ چشمی به حال ناتوانی داشتی — بیخودی

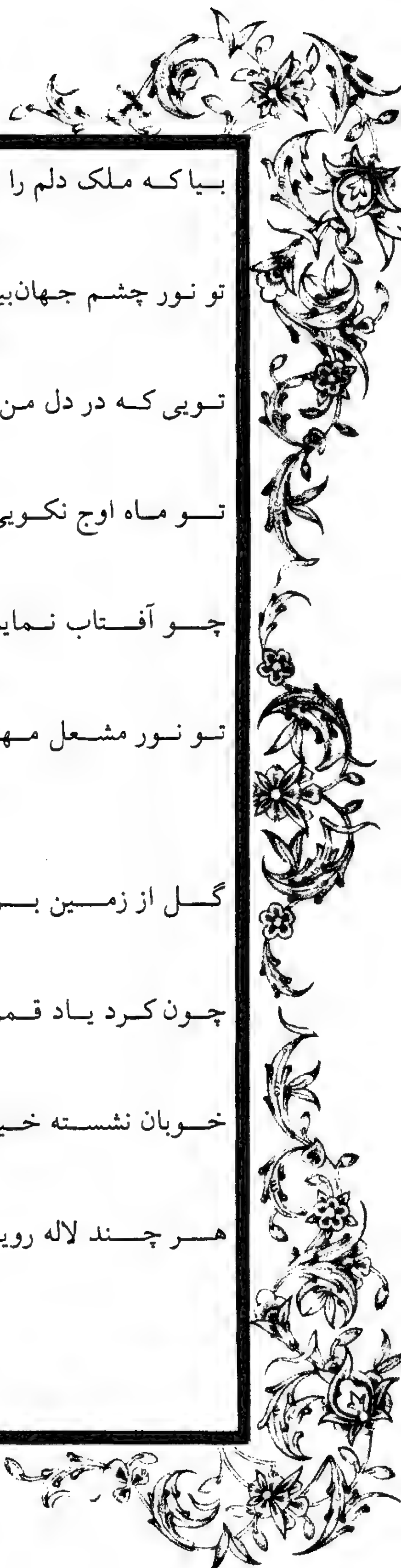
زاهد افسرده، گر سوز نهانی داشتی
نقش شیرین را به چشم مردمان می‌داشتی — فایض

کوه کن در عاشقی گر غیرتی می‌داشتی
از محبّت بر جبین خود نشانی داشتی — قانعی

* * *

تو شمع مجلس انسی و شاهِ عالمِ جانی
بناز بر همه خوبان که نازنینِ جهانی — سعدی

گرم به جور برانی و گر به لطف بخوانی
تو پادشاهی و مابندهٔ توییم و تو دانی — هلالی



بیا که ملک دلم را تو شمع خلوت جانی
مرو که کشور جان را تو پادشاه نشانی | هلالی

تو نور چشم جهان‌بین و شمع خلوت‌جانی
چگویمت که تو چشم و چراغ اهل جهانی | هلالی

تویی که در دل من جا گرفته چون جانی
چه حالتست که حالِ دلم نمی‌دانی | نصیبی

تو ماه اوج نکویی و شاه کشور جانی
قرار بخشِ دلِ دردمندِ خسته دلانی | یتیمی

چو آفتاب نمایان میان شاه و شانی
بهر کدام نظر می‌کنم تو بهتر از آنی | نثاری

تو نور مشعل مهری و شمع بزم بتانی
بتاب بر همه عالم که آفتاب جهانی | حسینی

❊ ❊ ❊

گل از زمین برآمد کو یار نازنینی
تا می‌کشیم با او در هرگلی زمینی | حیرتی

چون کرد یاد قمری در هرگل زمینی
گردیدم و ندیدم مثل تو نازنینی | حیرتی

خوبان نشسته خیلی در هرگل زمینی
دیدم ولی ندیدم مثل تو نازنینی | مرادی

هر چند لاله روید از هرگل زمینی
داغی است بر دل من از عشق نازنینی | مرادی

❊ ❊ ❊

اگر مجنون توانستی سر از تربت برون کردی
نشستی سالها پیش مَن و مشق‌جنون کردی — طهماسب

اگر مجنون نظر در دفتر اهل جنون کردی
ز شرمِ نام من، نامِ خود از دفتر برون کردی — عارفی

اگر مجنون به محنت خانهٔ من سر درون کردی
مرا دیدی، جنون خویشتن از سر برون کردی — والهی

❊ ❊ ❊

صبا آمد ولی بویی از آن گلزار بایستی
چو شد بوی گل ما را نسیم یار بایستی — خسرو

چمن شد غیرت جنّت جمال یار بایستی
بهشت آنچنانی را به دست یار بایستی — قانعی

ز من بیگانه شد بیگانه با اغیار بایستی
چرا با دیگران یار است؟ با من یار بایستی — کشوری

مهیّا شد می و ساغر حریفم یار بایستی
به کامِ باده، عکسی زان گل رخسار بایستی — خاوری

غریب و بیکسم ای دوستان غمخوار بایستی
در این غربت، غریبان را رفیق و یار بایستی — ساغری

جفا بسیار شد جانا وفا بسیار بایستی
جفایت هم خوش است امّا نه این مقدار بایستی — انوری

شب قدر منِ غمدیده، زلف یار بایستی
در آن شب دیده‌های بخت من بیدار بایستی — اختری

مرا در عشق او صد دیدهٔ خونبار بایستی
به حالم هر یکی را گریه‌های زار بایستی — شمسی

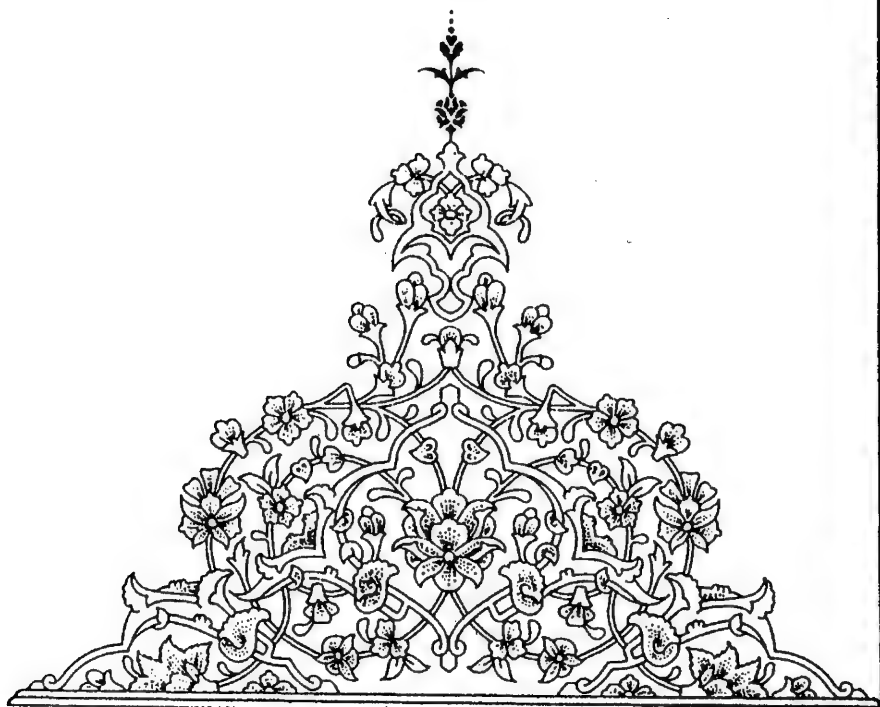
بهار آمد چه سود از گشت گلشن یار بایستی
تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی | شاهی

چراغ خانهٔ تنها جمال یار بایستی
شهادت گویِ من، آن لعلِ شکّر بار بایستی | شوری

به تلخی می‌دهم جان، بر سرم دلدار بایستی
به تعریفِ دهانت، غنچه را گفتار بایستی | شوخی

رسید ایّام گل ما را، نسیم یار بایستی
به کامِ دل، نظر در عارضِ دلدار بایستی | خسرو

ز روی لطف با من آن پریرو یار بایستی
برایِ خاطرِ من، دور از اغیار بایستی | شاه



چند رباعی

ای سرِّ تو در سینهٔ هر صاحب راز
پیوسته درِ رحمتِ تو بر همه باز
هر کس که به درگاه تو آید به نیاز
محروم ز درگاه تو کی گردد باز ؟

❋ ❋ ❋

گر چشم جهان‌بینِ تو را نور و ضیاست
در جمله جهان جمال مه پیکر ماست
در مسجد و خانقاه و در دیر و کُنِشت
از روی حقیقت چو ببینی همه جاست ؟

❋ ❋ ❋

دانسته به میخانه روی، رو که رواست
از بی‌خبری، صومعه رفتن ز خطاست
از روی یقین مسجد و میخانه یکی است
گر هست تفاوتی، میان من و ماست ؟

❋ ❋ ❋

مائیم به عشق تو تولّا کرده
وز نیک و بدخویش، تبرّا کرده
آنجا که عنایت تو باشد، باشد
ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده ؟

❋ ❋ ❋

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اعضای وجودم همگی دوست گرفت
نامی است ز من بر من و باقی همه اوست ؟

* * *

ایزِد[1] که جهان به قبضهٔ قدرت اوست
دادست تو را دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کس را
هم صورت آن کس که تو را دارد دوست ؟

* * *

هر چیز که زیر فلک از زشت و نکوست
یک ذرّه اگر میل دلت جانب اوست
از پرتو خورشید جمالش دوری
آن ذرّه حجابیست میان تو و دوست ؟

* * *

روزی که فلک از تو جدا ساخت مرا
دوران، هدفِ تیر بلا ساخت مرا
تا بوی تو آورد به من پیک نسیم
با صد خوشی آشنا ساخت مرا ؟

* * *

۱ـ ایزِد : (به کسر همزه و زا) خدا.

ای نـــیک نکـــرده و بـــدیها کـــرده
وانگـه بـه خـلاصِ خـود تـمنّا کـرده
بـر عـفو مکـن تکـیه کـه هـرگز نـبود
ناکرده چو کرده، کرده چون ناکرده ؟

❊ ❊ ❊

در عشق تو، ای ماه رخ و مشکین خال
گـر نـیست مـرا شـبی ز تـو بـهره وصـال
در هجر تو نیست مونس منِ همه حال
بـی‌ماه رخ تـو در دل و دیـده مـحال ؟

❊ ❊ ❊

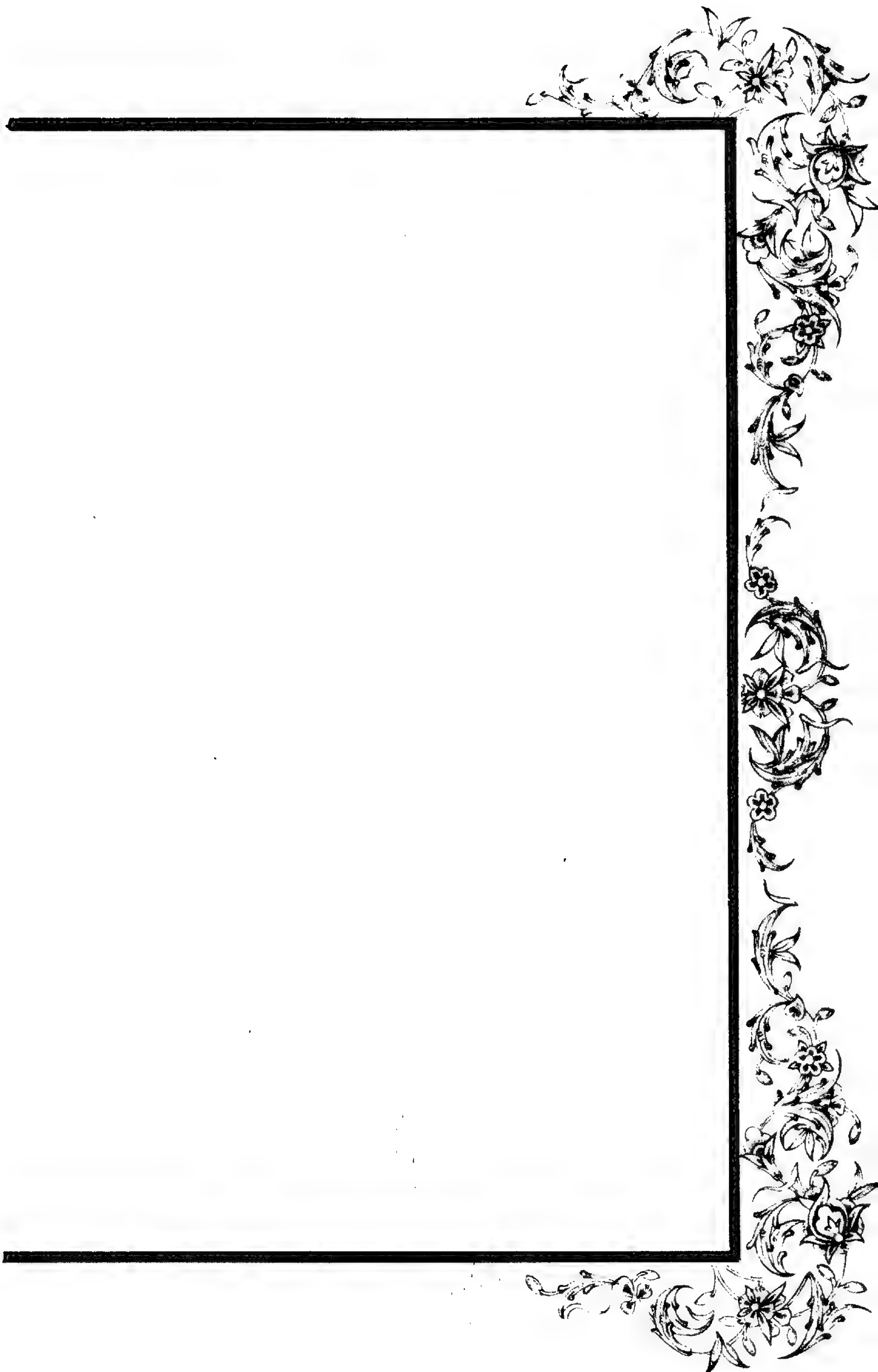
ای قـدِّ تـو در گـلشن جان تـازه نـهال
سر تا قدمت ملاحت و حُسن و جمال
بـا اینکه وصـال تـو خـیالست و مـحال
فـارغ نشـدم هـرگز از ایـن طـرفه خـیال! ؟

قَدْ تَمَّتِ الْكِتابُ بِعَوْنِ الْمَلِكِ الْوَهّابِ فِی أَواخِرِ شَهْرِ مُحَرَّمِ الْحَرامِ سَنَةُ ٩٨٢

❊ ❊ ❊

کتابت و بازنویسی این اشعار از روی پنج نسخهٔ خطّی ـ ضمن مقابله آنها با همدیگر ـ به کتابت این جانب همراه بـا تـصحیح و تحقیق و مقدّمه، در روز نیمه شعبان المعظّم سال ۱۴۱۶ هجری قمری مطابق با ۱۷ دیماه ۱۳۷۴ هجری شمسی در حوزهٔ علمیّهٔ قم به پایان رسید. **وَلِلّٰهِ الْحَمْدُ عَلىٰ ما وَفَّقَنی.**

محمّدعلی کوشا



فهرست نامهای ۴۰۰ شاعر بوستان خیال

؟، ۵۰، ۵۹، ۶۰، ۶۷، ۱۰۹، ۱۱۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۴۴، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۱۳، ۲۱۸، ۲۳۶، ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۵۰، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۷۱، ۲۷۲، ۲۷۳
آتش، ۱۳۵
آتشی، ۱۰۱، ۱۳۵
آذر، ۱۵۱
آذری، ۵۰، ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۵۱، ۱۶۷، ۲۲۳
آصـفی، ۶۰، ۶۲، ۶۴، ۷۰، ۷۴، ۷۵، ۸۸، ۹۸، ۱۰۳، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۲، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۷۱، ۱۷۸، ۱۸۱، ۱۸۴، ۲۰۱، ۲۰۷، ۲۱۲، ۲۲۵، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۳۷، ۲۴۷، ۲۵۶، ۲۵۹، ۲۶۰، ۲۶۱
آفتی، ۲۵۲
آگهی، ۱۸۰، ۱۸۳، ۲۱۴
آهی، ۷۴، ۷۸، ۷۹، ۸۵، ۱۰۸، ۱۱۸، ۱۶۶، ۱۷۶، ۲۲۵، ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۵
ابن‌حسام، ۱۳۸
احمد، ۱۳۲، ۱۵۴، ۱۵۵، ۲۳۳، ۲۳۶
اختر، ۵۸، ۸۷، ۱۵۰
اختری، ۵۵، ۲۶۹
اسماعیل، ۹۹
اسیری، ۵۹، ۷۳، ۱۴۴، ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۸۲، ۲۰۹، ۲۱۶، ۲۵۵، ۲۵۷
اشکی، ۱۷۷
اصولی، ۶۰، ۶۱
افسری، ۷۷، ۸۰
الهامی، ۱۸۳
امامی، ۲۱۸
امّتی، ۲۵۷
امنی، ۱۳۹
امیرخسرو، ۵۸، ۶۱، ۷۶، ۷۷
امیرسامی، ۷۹
امیرشاهی، ۸۲
امیرشاهی، ۱۸۵
امیرمشتاق، ۸۴
امیرهمایون، ۲۳۰
امیری، ۷۶

امین، ۱۰۳
امینی، ۷۶
انسی، ۵۹، ۶۰، ۸۳، ۱۰۳، ۱۳۳، ۱۴۰، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۸۹، ۲۴۱، ۲۴۹، ۲۵۳
انوری، ۹۴، ۱۰۱، ۱۱۰، ۲۴۳، ۲۶۶، ۲۶۹
اوحدی، ۱۵۳، ۲۴۳
اهلی، ۵۳، ۵۸، ۵۹، ۶۷، ۷۷، ۷۹، ۸۱، ۸۲، ۸۵، ۸۷، ۸۸، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۲۴، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۹، ۱۷۶، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۷، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۴۱، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۶۱
باقی، ۲۱۵
بدخشی، ۱۰۰، ۲۵۹، ۲۶۵
بدیعی، ۱۴۶، ۱۸۸، ۲۵۱، ۲۵۵
بدیهی، ۲۴۶
براتی، ۱۶۸
بزمی، ۲۱۵
بساطی، ۶۹، ۱۳۸، ۱۸۴، ۱۸۶، ۲۴۶، ۲۵۲
بصیری، ۱۲۴، ۱۶۹، ۲۰۹
بعیدی، ۱۰۶، ۲۶۱
بقایی، ۲۱۷، ۲۵۷، ۲۵۸
بکتاش‌قلی، ۷۷
بنائی، ۵۵، ۶۳، ۱۷۱، ۱۷۳، ۸۸، ۹۷، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۳۳، ۱۳۸، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۶، ۲۰۴، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۶۴
بیخودی، ۶۰، ۶۲، ۹۹، ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۳۶، ۱۴۵، ۱۵۲، ۱۷۷، ۱۸۵، ۲۶۷
بیدقی، ۲۳۱
بیرم، ۱۰۳
بیکسی، ۲۵۳، ۲۶۱
پناهی، ۷۱، ۷۲، ۸۲، ۸۴، ۱۰۶، ۱۳۰
پیامی، ۶۴، ۷۶، ۸۲، ۱۴۰، ۲۰۲
تراری، ۱۰۲
ترکی، ۱۳۴
ثنائی، ۵۴
ثانی، ۲۶۲
جابر، ۶۵
جام، ۱۴۳
جامعی، ۶۷
جامی، ۵۰، ۵۲، ۵۳، ۵۷، ۶۱، ۶۲، ۶۴، ۶۷، ۶۹، ۷۱، ۷۳، ۷۴، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۶، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۰، ۱۱۳، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۵، ۱۳۹، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۲، ۱۸۴، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۷
جدایی، ۱۳۲، ۲۲۲
جرمی، ۱۱۱، ۱۴۶
جلال، ۱۳۹، ۱۶۳
جلالی، ۱۲۰، ۱۴۵، ۱۹۳، ۲۱۸، ۲۳۵
جمشید، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۱
چابکی، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۷۹
حاجی، ۱۳۷، ۱۴۸، ۱۵۶، ۱۸۱، ۱۸۹،

۲۱۴، ۲۴۰، ۲۶۵
حاصلی، ۲۲۳
حاضری، ۱۶۵
حافظ، ۵۷، ۷۱، ۷۳، ۸۱، ۸۴، ۹۶، ۹۷، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۷، ۱۳۹، ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۹، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۷، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۶۲
حالتی، ۲۳۳، ۲۵۳
حالی، ۱۵۰، ۱۶۴، ۱۸۱، ۱۸۳، ۲۵۲، ۲۶۰
حامد، ۲۱۱
حجابی، ۹۲
حرفی، ۱۱۴
حسام، ۵۰، ۱۲۷
حسامی، ۷۲، ۷۵، ۷۸، ۸۱، ۱۴۰، ۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۵، ۱۶۸، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۲۲، ۲۳۹، ۲۴۹، ۲۶۴
حسن، ۵۳، ۷۹، ۹۹، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۳۰، ۱۵۷، ۲۰۶، ۲۲۵، ۲۵۸
حسن‌میرزا، ۶۶
حسین، ۱۰۹
حسین‌میرزا، ۱۰۱، ۱۱۵
حسینی، ۹۹، ۱۰۰، ۱۳۶، ۱۸۶، ۱۸۸، ۲۴۶، ۲۶۸
حکیمی، ۱۶۵
حمیدی، ۲۵۷
حیدر، ۶۰، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۶۸، ۷۰، ۸۳، ۸۶، ۹۴، ۹۵، ۱۰۰، ۱۰۶، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۵، ۱۶۵، ۱۷۶، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۱۷، ۲۲۴، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۵، ۲۳۷، ۲۴۳، ۲۴۷، ۲۵۳، ۲۶۲، ۲۶۳
حیدری، ۷۷
حیرتی، ۵۰، ۵۴، ۷۲، ۸۳، ۹۳، ۱۲۸، ۱۶۵، ۱۷۸، ۱۸۴، ۲۲۸، ۲۴۰، ۲۵۶، ۲۶۶، ۲۶۸
خاکی، ۱۰۵، ۱۵۵
خان‌احمد، ۱۶۸
خاوری، ۶۶، ۲۳۱، ۲۶۹
خدایی، ۱۶۴، ۲۱۹
خرامی، ۲۵۰
خرّمی، ۷۲، ۷۳، ۲۱۴
خسرو، ۶۰، ۶۱، ۶۷، ۷۰، ۷۱، ۷۵، ۸۷، ۸۹، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۶، ۱۳۰، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۸۵، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۷، ۲۱۷، ۲۲۸، ۲۳۲، ۲۴۰، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۶۱، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۰
خضری، ۲۰۳
خلقی، ۵۶، ۶۸، ۷۵، ۹۵، ۱۴۵، ۱۹۸، ۲۶۴، ۲۶۷
خلوتی، ۷۲
خلیل‌میرزا، ۱۰۵
خواجو، ۶۷، ۸۷، ۱۰۰، ۱۱۱، ۱۵۳، ۱۹۵، ۲۰۸، ۲۴۵، ۲۵۴
خوفی، ۸۲
خیالی، ۵۷، ۶۶، ۷۹، ۸۴، ۲۴۶
خیامی، ۷۸
خیری، ۹۶
داعی، ۸۱
داکانی، ۶۴
دایمی، ۱۷۲
دختر، ۱۵۹
دوانی، ۷۴

دوایی، ۶۶، ۷۴
دوری، ۸۴، ۹۳، ۱۰۵، ۲۲۲
دهری، ۱۲۰
دهکی، ۵۹، ۶۲، ۶۸، ۷۵، ۸۶، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۱۰۳، ۱۲۸، ۱۴۹، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۸۰، ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۸۷، ۲۰۸، ۲۱۳، ۲۳۱، ۲۴۳، ۲۶۱، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۶
دیوانه، ۱۵۲، ۱۶۸، ۲۲۳
ذکری، ۱۶۶
ذوقی، ۲۴۷، ۲۴۸
ذهنی، ۸۳
رامی، ۶۵
رحمانی، ۶۵
رضاقلی، ۹۶
رضای، ۵۴
رضایی، ۱۷۳
رفیق، ۹۶، ۱۳۴، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۸۸، ۱۸۹، ۲۲۱، ۲۵۲
رفیقی، ۲۵۱، ۲۵۸
روحی، ۱۲۵
رومی، ۹۹
ریاضی، ۶۱، ۹۴، ۱۶۰، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۸۳، ۲۰۴، ۲۱۳، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۴۲، ۲۵۴، ۲۶۰، ۲۶۴
زلالی، ۵۰، ۷۹، ۱۴۱، ۱۷۶، ۲۰۹
زینی، ۱۷۷
سائلی، ۹۲
ساغری، ۱۳۴، ۱۵۹، ۱۷۱، ۲۳۹، ۲۴۲، ۲۵۵، ۲۶۹
ساکنی، ۱۷۷
سالم‌میرزا، ۱۷۹
سام، ۱۸۳
سایری، ۵۲، ۵۴، ۵۷، ۶۰، ۶۲، ۶۵، ۷۸، ۸۰، ۸۵، ۸۶، ۹۰، ۹۱، ۹۵، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۷۶، ۲۰۶، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۳۶، ۲۴۴، ۲۶۲
سایل، ۱۶۳
سایلی، ۷۶، ۹۰، ۹۱، ۹۳، ۱۶۳، ۱۶۸، ۱۸۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۲۷، ۲۳۳
سپاهی، ۹۰
سجودی، ۹۲
سروری، ۲۶۴
سروی، ۲۵۷
سعدی، ۵۲، ۸۴، ۹۷، ۹۹، ۱۰۲، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۲۲، ۱۳۰، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۸، ۱۴۶، ۱۵۱، ۱۶۶، ۲۰۶، ۲۱۰، ۲۱۱، ۲۶۶، ۲۶۷
سعید، ۲۱۶، ۲۱۹
سلطان‌حسین، ۱۰۰
سلطان‌خلیل، ۸۷
سلمان، ۵۳، ۷۱، ۷۶، ۷۸، ۸۲، ۸۷، ۸۸، ۹۱، ۹۹، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۳۲، ۱۳۹، ۱۶۴، ۱۷۴، ۲۱۰، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۴۸، ۲۴۹
سلیمان، ۵۲
سلیمی، ۱۲۷
سودایی، ۲۴۸
سوزی، ۹۵، ۱۷۳، ۲۰۰
سهیلی، ۷۵، ۱۷۸، ۲۱۵، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۳۱، ۲۴۳
سیّدمحمّد، ۹۴
سیدی، ۱۶۸، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۳۰
سیفی، ۵۵، ۶۴، ۷۰، ۷۱، ۸۲، ۱۰۶، ۱۱۳، ۱۴۵، ۱۵۵، ۱۷۴، ۲۰۱، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۴۷، ۲۵۵
شافی، ۵۵
شاه، ۱۱۷، ۱۸۴، ۲۷۰

شاه‌طهماسب، ۷۵
شاهی، ۵۸، ۶۰، ۶۳، ۶۵، ۸۲، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۱۰۳، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۶، ۱۷۱، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۷، ۲۱۵، ۲۲۴، ۲۶۵، ۲۷۰
شربتی، ۱۶۵
شرف، ۵۰
شریف، ۶۹، ۱۸۵
شعوری، ۱۲۴
شکیبی، ۸۰، ۱۸۲
شمسی، ۱۱۶، ۲۶۹
شمعی، ۱۲۸
شوخی، ۱۵۲، ۲۷۰
شوری، ۲۷۰
شوریده، ۱۲۶
شوقی، ۶۱، ۷۰، ۱۱۱، ۱۳۳
شهرتی، ۱۳۵
شهیدی، ۱۴۱، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۴۰، ۲۴۷، ۲۴۸
شیخی، ۱۵۴، ۱۵۵، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۵۱
صابر، ۹۸
صابری، ۹۳
صاحب، ۱۵۸، ۲۵۰
صادقی، ۱۱۸
صافی، ۱۸۸
صالح، ۸۷، ۹۴، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۲۲۵، ۲۴۰، ۲۶۰
صانعی، ۱۰۴، ۱۵۷، ۲۵۲
صبوحی، ۶۸
صبوری، ۵۰، ۱۱۸، ۲۳۸، ۲۴۲
صدایی، ۱۲۱
صدقی، ۸۰
صفایی، ۷۱، ۲۳۴
صفی، ۶۵، ۲۵۰
صنعی، ۸۶، ۱۰۶، ۱۵۵، ۲۴۳، ۲۵۱، ۲۵۲
صوری، ۱۰۲
صوفی، ۲۰۱، ۲۰۲
ضمیری، ۲۰۳
ضیایی، ۱۱۴، ۱۵۳، ۱۶۱
طاری، ۸۰
طالب، ۵۲، ۷۷، ۷۸، ۹۹، ۱۲۵، ۱۶۷، ۲۱۷
طالبی، ۹۸
طاهری، ۶۵، ۷۲، ۷۵، ۷۸، ۸۳، ۱۸۷
طبعی، ۱۶۹
طراز، ۱۳۲
طفیلی، ۵۸، ۱۷۷، ۲۵۶
طلوعی، ۱۲۷
طوسی، ۵۷، ۵۸، ۷۰، ۷۲، ۸۰، ۸۳، ۸۶، ۱۰۲، ۱۴۱، ۱۶۸
طوطی، ۱۲۲، ۱۲۵، ۱۳۰، ۱۷۵
طوفان، ۱۰۹، ۱۳۳، ۱۴۷
طوفی، ۱۸۵، ۱۸۷، ۲۵۶، ۲۵۸، ۲۶۳
طهماسب، ۲۶۹
عابد، ۹۶
عاجزی، ۲۰۵
عادل، ۲۳۲
عارفی، ۱۳۲، ۲۶۹
عاشق، ۷۳، ۷۷، ۱۰۹، ۱۱۲، ۱۲۰، ۱۳۴، ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۸۹
عالی، ۲۲۵، ۲۲۶
عاملی، ۸۲
عامی، ۱۰۴
عبدالله، ۱۴۵، ۱۷۷
عبدی، ۶۵، ۱۰۴، ۱۴۲، ۱۴۳، ۲۰۴
عبید، ۲۲۸
عبیدزاکانی، ۱۱۶، ۱۶۲
عبیدی، ۲۰۶

عذری، ۱۵۰، ۲۰۳
عراقی، ۱۰۷، ۱۱۶، ۱۷۷، ۲۱۳، ۲۴۵
عرفی، ۱۸۴
عشقی، ۱۴۳، ۱۹۷
عصمت، ۶۶، ۷۷، ۱۱۴، ۱۴۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۸۲، ۱۹۸، ۲۱۰
عطّار، ۹۹، ۲۰۷، ۲۴۴، ۲۱۷
عطایی، ۵۰
علمی، ۷۴
علی، ۲۳۸
عماد، ۱۰۷، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۵۳، ۲۶۱، ۲۶۵
عیانی، ۱۱۹، ۱۵۷
عیسی، ۹۷، ۲۵۷
عیشی، ۶۰، ۶۲، ۱۱۶، ۱۴۳، ۱۶۹، ۱۸۰، ۲۰۲
غباری، ۷۴، ۹۲، ۹۵، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۷۸، ۲۱۶، ۲۲۷، ۲۵۲
غربتی، ۵۲، ۱۰۴، ۲۲۲
غریبی، ۵۵، ۱۲۴
غزالی، ۱۶۹، ۱۸۷، ۲۳۹، ۲۶۰، ۲۶۶
غلامی، ۵۳، ۱۶۵
غمی، ۲۱۴
غیاث، ۵۳، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۶، ۲۱۷، ۲۵۵
فارغی، ۸۵
فانی، ۹۶، ۱۳۹، ۱۴۶، ۲۱۵، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۴۳
فایض، ۲۶۷
فتوحی، ۲۳۴
فخری، ۵۵، ۶۲، ۶۹، ۷۴، ۷۸، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۴۵، ۱۵۴، ۱۷۲، ۱۸۷، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۵، ۲۳۲، ۲۴۸، ۲۶۰
فدایی، ۱۴۰، ۱۴۵، ۱۵۵، ۲۱۲، ۲۲۶، ۲۵۲، ۲۵۳
فراری، ۲۳۴
فراقی، ۷۰، ۱۳۹، ۱۶۵، ۱۸۰، ۱۹۵
فردی، ۶۱
فریدون، ۲۱۰، ۲۶۱
فضلی، ۵۰، ۱۰۰، ۱۵۶، ۱۹۳، ۲۴۸
فضولی، ۲۶۵
فغانی، ۷۶، ۱۱۵
فکاری، ۱۴۰
فهمی، ۱۵۴
فیضی، ۵۰، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۸۴، ۲۱۲، ۲۲۲، ۲۳۴، ۲۴۷
قاتلی، ۶۳
قاری، ۱۴۰
قاسم، ۸۵، ۸۸، ۹۴، ۱۰۲، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۹، ۱۳۲، ۱۳۷، ۱۶۶، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۹۸، ۲۱۶، ۲۵۳، ۲۶۷
قاضی، ۸۷، ۱۳۱، ۲۳۴
قالبی، ۱۶۹، ۲۵۷
قانعی، ۱۴۶، ۲۶۲، ۲۶۷، ۲۶۹
قبولی، ۶۲، ۸۶، ۱۱۰، ۱۲۹، ۱۴۷، ۱۶۹، ۱۹۶، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۵۸
قدری، ۵۵، ۶۹، ۱۵۷
قدسی، ۱۲۸، ۱۳۵، ۱۴۴
قربانی، ۷۳
کاتب، ۹۸
کاتبی، ۵۰، ۶۶، ۷۱، ۷۲، ۷۳، ۸۰، ۸۱، ۸۴، ۸۷، ۹۲، ۹۳، ۹۶، ۹۷، ۱۰۵، ۱۱۳، ۱۱۸، ۱۲۲، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۵۸، ۱۷۴، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۱۶، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۵۳، ۲۵۴
کافی، ۲۴۰
کالی، ۶۱
کامی، ۵۲، ۵۵، ۵۷، ۵۸، ۵۹، ۸۶، ۹۴، ۱۱۵، ۱۲۴، ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۶، ۱۴۹،

۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۱، ۱۹۴، ۲۲۰، ۲۶۶
کاهی، ۶۴، ۱۵۶، ۲۴۱
کبودی، ۶۳
کربلایی، ۵۳
کریمی، ۱۴۱، ۱۸۵، ۲۶۳
کشوری، ۶۳، ۷۶، ۱۷۳، ۲۶۹
کلبی، ۱۳۴
کلوخی، ۱۵۵
کمال، ۶۴، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۸۵، ۸۸، ۹۰، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۵، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۲۰۵، ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۷
کمال‌خجند، ۱۱۶
کمال‌خجندی، ۱۳۴
کمالی، ۵۰، ۹۱، ۱۵۳، ۱۸۱، ۲۱۹، ۲۲۱
کوکبی، ۱۳۵، ۱۳۸
کهتری، ۲۰۳
گلخنی، ۱۴۱
گلشنی، ۱۷۷
لایقی، ۲۲۰
لسانی، ۶۶، ۷۹، ۱۴۷، ۱۵۲
لطف‌الله، ۵۳
لطفی، ۵۴، ۱۷۸، ۲۳۸، ۲۶۶
لعلی، ۶۸
مانی، ۱۸۵، ۲۲۲
ماهی، ۱۴۲
مایلی، ۹۵، ۲۵۱
مجرمی، ۸۳
مجنون، ۱۴۸، ۱۸۵، ۲۳۰
محتشم، ۱۲۴، ۱۷۴
محرمی، ۲۴۲
محسن، ۷۸
محمدمیرزا، ۱۱۴
محنتی، ۲۲۱
مدامی، ۲۵۲
مذاقی، ۱۶۷
مراد، ۱۵۰
مرادی، ۲۶۸
مرکبی، ۱۴۹
مزاری، ۲۲۷
مسعود، ۱۸۷، ۱۸۸
مسکین، ۱۸۴، ۲۰۵
مسیح، ۷۵
مشتاق، ۱۳۴، ۱۵۱، ۱۵۲
مظفّر، ۹۴
مفلسی، ۲۵۳، ۲۵۴
مقبلی، ۸۱
مقصود، ۲۰۱
ملک، ۲۵۰، ۲۵۳
ملکی، ۷۴، ۱۱۱، ۱۴۰، ۱۵۴، ۱۹۹، ۲۴۰، ۲۵۵
منصور، ۱۹۷
موالی، ۱۹۶
موسی، ۱۶۷
مولوی، ۲۴۵
مونسی، ۸۹
مهتری، ۲۳۴، ۲۴۴
میرحاج، ۵۲، ۵۴، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۰۰، ۲۱۰، ۲۱۸
میرزا، ۶۵، ۷۷، ۱۰۰، ۲۰۳، ۲۲۶، ۲۵۷
میرزاشرف، ۲۲۸
میرزامونس، ۹۶، ۱۵۲
میرزایونس، ۱۴۷

میرعماد، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۱۳
میرقاسم، ۶۷
میرک، ۲۶۰
میرم، ۲۵۸
میرهمایون، ۱۷۸
میلی، ۲۴۷
مؤمن، ۲۵۵
ناجی، ۲۳۰
نادری، ۲۴۱
ناصح، ۱۱۲، ۱۴۸
ناصحی، ۷۲، ۱۱۲
ناصر، ۱۳۱، ۱۵۰
ناظر، ۱۳۱
ناظری، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۷
نامی، ۲۴۹، ۲۵۹
نثاری، ۵۰، ۵۳، ۵۵، ۶۳، ۷۹، ۹۸، ۱۲۱،
۱۲۸، ۱۳۶، ۱۶۰، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۸،
۱۹۴، ۲۲۳، ۲۲۸، ۲۶۸
نحوی، ۷۳، ۱۷۷، ۱۸۰، ۱۸۳، ۲۵۹
ندایی، ۷۶، ۱۰۷، ۲۰۹، ۲۲۴
ندیمی، ۹۴
نرگس، ۸۰
نرگسی، ۶۷، ۶۸، ۷۱، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۲۰،
۱۴۲، ۱۴۹، ۱۸۹، ۱۹۵، ۲۵۷، ۲۶۲، ۲۶۳
نزاری، ۱۴۱، ۱۷۹، ۱۸۵، ۲۲۷
نسیمی، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۲۰، ۱۲۳، ۱۲۴،
۱۳۱، ۱۴۹، ۱۵۸، ۱۶۴، ۱۷۹، ۱۹۴، ۱۹۹،
۲۱۴، ۲۳۰، ۲۳۱
نصیبی، ۶۴، ۹۳، ۱۰۱، ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۱۱،
۱۱۸، ۱۱۹، ۱۳۷، ۱۷۶، ۱۸۱، ۱۸۶، ۲۰۷،
۲۴۴، ۲۶۸
نصیر، ۱۱۸
نصیری، ۱۳۳، ۱۶۱، ۲۰۳، ۲۳۲، ۲۳۴
نظام، ۵۴
نظامی، ۵۰، ۱۳۹، ۱۶۰
نظری، ۱۱۲
نظمی، ۱۷۸، ۲۵۹
نظیری، ۱۰۹، ۱۶۱، ۱۹۲
نعیمی، ۲۵۱
نقابی، ۹۸، ۲۵۵
نقاش، ۲۳۸
نوایی، ۷۰، ۷۷، ۸۱، ۱۱۲، ۱۳۴، ۱۷۲،
۲۱۹، ۲۴۴، ۲۵۴، ۲۶۰
نوری، ۱۰۰، ۱۲۲، ۲۳۱
نویدی، ۱۵۷، ۲۳۹
نهالی، ۷۳، ۲۵۹
نهانی، ۷۴، ۱۷۲، ۱۷۳، ۲۲۳، ۲۲۵
نیازی، ۷۳، ۹۰، ۱۱۰، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۷،
۲۲۴
نیکی، ۱۵۳، ۱۵۴، ۲۲۹
واحدی، ۷۰، ۱۴۳
واصلی، ۹۷
وافی، ۷۶
واقعی، ۱۸۳، ۱۹۶
واقف، ۱۱۸
واله، ۹۸، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۵، ۱۰۶،
۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۸، ۱۲۹،
۱۳۰، ۲۲۱
والهی، ۹۱، ۹۷، ۱۵۹، ۱۸۲، ۲۶۹
وجودی، ۲۴۸
وجهی، ۱۰۴
وحشی، ۱۴۴
وصفی، ۵۹، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۳۳، ۱۴۳، ۱۴۴،
۱۵۵، ۱۶۳، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۳۸، ۲۴۰، ۲۴۸
وصلی، ۲۱۵
وفائی، ۵۳، ۷۰، ۱۲۴، ۵۷، ۶۵، ۶۶، ۷۹،

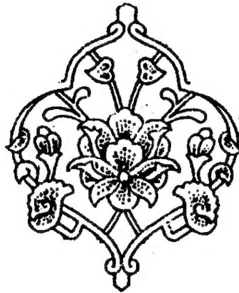
۸۳، ۹۳، ۱۶۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۲۰۵، ۲۳۸
ولایی، ۱۴۶
ویسی، ۵۹
هاتف، ۱۰۹، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۴۷، ۱۵۱، ۲۰۳، ۲۳۹
هاتفی، ۵۰
هادی، ۶۸، ۷۵
هاشمی، ۱۳۶، ۲۴۳، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۵
هجری، ۶۸، ۱۴۲، ۱۴۸، ۲۴۶
هدایت، ۱۶۹
هراتی، ۱۴۶، ۱۶۹، ۱۷۵
هلاکی، ۲۲۴، ۲۴۴
هلالی، ۵۷، ۵۹، ۶۱، ۶۶، ۷۸، ۸۷، ۱۱۰، ۱۲۶، ۱۴۱، ۱۴۵، ۱۴۷، ۱۵۷، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۸، ۲۰۵، ۲۱۰، ۲۱۳، ۲۲۰، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۷، ۲۵۸، ۲۵۹، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۶۷، ۲۶۸
همام، ۸۴، ۱۱۱، ۱۱۳، ۱۳۵، ۲۱۱
همای، ۵۴
همایون، ۸۶، ۱۰۰، ۱۷۹، ۲۴۶
همایی، ۲۰۵
همّتی، ۲۱۶
همدم، ۱۶۵
هندی، ۱۶۸
یادگار، ۱۳۵
یارک، ۲۰۲
یارک‌قزوینی، ۱۱۰
یارکی، ۱۷۰، ۲۳۹
یاری، ۷۹، ۹۹، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۰، ۱۱۴، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۶، ۱۳۷، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۳۹، ۲۴۴، ۲۵۱، ۲۶۳
یتیمی، ۹۷، ۱۱۰، ۱۷۰، ۱۸۹، ۲۳۲، ۲۶۸
یحیی، ۱۵۶، ۲۴۱، ۲۴۸، ۲۵۶
یعقوب میرزا، ۶۹، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۴۱

فهرست اعلامِ مقدمه و متن اشعار

آدم، ۱۸
آذر بیگدلی، ۴۳
ابرهه، ۳۴
ابن یمین فریومدی، ۳۰
ابوالقاسم احمد، ۳۵
احمد، ۹۸
افراسیاب، ۲۳۱
امام خمینی، ۲۶، ۲۷
امام صادق، ۲۰
امیرالمؤمنین، ۴۷، ۵۴، ۱۷۴
انگلیون، ۳۵
انوشروان، ۳۵
باباطاهر همدانی، ۳۱
بابک، ۳۵
بکتاش قلی ابدال رومی، ۱۱، ۴۲، ۴۳، ۴۷
بوتراب، ۹۴، ۲۳۱
بوتحف، ۳۵
بوالفوارس، ۱۳۴
بهائی، ۳۸
پرفسور شیرانی، ۴۴
پطرک، ۳۵
پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، ۱۸
پیامبر اکرم صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، ۱۶
پیرمحمّد کاتب، ۴۴
تیمور، ۴۲
جاماسب، ۳۵
جامی، ۲۲، ۲۵
جبرئیل، ۱۸
جلال‌الدّین همائی، ۳۸
جمال‌الدّین محمّد بن عبدالرّزاق اصفهانی، ۳۶
حافظ، ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۳۰
حزین لاهیجی، ۲۶
حسّان بن ثابت، ۱۸، ۱۹
حسین اعزاز ثقفی، ۴۳
حضرت خاتم الأنبياء صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم، ۳۴
حضرت رضا علیه‌السلام، ۲۰
حیدر، ۹۹، ۲۱۶
حیدر کرّار، ۱۹۹
خاقانی، ۲۶

خسرو، ۱۶۶، ۱۸۴، ۲۰۰، ۲۰۲
خضر، ۶۹، ۷۹، ۸۸، ۱۰۹، ۱۱۸، ۲۱۴، ۲۵۶
خِضِر، ۸۶
خواجه بهادر، ۳۵
خیالی، ۳۸
خیّام، ۲۲، ۲۵
خیّام نیشابوری، ۳۰
رستم، ۲۳۲
رسول اکرمﷺ، ۳۲
رسول خداﷺ، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۹
روح‌القدس، ۲۰
رهی معیّری، ۲۶
ساسان، ۳۵
ساعیر، ۳۵
سطیح، ۳۵
سعدی، ۲۲، ۲۵، ۲۶، ۳۰
سلمان، ۱۸۴
سلیمان، ۵۴، ۱۶۵، ۱۸۱، ۱۸۴
سلیمانش، ۱۸۴
سنا، ۴۰
سنایی، ۲۲، ۲۵، ۳۱
سیّد حسن غزنوی، ۳۸
شاپور ذوالاکتاف، ۳۴
شاهِ نجف، ۱۹۷
شَقّ، ۳۵
شمس مغربی، ۲۲، ۲۶، ۲۷، ۲۸
شهریار، ۲۶
شه نجف، ۱۹۶
شیخ بهایی، ۳۷
شیرین، ۲۶۸
صائب، ۲۵، ۲۶
صفدر، ۲۱۶
طبیب اصفهانی، ۲۳
عارف حکمت، ۴۴
عبدالحسین بیات، ۴۴
عبدالحسین حائری، ۴۶
عبدالرحیم نظامزاده، ۴۶
عراقی، ۲۲، ۲۷
عطّار، ۲۲، ۲۵
علی، ۱۸، ۲۰، ۵۴
علی بن ابیطالبؑ، ۴۷، ۵۴، ۵۵
علی شیرین، ۴۶
عمادالدّین شیخ الحکمایی، ۴۶
عیسی، ۱۵۰، ۲۱۱، ۲۳۱
فایز دشتستانی، ۳۱
فخری هروی، ۴۳
فرّخ، ۴۴
فردوسی، ۲۱، ۲۲، ۲۵، ۳۱
فرهاد، ۲۶۵
فغفور، ۱۶۷
قائم مقام، ۳۲
قائم مقام فراهانی، ۳۲، ۳۴
قاآنی، ۳۳
قاآنی شیرازی، ۳۲
قابیل، ۱۸
قسّیس، ۳۵
کعب بن مالک، ۱۷
کمال خجندی، ۴۰
گنجوی، ۳۱
لیلی، ۲۴۹
مجنون، ۲۳۰، ۲۴۹، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۹
محمّد، ۳۵، ۴۷، ۵۲، ۵۳، ۱۵۵
محمّد امین ریاحی، ۴۴
محمّدحسین ثقفی‌اعزاز، ۴۲
محمد رستم خان، ۴۴

محمود غزنوی، ۱۳۰
مخدوم سرائیل، ۳۵
مذنب شاعر، ۴۴
مشتاق اصفهانی، ۴۰
مطران، ۳۵
ملاّ محمّد شیرین، ۲۸
ملایک، ۱۵۵
ملک الشّعراء بهار، ۲۶
منصور، ۲۰۰
منظور احسن عبّاسی، ۴۴
منوچهری، ۲۶
منوچهری دامغانی، ۳۲
مولانا جلال الدّین، ۲۲
مولوی، ۲۵، ۳۱
میرزا حبیب اللّه خراسانی، ۲۶
نجّاشی، ۳۴
نظامی، ۲۲، ۲۵
وحشی بافقی، ۳۷، ۳۸
هابیل، ۱۸، ۱۹
هاتف اصفهانی، ۳۶
یداللّه بهزاد، ۴۰
یوسف، ۱۶۴، ۲۰۶



فهرست منابع و مآخذی که در تحقیق و تصحیح و مقدّمهٔ این کتاب مورد استفاده قرار گرفته است:

۱. قرآن کریم

۲. نهج البلاغه

۳. از بهار تا شهریار — حسنعلی محمّدی

۴. بحارالانوار (ج ۷۶) — علّامه محمّد باقر مجلسی

۵. ترانه های باباطاهر — بابا طاهر عریان همدانی
به کوشش : شهرام رجب زاده .

۶. تاریخ تذکره های فارسی (ج ۱ و ۲) — احمد گلچین معانی

۷. دیوان امام — امام خمینی(ره)

۸. دیوان شمس مغربی — ملّا محمد شیرین معروف به شمس مغربی
به تصحیح : دکتر لئونارد لوئیزان

۹. دیوان کامل جامی — عبدالرّحمن جامی
با مقدمه و تصحیح : هاشم رضیّ

۱۰. دیوان جامی، نسخهٔ خطی کتابخانه مجلس — عبدالرّحمن جامی

۱۱. دیوان خواجه حافظ شیرازی — شمس الدّین محمّد، حافظ شیرازی
به اهتمام : سید ابوالقاسم انجوی شیرازی

۱۲. دیوان خواجو کرمانی — محمود بن علی کرمانی
به اهتمام : أحمد سهیلی خوانساری

۱۳. دیوان انوری — علی بن اسحاق انوری ابیوردی
به اهتمام و تصحیح : مدرّس رضوی

۱۴. الدرّالمنثور (تفسیر ، ج ۵) — عبدالرّحمن جلال الدّین سیوطی

۱۵. رباعیات عمر خیّام — عمر بن ابراهیم خیّام نیشابوری

با تصحیح : محمد علی فروغی

۱۶. شاهنامه — ابوالقاسم منصور بن حسن فردوسی
به کوشش : محمّد رمضانی

۱۷. صحیح مسلم (ج ۶) — ابی اسحاق مسلم بن حجّاج نیشابوری

۱۸. فنون بلاغت و صناعات ادبی — علّامه جلال‌الدین همایی

۱۹. فرهنگ فارسی عمید — حسن عمید

۲۰. فرهنگ فارسی معین — دکتر محمّد معین

۲۱. فرهنگ سخنوران (ج ۱ و ۲) — دکتر عبدالرّسول خیّامپور

۲۲. کلیّات سعدی — مصلح‌الدّین سعدی شیرازی
با تصحیح : محمّد علی فروغی

۲۳. کلیّات اشعار و آثار فارسی شیخ بهایی — محمد بن حسین بن عبدالصمد عاملی
به اهتمام : سعید نفیسی

۲۴. کلیّات صائب تبریزی — میرزا محمّد علی تبریزی
به اهتمام : امیری فیروز کوهی

۲۵. کنزالعمّال فی سنن الاقوال و الافعال — علی بن عبدالملک متّقی هندی

۲۶. المیزان فی تفسیر القرآن (ج ۵) — علّامه سیّد محمّد حسین طباطبایی

۲۷. مجموعه آثار فخرالدّین عراقی — ابراهیم فخرالدّین عراقی
به اهتمام : دکتر نسرین محتشم خزاعی

۲۸. نسخه های خطّی فارسی (ج ۴) — احمد منزوی

۲۹. نسخه های خطّی فارسی کتابخانه دانشگاه اسلامبول — توفیق هاشم پورسبحانی
و حسام الدین آقسو

۳۰. نورالثّقلین (تفسیر، ج ۵) — عبدعلی بن جمعه حویزی شیرازی